

ترجمہ مکمل

# مقاماتِ حریر

بہ اہتمام

علاء الدین افتخار جواد

- 
- 
- 
- 
-

# آیات الله

- ☐ ترجمه کهن فارسی مقامات حریری
- ☐ تصحیح و مقدمه و فهارس از: دکتر علاءالدین افتخار جوادی
- ☐ تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
- ☐ چاپ اول، ۱۳۶۳
- ☐ حق طبع برای ناشر محفوظ است

حروفچینی، اشک (۱۷ شهریور) چاپ: حیدری

## فهرست مطالب

۵	پیشگفتار
۸	شرح احوال و آثار حریری
۱۰	معرفی نسخ خطی و ترجمه‌های فارسی و روش تصحیح
۱۷	آغاز متن
۲۱	مقامه اول
۲۴	مقامه دوم
۲۹	مقامه سوم
۳۲	مقامه چهارم
۳۶	مقامه پنجم
۴۱	مقامه ششم
۴۶	مقامه هفتم
۵۰	مقامه هشتم
۵۴	مقامه نهم
۶۰	مقامه دهم
۶۳	مقامه یازدهم
۶۸	مقامه دوازدهم
۷۴	مقامه سیزدهم
۷۸	مقامه چهاردهم
۸۲	مقامه پانزدهم
۸۸	مقامه شانزدهم

۹۳	مقامه هفدهم
۹۶	مقامه هیجدهم
۱۰۲	مقامه نوزدهم
۱۰۶	مقامه بیستم
۱۰۹	مقامه بیست و یکم
۱۱۴	مقامه بیست و دوم
۱۱۸	مقامه بیست و سوم
۱۲۶	مقامه بیست و چهارم
۱۳۰	مقامه بیست و پنجم
۱۳۳	مقامه بیست و ششم
۱۳۸	مقامه بیست و هفتم
۱۴۲	مقامه بیست و هشتم
۱۴۶	مقامه بیست و نهم
۱۵۳	مقامه سیام
۱۵۷	مقامه سی و یکم
۱۶۲	مقامه سی و دوم
۱۷۲	مقامه سی و سوم
۱۷۶	مقامه سی و چهارم
۱۸۲	مقامه سی و پنجم
۱۸۵	مقامه سی و ششم
۱۹۲	مقامه سی و هفتم
۱۹۷	مقامه سی و هشتم
۲۰۰	مقامه سی و نهم
۲۰۵	مقامه چهلم
۲۱۰	مقامه چهل و یکم
۲۱۴	مقامه چهل و دوم
۲۱۹	مقامه چهل و سوم
۲۲۸	مقامه چهل و چهارم
۲۳۹	مقامه چهل و پنجم
۲۴۳	مقامه چهل و ششم
۲۵۱	مقامه چهل و هفتم
۲۵۷	مقامه چهل و هشتم
۲۶۲	مقامه چهل و نهم
۲۶۷	مقامه پنجاهم
۲۸۱	فهرست‌ها



## بنام خدا

### پیشگفتار:

متن حاضر، ترجمه کهن فارسی از اثر بی نظیر ادب عربی یعنی مقامات حریری می باشد. بطور کلی در اواخر قرن چهارم، نوعی از انواع و آثار منشور عربی که در واقع ادامه آثار منشور مصنوع و متکلف بود، با شکل و محتوای خاصی بین نویسندگان رایج گردید که اصطلاحاً فن مقامه نامیده شد. اگر چه این فن در واقع با «ابن درید» و «ابن فارس» آغاز گردید، ولیکن بمعنای اصطلاحی و شکل یافته، بوسیله «بدیع الزمان همدانی» و «حریری» ادامه یافت. می توان علل و دلایل عمده رواج این نوع از انواع ادبی را، علاقه مردم آن دوره به مطالعه آثار مصنوع و متکلف و احیاناً حمایت خلفاء و وزراء از اینگونه نویسندگان و از همه مهمتر تأثیر عبارات مسجع درشنونده جهت نیل به مقاصد و خواسته ها، ذکر نمود. بدیهی است افراط در بکار بردن صنایع لفظی و معنوی و رعایت سجع و تکلف در آن و استعمال نوادر لغات و ترکیبات دور از ذهن، بتدریج موضوع را تحت الشعاع قرار داده و آن را محدودتر می ساخت. روی این اصل مقامه نویسان بعدی متوجه این نقیصه گردیده و با تلفیق لفظ و معنی و اعتدال درآوردن صنایع و گنجانیدن مسائل و موضوعات گوناگونی از قبیل مذهب، حماسه، عرفان، تنوعی در نوشتن مقامه ایجاد نموده

و می‌توان گفت که از شیوهٔ مقامه‌نگاری «بدیع‌الزمان همدانی» و «حریری» پیروی نمودند.

شاید علت اصلی این موضوع همانطوریکه در بالا اشاره کردم، تکلف این دو نویسنده در نثرنویسی و احاطهٔ کامل آنان به لغات و ترکیبات عربی و بکارگرفتن آنها باشد که در دوران بعد یا الزامی برای رعایت آن احساس نمی‌شده است و یا نویسندگان، آن احاطه و تسلط را در استعمال لغات در خود نمی‌دیده‌اند. بهر حال مقامات این دو نویسندهٔ مشهور از این نظر که گنجینه و مجموعه‌ای از لغات و ترکیبات عربی به حساب می‌آمدند و در تعلیم فن بلاغت و کتابت سهم بسزائی داشتند، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بودند و در مدارس و حوزه‌های قدیمی بعنوان مواد و دروس اصلی تدریس می‌گردیدند. علت دیگر، مسألهٔ تکدی و استجداء در حکایات این دو نویسنده می‌باشد، که بعدها موافق طبع و سازگار با روحیهٔ نویسندگان قرار نگرفته، ناگزیر آن شیوهٔ مقامه‌نویسی را رها کرده‌اند. اینجا لازم به تذکر است که هدف «بدیع‌الزمان همدانی» و «حریری» در مقامه‌نویسی، داستان‌پردازی نبوده است بلکه وجود طبقه‌ای محروم بنام آل ساسان در آن عصر و تأثیر عبارات و سخنان مسجع و موزون آنها در شنونده، این امکان را به این دو نویسنده داده است که بسیاری از مسائل و واقعیات تلخ عصر و جامعهٔ خود را بصورت کنایه و طنز و استهزاء و هجو و ذم، از زبان این طبقه در نوشته‌های خود منعکس نمایند.

مقامات حریری در واقع تقلیدی ماهرانه از مقامات بدیع‌الزمان همدانی می‌باشد، جز اینکه در داستانهای حریری نوعی نظم منطقی وجود دارد که در داستانهای همدانی مشاهده نمی‌گردد. اشاره به نکات و مسائل ادبی، لغوی، اخلاقی، فقهی و نحوی، ارزش نوشته‌های حریری را چند برابر ساخته و استفاده از عبارات و مضامین و امثله زیبای عربی و همراه کردن نثر با نظم که اغلب بخاطر استنتاجهای ظریف نویسنده از زبان قهرمان داستانها سروده می‌شود، به آن اعتباری دیگر می‌بخشد. البته ناگفته نماند که این نویسندهٔ با ذوق در پاره‌ای از مسائل و

موضوعات، برخلاف بدیع الزمان همدانی، عفت قلم را از دست داده و از راه اعتدال خارج شده است.

بدون تردید چون زبان و ادب عربی و فارسی از دیرباز متأثر از هم بودند، این فن بهمان شکل خاص وارد زبان و ادب فارسی گردید و در قرن ششم «قاضی حمیدالدین بلخی» دست به مقامه نویسی زد و مقاماتی تحت عنوان «مقامات حمیدی» نوشت که در عالم ادب فارسی بی نظیر است. اگرچه وی قصد نوشتن مقاماتی برای فارسی زبانان داشت، ولیکن از جهت این که در زمان او، دانستن زبان و ادب عربی و تسلط در لغات و صرف و نحو آن فضلی به حساب می آمد، عملاً این موضوع را فراموش نموده، ناگزیر از آوردن عبارات و جملات و لغات و امثال عربی در مقامه های خویش خودداری نکرده است، و تحت تأثیر مقامه های عربی، بسیاری از ترکیبات و لغات آنها را عیناً در نوشته های خود وارد ساخته است. روی این اصل حتی می توان مضامین و موضوعاتی در مقامات وی یافت که تقلیدی صرف از مقامه های عربی بوده و از آنها گرفته شده است. البته می توان گفت که موضوع تکی و استعطاء به آن شکل در مقامه های فارسی راه نیافته است و «قاضی حمیدالدین بلخی» این موضوع را جز در چند مقامه پایه و اساس مقامه نویسی قرار نداده است. مقدمه مقامه های وی مطول و تقریباً توصیفی است و راوی حکایات برخلاف مقامه های عربی يك دوست مخلص و مهربان می باشد. آمیختن نظم با نثر در حکایات وی جنبه اظهار فضل و هنرنمایی دارد و معنایی بر مفهوم نثر نمی افزاید. با اندك مقایسه ای بین این نوع آثار در زبان و ادب عربی و فارسی، می توان این نتیجه را گرفت که اگر نویسندگان ایرانی تصمیم به ادامه این پدیده ادبی در ادب فارسی می گرفتند، بنحو مطلوب می توانستند از عهده آن برآیند، ولیکن شکل و محتوای آن، موافق و سازگار با ذوق نویسندگان ایرانی نبود، لذا بعد از مدتی اندك، این شیوه مقامه نویسی در ایران متروك گردید و شاعر و نویسنده عالیقدر ایرانی یعنی شیخ اجل سعدی - رحمه الله - با نوشتن «گلستان» شیوه مقامه نگاری فارسی را که همانا تلفیق لفظ و معنی و اعتدال

در کاربرد صنایع لفظی و ایراد مضامین عالی می‌باشد، جهت ادامه و استفاده نویسندگان بعد از خود ترسیم و تعیین نمود. با در نظر گرفتن این مقدمه و وجوه مشترك این فن در دو زبان عربی و فارسی و علاقه‌ای که به مطالعه اینگونه آثار منشور داشتم، تصحیح ترجمه فارسی مقامات حریری را، که از نظر مسائل زبانی و لغوی و دستوری و ویژگیهای سبکی می‌تواند مفید فایده باشد، بعهدہ گرفتم. امید است مورد قبول ادب دوستان قرار گرفته و خدمتی ناچیز به فرهنگ و ادب این کشور به حساب آید.

### شرح احوال و آثار حریری

ابو محمد، قاسم بن علی بن عثمان، حریری در سال ۴۴۶ هجری در قصبه «مشان» حوالی بصره متولد شد و در سال ۵۱۶ درگذشت. وی شخصی متدین و دانشمند بود، در اوایل جوانی به کسب علوم ادبی و دینی پرداخت و از محضر استادانی چون «ابوالقاسم فضل بن محمد بصری» کسب فیض نمود. وی بجهت دارا بودن خصائل پسندیده اخلاقی و مهارت و استادی در فنون گوناگون ادبی، بزودی توانست در دل مردم وادباء و خلفاء و وزرای ادب پرور آنها راه یابد و غیر از کارهای ادبی به مشاغل دولتی نیز بپردازد. گویند وی کریه المنظر بود و در موقع تفکر ریش خود را می‌کند:

شیخ لنا من ربیعة الفرس ینتف عشونه من السهوس  
انطقه الله بالمشان کما رماء وسط الدیوان بالخرس

کتاب «مقامات» اثر گرانقدر وی در زمان یکی از همین خلفاء و وزراء نوشته شده است، ولی بطور دقیق مشخص نیست به حمایت و اشاره کدامیک بوده است.

حریری در مقدمه مقامات بدون آنکه از کسی نام ببرد بطور مبهم این موضوع را ذکر می‌کند:

«فأشار من اشارته حکم و طاعته غنم....». در این مورد می‌توان نظر بهترین شارحان مقامات حریری یعنی «ابوالعباس

احمد بن عبدالمؤمن القیسی الشریشی» را پذیرفت که اینکار به تشویق خلیفه «المستظهر بالله» صورت تحقق پذیرفته است و تقریباً از سایر حدسیات دقیقتر و مقرون به صحت می نماید.

قدر مسلم این است که حریری این کتاب را در سال ۵۰۴ هجری به پایان رسانید و بیش از پیش مشهور گردید. در اهمیت این اثر همین اندازه کافی است که اذعان داریم شارحان دانشمند بیشماری به شرح آن پرداخته و ادبا و فضلاء زیادی به تقلید و پیروی از آن مشغول گشته اند که از آن جمله می توان «الشریشی» و «ناصری یازجی» را نام برد. در ممالک غربی نیز ترجمه هایی از این کتاب صورت پذیرفته و شروحن بر آن نوشته شده است که از بین آنها شرح «دوساسی» قابل ذکر و دارای اهمیت می باشد. مقامات حریری پنجاه مقامه دارد و هر کدام بحسب موضوع یا محل وقوع حادثه نامگذاری شده است. قهرمان داستانها «ابوزید سروجی» و راوی آنها «حارث بن همام» است، که هر دو اسم خیالی و سیاخته و پرداخته ذهن خود نویسنده می باشد. تأثیر مقامات بدیع الزمان همدانی را در آن نمی توان نادیده گرفت و حریری خود خاضعانه به این نکته در مقدمه کتاب اعتراف نموده و وی را مبتدع فن مقامه نگاری می داند و خود را پیرو سبک او ذکر می کند:

«ولم یکن الحریری مبتدع فن المقامات ولا أباعذرهما، بل سبقه الی هذا الفن بدیع الزمان الهمدانی...» و فضل را از آن متقدم به حساب می آورد:

فلا قبل مبکها بکیت صبابه

بسعدي شفیت النفس قبل التندم  
ولکن بکت قبلی فیهیج لی البکاء

بکها فقلت الفضل للمتقدم

همانگونه که در مقدمه ذکر شد، مقامات حریری از نظم خاصی برخوردار است و این موضوع در تمامی داستانهای وی به چشم می خورد. آغاز داستان با تحرك و فعالیت و گردش و مسافرت

که لازمه جوانی است شروع می‌شود و آخر آن با استراحت و گوشه‌نشینی و توبه از اعمال گذشته و استغفار پایان می‌پذیرد. صرف‌نظر از موضوع کدیه، تنوعی در حکایات این اثر وجود دارد که خواندن آن خالی از لطف نمی‌باشد. بطور مثال وی در یکی از مقامه‌های خود خطیب بلیغی را به خواننده نشان می‌دهد که پس از اندرزه‌های حکیمانه مجلس را ترك نموده و دور از انتظار مردم به شرب خمر مشغول می‌گردد، و یا گاهی شهرها را همانگونه که می‌بیند توصیف می‌کند. بطور کلی می‌توان گفت که کتاب وی بی نظیر و از نظر انشاء و بلاغت بی‌عیب می‌باشد.

آثاری که از این نویسنده معروف باقی مانده بشرح زیر است:

- ۱- دو رساله «السنیه» و «الشینیه»
- ۲- اشعاری پراکنده بجز از اشعار مقامات
- ۳- درة الغواص فی أوهام الغواص
- ۴- ملحۃ الاعراب فی صناعة الاعراب
- ۵- قسیده‌ای در وزن خفیف

### معرفی نسخ خطی و ترجمه‌های فارسی

۱- در تصحیح ترجمه کهن فارسی از مقامات حریری، يك نسخه عکسی به شماره ۳۷۱ و ۳۷۲ از فیلم ۱۷۹ نور عثمانی ۴۲۶۴ که در دانشگاه تهران موجود بود و به همت شادروان استاد عالیقدر جناب آقای مجتبی مینوی فراهم آمده بود، مورد استفاده و اساس کار قرار گرفت. این نسخه دارای ترجمه زیر سطور است، که در سال ۶۸۶ توسط محمد بن رشید استنساخ گردیده که مجموعاً ۲۱۵ برگ و هر برگ شامل ۱۱ سطر ترجمه می‌باشد. نام مترجم معلوم و مشخص نیست ولیکن ترجمه کامل و لفظ بلفظ و دقیق می‌باشد.

آغاز آن با فهرست مقامات و پایان آن بعد از متن اصلی با عباراتی از کاتب که سال فراغت از کتابت را نشان می‌دهد، پایان

می‌پذیرد.

۲- فیلم نسخه خطی مقامات حریری با ترجمه فارسی (زیر سطور) موجود در دانشگاه تهران به نشانی ۱۸۸۷، موزه بریتانیا ۷۹۷۶ که عکسی از آن توسط مسؤولین محترم در اختیار اینجانب قرار داده شد. مترجم آن فضل‌الله بن عثمان معروف به سراج کاتب و تاریخ پایان ترجمه آن روز جمعه دوازدهم جمادی-الاولی بسال ۵۸۷ می‌باشد. آغاز آن با پیشگفتاری از مترجم شروع شده و خاتمه آن بعد از متن اصلی به نوشته‌ای از مترجم و کاتب که هر دو سال فراغت از ترجمه و تحریر را نشان می‌دهد، پایان می‌پذیرد. تحریر این نسخه روز چهارشنبه بیست و یکم ربیع‌الاول سال ۶۶۲ توسط حسن بن علی خیاط جندی در روستای قری‌باغ پایان پذیرفته است. این نسخه افتادگیهای بسیاری دارد و ترجمه کامل و دقیق نمی‌باشد. هر صفحه حاوی ۱۲ سطر ترجمه و حواشی پراکنده می‌باشد.

### روش تصحیح

پس از تهیه دو ترجمه و مطالعه و بررسی دقیق آنها و یادداشت نکاتی درباره ویژگیهای لغوی و دستوری و سبکی، نسخه نور عثمانی نسخ محمد بن رشید را بجهت کامل بسودن و ترجمه دقیق لفظ بلفظ، اساس کار قرار دادم و از نسخه ثانوی فقط برای جایگزینی کلمات و عبارات محذوف و احتمالاً ناخوانا، با در نظر گرفتن معادلهای عربی، استفاده نموده و آنها را در متن حاضر با این علامت ( ) نشان داده‌ام. کلماتی که در داخل این علامت ( ( ) نوشته شده‌اند، نشانگر این است که آن کلمات در هیچیک از دو نسخه، ترجمه نشده بود، لذا بنده با توجه به متن عربی و تفحص و جستجو در فرهنگهای معتبر فارسی و عربی، برابرهای فارسی صحیح و تقریباً نزدیک به سیاق کلی ترجمه، به آن افزودم تا رشته مطالب از هم نگسلد و خوانندگان محترم را از خواندن آن ملال حاصل نشود.

از نظر رسم الخط، در این متن سعی شده است حتی‌الامکان

شیوه معمول امروزی زبان فارسی رعایت گزیده‌ها را از احتمال غلط خوانی جلوگیری کرده. در ضمن تعداد انگشت شماری لغات متروک در این ترجمه وجود دارد که با کوشش زیاد موفق به پیدا کردن آنها در فرهنگهای معتبر فارسی نگردیدم و بجهت تکرار در متن و یکنواخت بودن شکل آنها، واز نظر حفظ امانت، عیناً در متن نقل نمودم تا انشاءالله با راهنمایی و توضیح ادیبان صاحب‌نظر در چاپهای بعدی شکل درست و صحیح آنها ثبت گردد.

### مختصات سبکی و دستوری، لغوی و املائی

هرچند که این ترجمه لفظ به لفظ بوده و با قواعد کلی و مدون دستور زبان فارسی مطابقت ندارد، ولیکن از نظر ویژگیهای سبکی و لغوی و املائی، چون دنباله همان سبک قدیم فارسی است، قابل تحقیق و بررسی می‌باشد.

علاوه بر لغات و ترکیبات کهنه که فهرست کاملی از آن در آخر کتاب داده خواهد شد، تعداد قابل توجهی پیشاوندهای فعلی در این ترجمه بکار رفته است، که در بسیاری از موارد مفهوم و معنای جدیدی به فعل می‌بخشد. نکته قابل ذکر در این متن، نبودن شکل واحد برخی از کلمات و واژه‌ها است، که از جنبه زبانی قابل تأمل می‌باشد و غالباً در نتیجه تبدیل و ادغام و حذف و تخفیف بوجود آمده است.

### الف - مختصات املائی:

شیوه رسم الخط در نسخه‌های موجود همانند سایر نسخ و متون کهنه و قدیمی فارسی می‌باشد و از همان خصوصیات و ویژگیهایی برخوردار است که در آنها یافت می‌شود از جمله:

۱. نوشتن حروف «پ» و «چ» بشکل «ب» و «ج»
۲. نوشتن حرف «گ» بایک سرکش
۳. نوشتن «آنچه» و «آنکه» بشکل «انچ» و «انک»
۴. حذف «هاء» غیر ملفوظ در موقع جمع به «ها»ی علامت



جمع فارسی، مثل «جامها و نامها» بجای جامه‌ها و نامه‌ها  
 ۵. جمع بستن کلمات مختوم به الف با «ان» علامت جمع فارسی بدون آوردن «یائی» که قاعدهٔ "در حالت جمع نوشته می‌شود، مثل «داناان و توانان» بجای «دانایان و توانایان»  
 ۶. نوشتن «ازو» و «ازیشان» بجای از او و از ایشان و امثال

آن

۷. استعمال «کی» بجای «که»
۸. نوشتن «کرا» بجای «که‌را»
۹. در حالت اضافه در مواقعی که حرف آخر مضاف به الف ختم می‌گردد، علامت اضافه گاهی حذف می‌گردد. مثل «ادبها تمام» یا «وقتها نماز»
۱۰. نوشتن «چندانک» بجای «چندانکه»
۱۱. جدا نوشتن ضمایر متصل از قبیل «شگفت‌شان - فراموش‌تان» بجای «شگفتشان و فراموشتان»
۱۲. نوشتن کلمات «اوام - که‌ای» بجای «اویم - کیی»
۱۳. حذف همزه بعد از حروف اضافه، مثل «ازین» بجای «ازاین»

### ب- مختصات سبکی و دستوری:

۱. جمع بستن «مردم» و «گروه» با «ان»
۲. استعمال «یا» بجای «آیا» در موارد استفهام
۳. استعمال حرف اضافه «مر»
۴. بکار بردن افعالی امثال: «پوشیده کرد» بجای «پوشانید»
- «اندیشه کرد» بجای «اندیشید» و «بریده کرد» بجای «برید»
۵. استعمال «را» به معانی «به» و «با» و «از» و «در»
۶. الحاق حرف «شین» به آخر فعل امر و ارادهٔ معنای خاص از قبیل: «انگیزش» و «پیوندش» و «توانش» و «زیش» و «سگالش» و «مالش»
۷. بکار بردن حرف «باء» در موارد زینت و تأکید و تعدیه و اتصاف

۸. استعمال «همی» و «همیدون»
۹. بکار بردن «با» در معنای «به و بسوی»
۱۰. بکار بردن «خندنده» بجای «خندان» و «گوارنده» بجای «گوارا» و نظایر آن
۱۱. مطابقت صفت و موصوف در بعضی مواقع بطور مثال «همسفریانی موافقان» و «رفیقانی ظریفان»
۱۲. استعمال کلمه «نیک» به معنای سخت و زیاد
۱۳. اضافه «یاء» به گونه وجه و صفی افعال و اراده معنای حاصل مصدری از آنها از قبیل: «آرامیدگی» - «افسردگی» - «انگیختگی» - «پیوستگی» - «داشتگی» - «رمیدگی» - «ستیمندگی» - «شنودگی» - «کشیدگی» - «گرفتگی» - «گشادگی» - «گواردگی» - «ماندگی» - «ناشناختگی» - «نفزیدگی» - «نهفتگی»
۱۴. استعمال افعالی از قبیل: «نفزیدند» و «پژمرد» که امروزه بصورت‌های «نفزین کردند» و «پژمرده شد» بکار می‌روند.
۱۵. ساختن ترکیباتی با پسوند «ناک» از قبیل «رغبت ناک» و «علت ناک»
۱۶. بکار بردن افعال مرکب با فعل کردن، که جزء اصلی آنها شکل عربی دارد از قبیل: «دلیل کردن» و «رحیل کردن» و «رصد کردن» و «سابع کردن» و «ساخط کردن» و «نصرت کردن».
۱۷. بکار بردن شکل متعدی افعال از قبیل: «یارانیدن» و «بیارامانیدن» و «بیاسایانیدن» و «پیوندانیدن» و «درمانانیدن» و «دریابانیدن» و «شتوانیدن» و «مزانیدن»
۱۸. استعمال ضمایر منفصل بجای ضمایر متصل بعد از مضاف، بطور مثال: «گروه شمارا» بجای «گروهتان را» و «چشم ترا» بجای «چشمت را» و «دل من» بجای «دلم» و نظایر آنها.

### ج- مختصات لغوی:

در این ترجمه لغات و ترکیبات کهنه فراوانی بکار رفته است، و همانطوریکه قبلاً متذکر شدم تعدادی اندک از این لغات بعلت کهنگی و عدم تکرار در متون فارسی، متروک گردیده‌اند. چون

فهرست کاملی از لغات و ترکیبات در پایان کتاب آورده خواهد شد، لذا به ذکر چند نمونه اکتفاء می‌نمایم.

بازیانه به معنای اسباب بازی	خوب کاری به معنای احسان
پژوهان بردن به معنای غبطه خوردن	روزانگیختن به معنای روز قیامت
خوار به معنای طعم، مزه	سرگذار کردن به معنای رها کردن
سول به معنای ناخن پای شتر	شیدازبانی به معنای فصاحت
کاردو به معنای شکوفه	ویژه کار به معنای مخلص
یختی به معنای ذخیره	
افسرده کف به معنای بخیل	

### صورتها و شکلهای گوناگون کلمات

کتابت لغات در این ترجمه تابع هیچ قاعده و قانون مشخصی نیست، لذا شکلها و صورتهای متفاوتی از يك کلمه را، که نتیجه تبدیل و ادغام و حذف و تخفیف می‌باشد، می‌توان در این متن یافت که از جنبه تحقیقات زبانشناسی دارای اهمیت ویژه‌ای است:

بادوان بجای بادبان	***
بیاوان بجای بیابان	خوه بجای خفه
پاسوان بجای پاسبان	خبه بجای خفه
دروان بجای دریان	***
دروایست بجای دربایست	جوژه بجای جوجه
دریاونده بجای دریابنده	***
دشتوان بجای دشت بان	زفان بجای زبان
دیدوان بجای دیدبان	***
سایه وان بجای سایه بان	خوسیدن بجای خسبیدن
کاوین بجای کابین	خوفتن بجای خفتن
میزوان بجای میزبان	اوفتادن بجای افتادن
نردوان بجای نردبان	ناخون بجای ناخن
نگهوانی بجای نگهبانی	سغون بجای سخن

\*\*\*

برزیدن بجای ورزیدن

بیران بجای ویران

\*\*\*

اوروزان بجای افروزان

اوراشتن بجای افرشتن

اوکندن بجای افکندن

\*\*\*

بستاخی بجای گستاخی

\*\*\*

دژنام بجای دشنام

دژوار بجای دشوار

\*\*\*

پرتة بجای پرده

\*\*\*

چهاروا بجای چهارپا

اشتر بجای شتر

افشردن بجای فشردن

\*\*\*

استادن بجای ایستادن

پرو بجای ابرو

پرکندن بجای پراکندن

خردنی بجای خوردنی

خرشید بجای خورشید

گرستن بجای گریستن

نگوساری بجای نگونساری

گیا بجای گیاه

بترین بجای بدترین

درستترین بجای درست‌ترین

دوستر بجای دوست‌تر

زشتر بجای زشت‌تر

هیچیز بجای هیچ‌چیز

در پایان وظیفه خود می‌داند که از اساتید محترم و ارجمند آقایان دکتر حریرچی و دکتر حاکمی و دکتر لسان و دکتر روشن که در تصحیح این متن بنده را ارشاد و راهنمایی فرمودند. و همچنین از آقای باقرزاده مدیر و مسئول محترم انتشارات توس که صمیمانه در چاپ این کتاب همکاری نمودند، سپاسگزاری کند.

علاءالدین افتخار جوادی

۱۳۶۳/۸/۲۱

## بسم الله الرحمن الرحيم

ای یار خدای، ما می‌ستاییم ترا بر آنچه در آموختی از هویدا سخنی، و فرا دل دادی از هویدا کردن سخن، چنانچه می‌ستاییم ترا بر آنچه فرا جمع کردی از دادنی، و فرو گذاشتی از پرده. و (پناه می‌گیریم به تو) از تیزی زبان آوری، و افزونی بیمده گویی، چنانچه پناه می‌گیریم به تو از آلودگی کندزبانی، و رسوایی بسته زبانی. و کفایت می‌خواهیم به تو در آشوب افتادن به غایت ستودن ستاینده، و چشم‌فرا کردن مسامحت کننده؛ چنانچه کفایت می‌خواهیم به تو از نصب شدن مرخرد داشتن (طعن کننده) را، و پرده دریدن رسوا کننده. و آمرزش می‌خواهیم از تو از راندن آرزوها به بازار شبیهتها؛ چنانچه آمرزش می‌خواهیم از تو از گردانیدن گامها به خطه‌های گناهان. و بخشش می‌خواهیم از تو سازوار کردنی که کشتنده باشد (به صوابی کار و گفتار)، و دلی گردنده باحق و زبانی آراسته به راست‌گویی، و سخنی نیرو کرده به حجت، و (رای صوابی) بازدارنده از چسبیدن سوی باطل و (اندیشه) قهرکننده (هوای) نفس را، و بینایی دلی که دریابیم بدان شناخت تقدیر، و اینکه نیک بخت کنی ما را به هدایت خود به دانستن، و یاری کنی ما را به یاری دادن بر هویدا کردن سخن، و نگه داری ما را از بیراهی در روایت و بگردانی ما را از نادانی در مطایبت، تا ایمن

شویم از دروده‌های زبائنها، و کفایت کنند از ما غائله‌های سخن‌آرایی؛ تا بنیاییم به آمدن جای بزهکاری، و بناستیم به استادن جای پشیمانی، و بر ما نپوشند تبعه و نه خشمی سبب خشمی، و نه ملجأ شویم به عذری از بادره. ای بار خدای، حقیقت کن ما را این آرزو، و بده ما را این جسته، و برهنه مکن ما را از سایه فراخ انعام خود، و نکن ما را خاییدن به خاینده. بدرستی که بیازیدیم به تو دست‌گذاری و خاضع شدیم به تن در دادن حکم‌ترا و نیازمندی، و فرو آمدن خواستیم باران کرم‌ترا که وافرست، و منت‌ترا که عامست، به‌زاری جستن، و آخریان (امید)، پس به نزدیکی جستن صلی‌الله علیه آن مهتر خلق، و بر شفاعت‌کننده شفاعت شونده در روز حشر، آنکه مهر کردی بدو پیغامبران را، و بلند کردی درجه او را در علیین، و وصف کردی او را در کتاب هویدای خود، گفتی و تو راست‌گوی‌تر گویندگانی: (نفرستادیم ترا مگر رحمتی از بهر جهانیان) «که آن خواننده رسول است گرامی، خداوند نیرو، نزدیک خداوند عرش با مکانتی و جاهی، فرمان برده آنجا و امین داشته.» بار خدایا، دروده برو و برآل او که راه‌نمایندگانند، و یاران او که بیفراشتند دین را، و کن ما را سمت او را و سمت ایشان را پس‌روی‌کنندگان، و سودمند کن ما را به دوستی او و دوستی ایشان همه، که تو بر هرچه خواهی توانایی، و به پاسخ کردن دعا سزایی. اما بعد، بدرستی که برفت به برخی از انجمنهای ادبی که بیارامیدست درین زمان باد آن، و فرو نشسته است چراغهای آن، ذکر مقاماتی که نو آورد آن را بدیع همدانی، که بسیاریان آنجا بود - خدای برو رحمت کناد - و نسبت کرد به ابوالفتح الاسکندری انشاء آن، و به عیسی بن هشام روایت آن، و هر دو مجهولی نامعروف‌اند، و نکره نامعلومی. اشارت کرد آن‌کس که اشارت او حکم باشد و طاعت او غنیمت، که انشاء کنم مقاماتی که از پی فراشوم در آن بر پی بدیع همدانی، و اگرچه درنیابد (لنگ) غایت سیر (اسب قوی) را. بازو بگفتم آنچه گفته‌اند در حق کسی که (جمع کرد) میان دو کلمه، و به نظم کرد بیتی یا دو بیت، و درخواستی که مرا معفی دارد از این مقامی که حیران شود در آن فهم، و شتاب‌زدگی کند و هم، و میل فروکند به غور عقل، و هویدا

کند (قیمت) مرد را، و درمانده شود خداونده آن بدانکه باشد (چون جمع کننده هیمه درشب، یا گرد کننده پیادگان و سواران)، و نادره سلامت یابد بسیار گوی، و یا درگذارند او را به سر در آمدنی. چو مساعدت نکرد به بازداشتن، و دست بنداشت ازین گفت، لیبیک گفتم خواندن او را چو لیبیک گفتن فرمان بردار، و بذل کردم در طاعت او غایت توانش توانا، و نو بگفتم بر آنچه رنج آن بکشیدم از طبعی افسرده، و هشیاری فرو مرده، و فکرتی که (آب آن به زمین فرو خورده شده)، و اندیشه های رنجیده — پنجاه مقام، که (جامع است) بر جد گفتار و هزل آن، و لفظهای باریک ((و خوب آن))، و بیانیهای روشن و (مرواریدهای آن)، و ادبهای تمکین و نادره های آن، (تا بییراستم آن را) از آیات قرآن، و نیکوئیهای کنایتها، و (بیاراستم) به مثلهای عربی، و لطیفه های ادبی، و اشکالاتی نحوی، و فتواهای لغوی، و رسالتهای بکر، و خطبه های نیکو و آراسته کرده، و پندهای گریاننده، و مضاحکی به لهو آورنده، از آنچه املاء کردم جمله آن را بر زبان ابوزید السروجی، و باز نهادم روایت آن را به حارث بن همام البصری و آهنگ نکردم به مطابقت و جد و هزل آوردن در آن، مگر به نشاط آوردن خوانندگان آن، و بسیار کردن جماعت طالبان آن. و ننهادم در آن از شعرهای بیگانه مگر دو بیت هر دو فرد، که اساس نهادم بر آن دو بیت بنای مقامت حلوانی، و دو دیگر با هم آمده که در آوردم آن را در مقامت کرجی، و آنچه گذشت آنست خاطر من ستاننده بکارت آن، و نوآورنده شیرین و طلخ آن. و این با خستو آمدن من است. آنکه بدیع همدانی سابق است در غایتها، و خداوند آیتها است در بلاغت، و بدانکه (پیش آینده) پس از او نو آوردن مقامتی را؛ و اگر چه او را داده باشند بلاغت قدومه، برنجوید مگر از فضالۀ او، و بنرود بر آن رفتن جای مگر به دلالت او. و نیکو گفت آن قائل:

اگر پیش گریه او بگریستمی از آرزومندی  
به سعدی شفا دادمی تن خود را پیش از پشیمان شدن  
ولکن بگریست پیش از من بینگیخت مرا گریه

گریه او، گفتم: فضل پیشی گیرنده راست

و امید دارم که نباشم درین هذر که آوردم آن را و درین آمدن جای که بدان درآمدم به تکلف، چون (کاونده و پژوهنده) از سبب هلاکت خود به چنگال خود، و برنده نرمه بینی خود را به دست خود، آنکه در رسیده با شد به زیان کارترینان کارها آن کسانی که گم شد کار ایشان در زندگانی دنیا، و ایشان می پندارند که نیکو کرده اند ایشان کار. باز آنکه من و اگر چه اغماض کند در حق من زیرک که خود را نادان سازد، و دفع کند از من دوست محابات کننده، (نزدیک نباشم) که خلاص یابم از نادانی که خود جاهل باشد، یا خداوندکینه که خود را جاهل سازد، که فرو نهد از درجه من از بهر این وضع را، و (مشهور کند) که این از باز زدهای شرعست. و هرکه (سره کند) چیزان را به چشم عقل، و نیکو بنگرد در بنای اصلها، (نظم کند و پیوندد) این مقامات را، در رشته فایده دادنیها، و براند آن را بر راه نهاده ها، از هرچه که آن را سخن نیست و با خود حیات ندارند. نشنوده اند که برמיד سمع کسی از آن حکایتها، که در کلیله و دمنه است، یا بزه کار نهاد راویان آن را در وقتی از اوقات. و بعد هذا چون کارها معینترست به نیتها، و بدان است بسته شدن عقدهای دینی، چه تنگی باشد بر آنکه به ابتداء بگوید لطیفه ها از بهر بیدار کردن، نه از بهر پوشیده کردن، و ببرد آن را بر راه پیراستن سخن، نه دروغها! و هیچ باشد او در آن مگر به منزلت آنکه باز خواند از بهر درآموختن، یا راه نماید به راهی راست!

باز آنکه من خشنودم بدانکه بار هوا بکشم  
و برهم از آن، نه برمن غرامتی و نه مرا غنیمتی

و به خدای قوت می گیرم در آنچه قصد کنم، و پناه می گیرم از آنچه عیب ناک کند و راه می جویم بدانچه راه نماید که نیست پناه مگر با او، و نه یاری خواستن مگر بدو، و نه سازوار کردن مگر ازو، و نه رستن جای مگر او. برو تکیه دل کردم



و بدو می بازگردم، و اشتیاق می نمایم.

### مقامه اول

خبر کرد حارث بن همام گفت: چون برنشستم و قعود گرفتم کوهان و سردوش غربت را، و دور افکند مرا درویشی از همزادان، فاوا افکند مرا نوایب روزگار تا افتادم به صنعاء یمن. در شدم در آنجا تهی بوده توشه دانهای من، ظاهر شده بی چیزی من؛ پادشاهی نداشتم بر آن قدر توشه که بسنده بودی مرا، و نیافتم در انبان خود چندانی که بخایند. دراستادم می بریدم راههای آن را چو سرگشته، و جولان می کردم در مجامع آن چو گردیدن کسی که گرد چیزی برآید، و می جستم در چرازارهای نظرهای خود، و مبارک شمرده های بامدادها و شبانگاههای خود، با هنری را که کهنه کنم او را دیباچه روی خود، و آشکارا کنم با او حاجت خود، یا با فرهنگی که فرج دهد دیدن او تاسای مرا، و سیراب کند روایت او تشنگی مرا؛ تا ادا کرد مرا آخر طواف من و راه نمود مرا ابتداء لطفهای ایزدی، به انجمنی فراخ، مشتمل بر زحمتی و گریه ای. در شدم در میان جمع، تا معلوم کنم سبب کشیدن اشک، بدیدم در میان حلقه، شخصی از گونه گشته آفرینش او، برو بود ساز و یراق سیاحی، و او را بود ناله نوحه گری، و او مهر می کرد سجعها را به گوهرهای لفظ خود، و می کوفت بر گوشها زجر کننده های پند خود، و گرد او در آمده بود گروهان آمیخته، چو گرد در آمدن نیرایه به ماه، غلافهای میوه به میوه، (پس برفتم) به سوی او تا فراز گیرم از فواید او، و برچینم برخی از فراید او، شنودم از او که می گفت آنکه که می پویند در جولان خود، و فا کف انداختن شد و فا بانگ بدیهه گفتن شد: ای آنکه خیران شده ای در غلوائ خود، و فرو هشته ای جامه کبر خود، و سرکشی می کنی در نادان سازیهای خود، میل کننده ای به اباطیل خود.... تا به کی روان می خواهی بودن بر گمراهی خود، و گوارنده می خواهی کرد چرازار ستم خود را! و تا به کی به نهایت می خواهی رسید در کبر خود، و (باز نمی ایستی) از لہو خود!

مبارزه می‌کنی به معصیت خود با پادشاه ناصیه خود، و دلیری می‌کنی به زشتی سیرت خود، بردانای سریرت خود، و پنهان می‌شوی از خویش نزدیک خود و تو به دیدارگاه رقیب خودی، و خواهی که پوشیده باشی از ملوک خود، و نمی‌دانی که پوشیده نیست هیچ کار پوشیده بر ملوک تو. می‌پنداری که سود کند ترا این حال تو چو (فراز آید رحلت تو)! یا برهاند ترا مال تو چو نیست کند ترا اعمال تو! یا بی‌نیاز کند از تو پشیمانی تو چون بلغزد قدم تو! یا مهربانی کند بر تو معشر تو، روزی که درهم آرد ترا قیامت تو! چرا نه روش‌گیری راه با هدایت خود، و شتابانی علاج درد خود را، و چرا کند کنی تیزی عدوان خود، و چرا نه باز زنی نفس خود را که آن بزرگترین دشمنان تست! آخر نه مرگت و عده‌گاه توست پس چیست ساختن تو آن‌را! و به پیریست بیم کردن تو، پس چیست عذر تو، و در لحدست آرامگاه تو، پس چیست گفتار تو! و با خداست بازگشت تو کیست یار تو! دیرگاهست که بیدار کرد ترا روزگار، تو خود را در خواب ساختی، و بکشید ترا پند، تو با پس نشست، و هویدا شد ترا عبرتها، خود را کور ساختی، و هویدا شد ترا حق، تو ستم‌پیدن کردی، و با یاد تو داد مرگ، تو فراموشی برگزیدی، و دست داد ترا که مواسات کنی، نکردی. برمی‌گزینی پشیزی را که در وعا کنی بر پندی که یادگیری، و برمی‌گزینی کوشکی که بلند کنی آن را، بر خوبی که بذل کنی، و سرد دل می‌شوی از راه نماینده‌ای که ازو هدایت خواستی، رغبت نماینده‌ای به توشه‌ای که هدیه‌گیری آن‌را، و غلبه می‌دهی دوستی ثوبی که آرزو می‌کنی آن‌را، بر ثوابی که می‌خری آن‌را. یا قوت‌ها که به صله‌یابی، دل‌آویز ترست ترا از وقت‌های نماز و گرانی کردن کاوین دختران، گزیده تر نزدیک تو از پیاپی کردن صدقات، و کاسه‌های پهن بالوان طعام، آرزوانه تر به تو از نوشته‌های دین، و مزاح با قرینان، انس دهنده تر ترا از خواندن قرآن. می‌فرمایی به خوبی و حرمت نداری بریفته آن‌را و باز می‌داری از منکر و خود باز ناستی از آن، و دور می‌کنی از ظلم پس می‌آیی بدان، و می‌ترسی از مردمان و خدای سزاتر که ازو بترسی. آنکه برخواند:

نیستی یاد جویان دنیا را  
 که عنان خود بدان گردانیدست گویی که می‌ریزد به سوی آن  
 با هوش نیاید از غایت حرص  
 بدان و بسیاری عشق آن  
 و اگر بدانستی بسنده بود او را  
 از آنچه می‌جوید حصه‌ای و اندک حصه‌ای

پس او بنشانند گرد خود را، و کم کرد کف دهان خود را، و در بازو افکند انبانک خود، و در بغل گرفت عصای خود. راوی گفت: چون بنگریستند آن گروه به خویشتن فراهم گرفتن او، و بدیدند ساخته شدن او جدا شدن را از مرکز او، درآورد هر يك ازیشان دست خود در گریبان خود، و پر کرد او را دلولی از عطای خود، و گفت: صرف کن این را در نفقه خود، یا پیراکن آن را بر رفقه خود. فراز پذیرفت آن‌را ازیشان چشم فرو خواباننده، و برگشت ثناگوینده، و فرا استاد وداع کردن هر کس که از پی او فرا می‌شد، تا پوشیده ماند بریشان راه او، و گسیل می‌کرد آن‌را که پی او می‌شد، تا ندانند منزل او. گفت حارث پسر همام: که از پس فرا شدم پوشیده ازو جسم و بدن خود را، و برفتم بر اثر او از آنجا که ندید مرا؛ تا برسد به سوراخ کوهی، و ناپیدا شد و در رفت در آنجا بر غفلتی و فریبی. زمان دادم او را چندان که بیرون کرد دو نعلین خود، و بشست دو پای خود، پس ناگاه پیش آمدم برو، و یافتم او را روی در روی کرده با شاگردی، برنانی سفید، و بزغاله‌ای نیم‌بریان، و پیش ایشان خمی نبیند. گفتم او را: ای مرد، این باشد آن‌که دیدم خبر تو، و این که می‌بینم آزمایش تو! بنالید چون نالیدن رعد بهاری، و خواست که از هم جدا شود از خشم؛ و همیشه تیز می‌نگریست به من، تا بترسیدم که حمله برد بر من. چون فرو مرد آتش خشم او، و پوشیده شد آتش تشنگی و گرمی او، بر خواند: شعر

در پوشیدم گلیم سیاه می‌جستم افروشه را  
 و در آویختم دام خود را در هر خرما که دانه سخت نگیرد

کردم پند خود را دام داهولی  
 که یفریبم صید نر را بدان و صید ماده را  
 درمانده کرد مرا روزگار تا در شدم  
 به باریکی حیلت خود بر شیر در بیشه او  
 باز آنکه من نترسیدم از گردش او  
 که شوخگن کند تن مرا تنی آزر حریص  
 و اگر انصاف بدادی روزگار در حکم خود  
 هرآینه پادشاه نگردانیدی بر حکم کردن اهل عیب و نقصان

پس گفت به من: نزدیک شو و بخور، و اگر خواهی برخیز و  
 بگو. باز نگرستم به شاگرد او، و گفتم: سوگند می‌دهم بر تو  
 بدانکه بدو می‌دفع خواهی رنج را، که خبر کنی مرا که کیست  
 این! گفت: این ابو زید سروجی است چراغ غریبان، و تاج  
 ادیبان. باز گشتم از آن سو که آمدم، و بگزاردم شگفتی را از آنچه  
 دیدم.

### مقامه دوم

حکایت کرد حارث همام گفت: حریص بودم از آنکه باز که  
 دور کرده شد از من تعویذها، و درآویخته شد به من دستارها،  
 بدانکه بیایم به جایگاه فرهنگ، و ((لاغر کنم)) به‌سوی آن  
 جمازگان طلب را، تا درآویزم از ادب بدانچه باشد مرا آرایشی  
 میان خلق و ابری بارنده نزدیک تشنگی. و بودم از بهر غایت  
 حرص برفراز گرفتن آن و امید در پوشیدن جامه آن، پژوهش  
 می‌کردم با هر که بیافتم که بسیار دان است و یا اندک، و باران  
 می‌خواستم از باران بزرگ قطره و خرد قطره، و روزگار می-  
 گذرانیدم به‌شاید بود و مگر باشد. چون فرود آمدم به‌حلوان و  
 بیازمودم برادران را، ((و بر رسیدم قدر مردمان را))؛ و  
 بیازمودم آن‌را که ننگین کرد و آن‌را که بیاراست، بیافتم بدانجا  
 ابوزید سروجی را می‌گشت در کالبدهای نسبت باز بردن به هر  
 کس، ((و می‌پوید در راههای کسب کردن))؛ و دعوی می‌کرد  
 گاهی که او از آل ساسانست، (و نسبت می‌کرد گاهی) (به‌مهتران

غسان)، و (بیرون می‌آمد) گاهی در شعار شاعران، و می‌پوشید گاهی (تکبر متکبران، جز آن‌که او با گشتن حال او)، و هویدایی محال او، آراسته ((بود)) به سیرابی منظری و روایتی، و سازواری و دانشی، و بلاغتی (عجیب و خوش آینده)، و بدیمه فرمان بردار، و ادبهای تمام، و قدمی بر کوههای علمها بر شده، تا بود از نیکوی سازهای او، بدو می‌آمدند با همه علت‌های او، و از بهر فراخی روایت او، میل می‌کردند به دیدار او، و از بهر فریبناسی سخن بدیمی او، سرد دل می‌بودند از برابری کردن با او، و از بهر خوش آوردن او فواید را، مساعدت می‌کردند با او به مراد او. در آویختن به ریشه‌های او، از بهر خاصیت‌های ادب‌های او، و رغبت نمودم در دوستی با او، از بهر گزیده‌های صفات او.

بودم بدو می‌زدودم اندیشه‌های خود و جلوه می‌کردم  
روزگار خود را گشاده روی درویشان روشنایی  
می‌دیدم قرب او را قربتی و منزل او را غنیتی  
و دیدار او را سیرابی و حیات او مرا بارانی

و درنگ کردیم بر آن يك چندی، انشاء می‌کرد در هر روزی  
دل‌گشای، و دفع می‌کرد از دل من شبمیتی، تا بساخت و بیامیخت  
مر او را دست درویشی قدح جدایی و بر آغالید او را نیافتن  
استخوانی که باز جوید بر طلاق دادن عراق، و بینداخت او را  
حاجتمندیها آنکه با او رفیقی کنند به بیابانهای آفاق عالم، و در  
پیود او را در رشته رفقه‌ها، جنبیدن علم بی‌غنیمتی. تیز کرد از  
بهر رحیل تیزی عزم خود را، و برفت می‌کشید دل را به زمام‌های  
آن.

نیکو نیامد به من آنکه روان من بسته کرد و کار من بساخت پس دوری او  
و آرزومند نکرد مرا آنکه براند مرا از بهر وصال خود  
و نه بدرخشید مرا از آنکه که او برمید مانده او را در فضل او  
و نه خداوند خصلتها جمع کرد مانند خصلتهای او

و پنهان شدن خواست از من يك چندی، نمی‌شناختم او را  
 بیشه‌ای، و نمی‌یافتم ازو هویدا کننده خبری. چو باز گشتم از  
 غربت خود بارستن جای شاخ خود، حاضر آمدم به کتابخانه آن  
 که انجمن ادب‌آموزانست، و به هم رسیدن جای ساکنان ازیشان  
 و غریبان، همی درآمد خداوند موی روی گشن و آسای باخلل،  
 سلام کرد بر نشستگان، و بنشست در با پسهای مردمان پس در  
 استاد آشکارا می‌کرد آنچه در مشکهای او بود، و به شگفت می‌آورد  
 حاضران را به هویدا سخن خود. گفت آن را که پهلوی او بود: چه  
 کتابست آنکه می‌نگری در آن؟ گفت: دیوان ابو عباده — بحتری —  
 که گواهی داده‌اند او را بنیک آوردن و نیک گفتن. گفت: هیچ  
 دیدور شدی او را در آنچه دیدی بر سخن بدیع که آن را ملیح  
 شمردی؟ گفت: نه‌ماز، آن قول اوست:

گویی باز می‌منده از دندانی چو مروارید  
 برهم نهاده یا از ژاله یا از کوپله‌ها

که او نو صنعتی آورد در این تشبیه که ودیعت نهاد در آن.  
 گفت ابوزید او را: ای شگفتا از ضایع گذاشتن ادب! هر آینه  
 فربه شمردی ای فلان خداوند آماس را، و دردمیدی در (جزآتش)!  
 کجایی تو از آن بیت نادر که جمع کننده است جمله تشبیهات  
 دندان را و برخواند:

تن من فدای آن دندانی که دروشانست مندیدن جای او  
 و بیاراسته است آن را خنکی و آبداری که کفایت است ترا (از طراوتهای  
 دیگر)

می‌مندید از مروارید ترو از ژاله  
 و از کوپله‌ها و از کاردو و از سوارگان آب

چید شمرد آن را هر که حاضر بود آنجا و شیرین شمرد آن  
 را و بازخواست ازو دیگر باره و املاء خواست آن را. و پرسیدند  
 که کرا است این بیت، و زنده است گوینده آن یا مرده؟ گفت:

سوگند به خدای، که حق سزاتر که آنرا پس روی کنند و راست سزا باشد که بنیوشند؛ بدرستی که این ای گروه من، مرهمراز شما را است امروز. گفت راوی: گویی که جماعت په شک شدند بدین نسبت او و ابا کردند باور داشتن دعوی او را. بدانست آنچه درآمد در فکرتهای ایشان، و واقف شد بدانچه نهان بود از انکار ایشان و حذر کرد که پیشی گیرد بدو نکوهشی، بر خواند که برخی از گمان بزه است. پس گفت: ای روایت کنندگان شعر، و دارو کنندگان گفتار بیمار، بدرستی که خلاصه گوهز پیدا شود به گداختن، و دست راستی و درستی بشکافد زدای گمان، و می-گفته اند در آنچه گذشتست از روزگار:

که نزدیک آزمایش گرامی کنند مرد را یا خوار کنند، و اینک من آشکارا کردم نهانی خود را از بهر آزمایش، و عرضه کردم جامه دان خود را براندازه گرفتن. پیشی کرد یکی از حاضران و گفت: من می شناسم بیتی که نبافته اند هیچ بیتی بر نورد آن و (جوانمردی نکرده است) طبعی به ماننده آن، اگر برمی گزینی فریفتن دلها، نظمی بیار برین نهاد و روش و بر خواند:

بارانید مروارید را از نرگس - اشک چشم - و آب داد  
گلی را - رخسار را - و فرو برد برسنجیلان ژاله را

و می نبود مگر چو چشم بر هم زدنی یا نزدیکتر تا بر خواند  
و غریب آورد:

درخواستم آن زن را آنگه که زیارت کرد برداشتن روی پوش او  
که سرخ بود و ودیعت نهادن در گوش من خوشترین خبری  
دور کرد شفقی را که درپوشیده بود بر روشنایی ماه  
و فرو ریخت مرواریدهای سخن از دهان خود

خیران شدند حاضران از بدیهه گفتن او و همه خستو آمدند به زهت نظم او. چون بدید انس گرفتن ایشان به سخن او و میل ایشان به درن گرامی کردن او، سر فرو افکند چندانکه چشم برهم

زنند، پس گفت: و بگیرید دو بیت دیگر و بر خواند:

و روی فرا کرد آن زن روزی که شد فراق در حله‌های  
سیاه می‌خایید سرانگشتان چو پشیمانی (درمانده)  
بدروشید شبی بر صبح که برداشته بود شب و روز را  
شاخی تازه و بگزید بلور را به مروارید

آنگه عالی شمردند گروه بهای او را، و بسیار بارنده شمردند  
ابر دایم بار او را، و نیکو کردند زیش با او، و بیاراستند پوست  
او را. گفت راوی ((بدین حکایت)): چون بدیدم زبانه زدن آبیده  
او و دروشیدن جلو او، تیز کردم نظر خود در شناخت علامت او،  
و بچرانیدم چشم را در بوی یافتن او، همی شیخ ما بود آن  
سروجی، و ماه پیری او پر آمده بود در شب تاریک جوانی او،  
تهنیت کردم خود را به آمدن او و پیشی گرفتم از بهر بوسیدن  
دست او و گفتم او را: چیست آنکه بگردانید صفت ترا تا نشناختم  
ترا، و چه چیز سپید کرد موی روی ترا تا بنشناختم آرایش ترا!  
در استاد می‌گفت:

کوب شورشهای روزگار پیر کرد مرا  
و روزگار مردمان را گردانده است  
اگر فرمان برد روزی تنی را  
دیگر روز غلبه کند بر او  
استوار مباش به درخشیدنی  
از برق آن که او فریبنده است  
و صبر کن چو او بر آغلاند  
بر تو کارهای بزرگ را و لشکر جمع کند  
که نیست به زرکانی ننگی  
در آتش چو آن را بگردانند.

پس به گدائی برخاست جدا شونده از جای خود و در صحبت  
خود ببرد دلها را.



## مقامه سوم

روایت کرد حارث بن همام گفت: فراهم آورد مرا و دوستانی که مرا بودند انجمنی، که پاسخ نکردی در آن آواز دهنده را از انبوهی و بسیاری گفتار و بنشودنی سخن او، و نه بی آتش ماندی آتش زدن آتش زنه‌ای، و نه تیز شدی آتش ستیهدنی. در آن میان که ما از یکدیگر می‌کشیدیم کناره‌های شعرها که برخوانند، و باهم می‌آوردیم طرفه‌های با اسنادها، همی باستاد بر سر ما شخصی که برو بود گه‌نه‌ای و در رفتن اولنگی بود. گفت: ای بهینان یخنیها، و بشارتهای خویشان، خوشتان باد بامداد و نیکوتان باد صبحی خوردن، بنگرید به کسی که بودست خداوند انجمن و عطا، و توانگری و بخشش، و ضیاع و دیهها، و حوضها و دعوت گاهها و مهمانی، همیشه بدومی رسیدند گرفتگی کارهای بزرگ، و جنگهای کربتها و (ستاره‌چة) بدی بدخواه، و رسیدن رنجهای روزگار تاریک و سیاه، تا تهی شد کف دست، و بی سبزه شد محلت و قبیلۀ او، و فرو شد آب چشمه، و باز جست منزل، و خالی شد مجمع، و سنگستان شد خوابگاه، و بگشت حال، و به‌گریه آمدند عیال، و خالی شد بستن جایهای اسبان، و بیخشود آنکه پژوهان می‌برد، و نیست شد چهاروا و زر و سیم، و رقت آورد ما را بدخواه و شادکام. و بچسبانید ما را روزگار برکوبنده، و درویشی به خاک رساننده، تا که پای افزار گرفتیم سودگی را، و غذا گرفتیم استخوان در گلوگرفتگی را، و در نهان بیافتیم غم و اندوه را، و در نوردیدیم درونها را بر گرسنگی، و سرمه گرفتیم بیداری را، و وطن گرفتیم زمینهای ژرف را تا مهمان به ما راه نیابد و بی‌برگ نماند، و برسرپریدم در خار، و با هم فراموش کردیم در چوبهای پالان، و خوش‌شمردیم هلاک از بینج کننده را، و دیر شمردیم آن روز تقدیر مرگ را. هیچ هست آزاده‌ای دارو کننده، جوانمردی مواسات کننده! بدان خدای که بیرون آورد مرا از میان اوس و خزرج، که شب گذاشتم خداوند درویشی، که پادشاهی نداشته باشد برشب گذار یک شبه. گفت حارث بن همام: مرا رقت آمد از بهر نیازهای او، و بیپچیدم

از بهر استخراج فواید او، پدید کردم دیناری و گفتم او را بوجه آزمایش: اگر بستایی آن را به نظم آن تراست به حتم. پیش آمد برمی خواند در حال، بی آنکه شعر کسی دیگر بر خود بستی.

چون گرامی است رو زردی که نیکوست زردی او  
برنده کناره های عالم از جابجای اندازد سفر او  
روایت کرده آوازه او و معروفی او  
بدرستی که به امانت نهاده اند سر توانگری در شکنهای پیشانی او  
و قرینست با روایی کارها جنبیدن او  
و دوست کرده اند به خلق سپیدی روی او  
گویى که از دلهاست گداخته او  
بدان حمله کند آن کس که جمع کند آن را صره او  
و اگر چه نیست شده باشند یا بست شده باشند خویشان او  
ای خوشا گداخته او و تازگی او  
و ای خوشا بی نیازی و کفایت او و یاری او  
ای بسا فرماینده آ که بدو تمام شد امیری او  
و ای مستی که اگر نه او بودی پیوسته بودی حسرت او  
و لشکر اندوها که هزیمت کرد آن را حمله او  
و ماه تماشا که فرود آورد آن را بدره او  
و درخشم شده آ که زبانه می زد انگشت خشم او  
که راز او نهان با او بگفت نرم شد آن شرت او و تبهای خشم او  
و چندابندی که فرو گذاشته بودند او را کسان او  
برهانید او را تا صافی شد شادی او  
سوگند به حق باد خدایی که نو بیافرید آن را آفرینش او  
اگر نه پرهیزکاری و دین داری بودی گفتمی ای بزرگا قدرت و قدر او

پس بگسترد دست خود، پس از آنکه بر خواند آن را، و گفت:  
وفا کرد آزاده آنچه وعده کرد، و باران بریخت ابری امیدوار چو  
رعد او بغرید. بینداختم دینار را بدو و گفتم: بگیرش نه اندوه  
خورده بر آن. بنهاد آن را در دهان خود و گفت: پرکت کن ای بار  
خدای درین، پس (بشکرد) بازگشتن را، پس از تمام کردن ثنا.  
پدید آمد مرا از خوش گوئی او مستی حرصی که سهل کرد بر من  
نو گرفتن غرامتی دیگر. برهنه کردم دیناری دیگر و گفتم او را:

هیچ سر آن داری که بنکوهی آن را، پس این دینار را با آن دیگر  
ضم کنی؟ برخواند بی اندیشه، و برخواند بشتاب:

هلاکت باد آن را چگونه فریبنده است و دو روست  
زردی دو روی چو منافق  
پدید می آید به دو نشان چشم نگرنده را  
بانمهان معشوق و رنگ عاشق  
و دوستی او نزدیک خداوندان حقیقت  
باز خواند به ارتکاب ناپسندی خدای عزوجل  
اگر نه او بودی نبریدندی دست راست دزد  
و نه پدید آمدی ظلمی از فاسقی  
و نه برمیدی یخیلی از مهمان به شب آینده  
و نه گله کردی پیچانیده از پیچانیدن تعویق درآورنده  
و نه بازداشت خواستی از بدخواهی تیرباران کننده  
و بترین آنچه در آنست از خویها  
آنست که بی نیازی نکند از تو در تنگیها  
مگر که بگریزد چو بگریختن گریزنده ای  
خنک حال آنکه بیندازد آن را از سر کوه بلند  
و آن راکه چو با او راز بگفت چو راز گفتن عاشق  
گوید او را گفتار برحق راست گوی:  
رای نیست مرا در پیوندش تو با من برو و جدا شو

راوی گفت: گفتم او را: چون بسیارست باران بزرگ قطره  
تو! گفت: شرط به جای باید آورد. بدادم او را دینار دیگر و گفتم:  
تعویذ کن هر دو را (به سوره فاتحه). درافکند آن را در دهان او، و  
قرین کرد آن را با همزاد او پس بازگشت می ستود بامداد خود  
را، و مدح می کرد انجمن و عطای آن را. گفت حارث بن همام: با  
من به رازگفت دل من که او ابوزیدست و لنگ ساختن او خود را  
از بهر کیدست. بازگشتن خواستم از او و گفتم او را: بشناختم  
رنگ آمیزی تو، راست برو در روش تو. گفت: اگر تو پسر همامی،  
درودت باد با اکرام، و زنده بادیا میان کریمان. گفت: گفتم:  
منم حارث، چگونه است حال تو و احوادث؟ گفت: می گردم در دو  
حال تنگی و فراخی، و می گردم با دو باد سخت و نرم. گفتم او

را: چگونه دعوی کردی لنگی، و نباید که مانند تو هزل کند! در  
نہان شد گشادگی روی او که پدید آمده بود، پس بر خواند چو  
برمی گشت:

خود را لنگ ساختم نه از بہر گرم دلی در لنگی  
ولکن تا بگویم در فرج را  
و می افکنم ریسمان خود را برکوهان خود  
و بروم بر راه آنکہ خود را بہ چرا گذاشت  
اگر ملامت کند مرا گروه گویم معذور دارید  
کہ نیست بر لنگ هیچ تنگی

### مقامہ چہارم

حکایت کرد حارث بن ہمام گفت: بشدم بہ دمیاط، در سال  
رنج و شوریدگی، و من آن روز چنان بودم کہ بنگرستندی مردمان  
بہ فراخی عیش من، دوست داشتندی برادری من، می کشیدم دامن  
گلیمہای توانگری و جلوه می کردم شناختگان مہتری را. یار شدم  
با یارانہی کہ بشکافتنہ بودند عصای خلاف را، و شیر خورده بودند  
از شیرہای موافقت تامی دروشتند چو دندانہای شانہ در برابرہی،  
و چو یک نفس (در پیوستہ شدن) کامہا. و بودیم بازان می رفتیم  
بشتاب، و بار نمی نہادیم مگر (ہر ناقہ را)، و چو فرو آمدیمی  
بہ جایگاہی، یا بیامدیمی بہ مشربی، بر بودیمی درنگ را، و دیر  
نکردیمی درنگ را. پدید آمد ما را کار فرمودن جمازگان، در شبی  
نیک جوان، سیاہ پوست. بہ شب برفتیم تا کہ برکشید شب جامہ  
جوانی خود، و بر بود صبح رنگ سیاہی او. چو ملال گرفتیم از  
شب روی، و میل کردیم بہ خواب، بیافتیم زمینہی تر و تازہ پستہ—  
ہای او، نرم وزندہ بادصبای او، برگزیدیم آن را فرو خوابانیدن  
جای مر اشتران را، و فرو نہادن جای باری بہ آخر شب مر خواب  
کردن را، چو فرو آمد بدانجا یار آمیزندہ، و بیارامید بدانجا  
آواز خفتہ و آواز اشتر، شنودم آواز آواز کنندہای از مردان،  
می گفت ہم سمر خود را در مراحل: چگونہ باشد حکم روش تو، و!

گروه تو و همسرایگان تو؟ گفت: رعایت کنم همسرایه را و اگر چه جور کند، و بذل کنم وصل، آن را که صولت کند، و بار شریك بکشم و اگر چه آشکارا کند تخلیط را، و دوست دارم دوست خویش را و اگر چه جرعه دهد مرا آب گرم و فضل نهم یار شفیع را بر برادر هم شق، و وفا کنم و معاشر خویش و اگر چه مکافات نکند به ده یکی، و اندك شمرم عطای جزیل، هم منزل خود را، و عام کنم هم ردیف خود را به خوبی و فرو آرم هم سمر خود را، به جای امیر خود، و فرو آرم مونس خود را به جای رئیس خود، و ودیعت نهم به نزدیک معارف خود، عوارف خود، و بدهم هم رفیق خود را مراقب خود، و نرم کنم گفت خود، دشمن خود را، و پیوسته کنم پرسیدن خود، از آنکه از من سلوت دارد، و راضی باشم از وفا، به ضد وفا، و خرسند باشم از جزاء، به کمترین جزوی از اجزاء، و ستم نکنم چو بر من ستم کنند، و (کینه نجویم) و اگر چه بگزد مرا مار سیه. گفت او را یار او: ویلك ای پسرک من! بدرستی که بخیلی کنند با بخیل، و رغبت نمایند در آنچه بهای دارد؛ و من باری نیایم جز به موافق، و نشان نکنم گردن کش را به رعایت خود، و دوستی نبرزم با آنکه ابا کند از انصاف دادن من، و برادری نکنم با آنکه لغو نهد میخهای حقوق را، و یاری نکنم با آنکه بی بهره کند امیدهای مرا، و باک ندارم بدانکه ببرد رشته های عهد مرا، و مدارا نکنم با آنکه نداند قدر من، و ندهم زمام خود بدانکه بشکند عهد من، و بذل نکنم توشه خود ناهمتایان خود را، و بنگذارم وعید خود، دشمن را، و ننشانم فرواده احسان، در زمین دشمنان، و جود نکنم به مواسات خود، با آنکه شاد شود به بدیهایی که به من رسد، و نبینم باز نگرستن خود، به جانب آنکه شادکامی کند به وفات من، و خاص نکنم به عطای خود مگر دوستان خود را، و دارو نخواهم درد خود را، مگر از دوستان خود، و پادشاه نکنم بردوستی خود، آن را که رخنه نبندد حاجت و درویشی مرا، و صافی نکنم نیت خود، آن کس را که آرزو کند مرگ مرا، و خالص نکنم دعای خود، آن را که پر نکند آوند مرا، و فرو نریزم ثنای خود بر آنکه تهی کند آوند مرا. و هر که حکم کند بدانکه من می دهم و او درخزینه می کند، و نرمی می کنم

و درشتی می‌کند، و می‌گدازم و او می‌بندد، و می‌افروزم و او  
 فرو می‌میرد! نه به‌خدای، بلکه باهم می‌سنجیم در گفتار، به هم  
 سنگ مثقال به مثقال، و برابری می‌کنیم در کردار، چو برابری  
 نعال با نعال، تا ایمن باشیم از (نقصان جستن یکدیگر)، و کفایت  
 شود از ما کینه داری؛ و اگر نه چرا ترا شربت دوم دهم و تو مرا  
 علت ناك کنی، و ترا بردارم و تو مرا اندك شمری، و من کسب  
 کنم ترا و تو مرا جراحت کنی، و بچرانم ترا و تو مرا سرگذار  
 کنی. و چگونه (جمع کرده‌آید) انصاف در ظلم به ظلم، و چگونه  
 روشنایی دهد خورشید با گرد و میغ! و کی انقیاد نماید دوستی  
 به جور و بی‌هنجاری، و کدام آزاده رضا دهد به عارخواری! و  
 نیکو می‌گوید پدر تو:

پاداش دهم آن‌را که درآویزد به من دوستی خود  
 پاداش کسی که بنا کند بر بنیاد او  
 و بپیمایم دوست را چنانکه بپیماید مرا  
 بر تمامی پیمودن و یا کاستن آن  
 و زیان نیارم کیل خود را و بترین خلق  
 کسی بود که امروز او به زیان‌تر باشد از دی او  
 و هر که می‌جوید نزدیک من بار چیدنی  
 نباشد او را مگر بار فرواده او  
 نجویم غبن افکندن، و بازنگردم  
 با صفت زیان زده در بسودن او  
 و نیستم واجب دارنده حق آن‌را که  
 واجب ندارد حق برتن خود  
 و بسا آمیزنده شربت دوستی پندارد مرا  
 که من خالص کنم او را دوستی بالبس او  
 و ندانسته است از جمل خود که من  
 بگذارم غریم را وام از جنس وام‌گزاردن او  
 ببر از آنکه نادان پندارد ترا بریدن دشمنی  
 وانگار او را چو در لحد کرده در گور او  
 و درپوش آن‌را که در وصل او شوریدگیست  
 جامه آنکه سرد دل باشی از انس او  
 و امید مدار دوستی از آنکه پندارد

که تو نیازمندی به پیشیز او

گفت حارث بن همام: چو یاد گرفتم آنچه بگشت میان ایشان،  
 آرزومند شدم بدانکه بشناسم صورت ایشان. چو بدروشید اثر  
 خورشید - صبح - و چادر ضیاء در پوشید هوا، بامداد کردم پیش  
 از برخاستن اشتران، و نه چو بامداد کردن کلاغ، و در استادم  
 از پی فرا می شدم جانب آمدن آن آواز شبانه را، و نشان رویها  
 طلب می کردم به نگرستن روشن، تا بدیدم ابوزید را و پسر او  
 را با هم حدیث می کردند و بریشان بود دو برد کهنه شده،  
 بدانستم که ایشان بودند دو همراه شب من، و دو یار روایت من.  
 قصد کردم بدیشان چو قصد حریصی به نرم خویی ایشان، رقت  
 آورنده به رفته حال ایشان، و مباح کردم ایشان را شدن به منزل  
 من، و حکم کردن در بسیار و اندک من، و در استادم نشر می کردم  
 میان کاروانیان فضل ایشان را، و می جنبانیدم چوبهای میوه دار  
 را از بهر ایشان را، تا پوشیده کردند ایشان را (به عطاها)، و  
 فرا گرفتند ایشان را از دوستان. و بودیم به خوابگاهی که هویدا  
 می دیدیم از آنجا بناهای دیهها را و می دیدیم آتشهای مهمانی  
 را. چون بدید ابوزید پرشدن کیسه او، و باز شدن بدحالی او،  
 گفت مرا: بدرستی که تن من شوخ گرفته است، و شوخ من  
 درواخ شدست، دستوری دهی مرا در آهنگ دیهی تا به گرمابه  
 شوم، و بگزارم این مهم را؟ گفتم: چو خواهی بشتافتن باید زود  
 زود، و باز گردیدن باید زنهار زنهار. گفت: زود یابی برآمدن  
 مرا بر تو، زودتر از بازگشتن نگرستن چشم تو با تو. پس بشتافت  
 چو شتافتن اسبی نیک رو در (جایگاه تاختن)، و گفت پسر خود را:  
 بشتاب و پیشی گیر! و ما را گمان نشد که او بفریفت و گریز  
 جا جست. درنگ کردیم چشم می داشتیم او را چو چشم داشتن ماه  
 نو عیدها، و می خواستیم که ببینیم او را به چشم دیده بانان و  
 جویندگان، تا که پیر شد روز، و (خواست که کنار روز فرو  
 ریزد). چو دراز شد پایان انتظار، و بدروشید خورشید در گلیمها  
 - زرد شد -، گفتم یاران خود را: به نهایت رسیدیم در مهلت، و  
 دیر آهنگ شدیم دربار برداشتن، تا که ضایع کردیم روزگار، و

هویدا شد که آن مرد دروغ گفت، بسازید رفتن را، و باز نپیچید  
بر سبزه خوابانیدن جای اشتر. پس برخاستم تا پالان برنهم  
اشتر خود را، و بسازم رحیل خود را، بیافتم ابوزید را که نبشته  
بود به خط خود بر چوب پالان:

ای آنکه بامداد کرد مرا چو ساعدی  
و مساعد و رای همه خلق  
مپندار که از تو دور شدم  
از سر ملامت یا (از بی‌خویشنی)  
ولکن من از آنکه که بوده‌ام  
از آن کسان بوده‌ام که چو طعام خورند پیراکنند

گفت: پرخواندم بر آن جماعت مکتوب چوب پالان، تا معذور  
دارد آن کس که در خشم شدست. شگفتشان آمد از دروغ شیرین  
او، و استعاذت کردند از آفت او. پس ما برفتیم، و ندانیم که  
او که را عوض گرفت از ما.

### مقامه پنجم

گفت حارث بن همام: که به شب حدیث کردم به کوفه در شبی  
که کیمخت آن دورنگ بود، و ماه آن چو تعویذی از سیم بود، با  
رفیقانی که غذا داده بودند ایشان را به شیر بیان، و کشیده بودند  
بر سحبان وائل دامن فراموشی، نبود در میان ایشان مگر کسی که  
یاد گرفتندی ازو و خود را ازو نگه نتوانستی داشت، و میل  
کردی رفیق بدو، و ازو به کسی دیگر میل نکردی، ببرد ما را هوای  
حدیث کردن به شب، تا که فرو شد ماه، و غلبه کرد بیداری. چو  
صافی شد تاریکی شب یکرنگ، و نماند مگر خفتن اندک، شنودیم  
از در آواز (به بانگ آورنده)، پس از پس آن در آمد کوفتن در  
باز کردن خواهنده، گفتیم: کیست ناگاه آینده در شب تاریک؟  
گفت:



ای کسان این منزل نگه داشته بید از یدی  
و مینید تا باقی باشید گزندی  
بدرستی که دفع کرد شبی که ترش روی شد  
به منزل شما پشولیده حالی گرد گن  
یار سفر کردنی که دراز شدست سفر او و کشیده شده  
تا شد گوژپشتی زردی  
چو ماه نو در کرانه های آسمان چو برآید و بمندد  
و بدرست که آمد به میان سرای شما سائلی  
و قصد کرد به شما فروود خلق جمله  
می جوید مهمانی از شما و آرامش گاهی  
بگیرید مهمانی خرسند آزاده ای  
که راضی باشد بدانچه شیرین است و بدانچه طلخ است  
و باز گردد از شما می پراکند خبر بر شما

گفت راوی: چو بفریباید ما را به خوشی لفظ او، و  
بدانستیم آنچه ورای برق او بود، پیشی کردیم آن گشادن در راه،  
و پذیره آن شدیم با مرحبا گفتن، و گفتیم غلام را: بشتاب بشتاب  
و بیار آنچه ساخته شدست. گفت مهمان: بدان خدای که فرود  
آورد مرا در پناه شما، نواله ای فرا نگیرم از مهمانی شما، تا که  
ضمان شوید مرا که فرا نگیرید مراگرانی و باری بر خود! و تکلف  
نکنید از بهر من خوردنی. ای بسا خوردنا که بشکند خورنده را،  
و محروم کند او را از خوردنیها، و بترین مهمانان آن کس باشد  
که بجوید درخواستن از میزبان، و برنجانند میزبان را، و خاصه  
رنجی که تعلق به تنها دارد، و ادا کند به بیماریمها. و گفته اند در  
مثلی که در عالم سایر شدست: بهترین شام آن باشد که در روشنایی  
افتد، (مگر از برای آن تعجیل کرده شود به شام خوردن)، و بیاید  
پرهیزیدن از خوردن به شب که شب کور کند، مگر که می افروزد  
آتش گرسنگی، و جدا او کند میان مردم و خواب. گفت: گویی که  
او دیدور شد برخواست ما، بینداخت از کمان عقیده ما، لاجرم  
ما او را انس دادیم به پذیرفتن شرط او، و بزیستیم با او بر خوی  
گشاده او. و چو حاضر آورد غلام آنچه تند بود، و برافروخت  
میان ما چراغ را، تأمل کردم درو همی او ابوزید بود، گفتم یاران

خود را: گوارنده باد شما را این مهمان آینده، بل که غنیمت گوارنده! اگر فرو شد ماه شعری برآمد ماه شعر، یا اگر پوشیده شد ماه نثره، بدرستی که پیدا شد بدر نثر و نظم. برقت قوت و لون شادی در ایشان، و بپريد خواب نرم از گوشه‌های چشمهای ایشان، و (برانداختند) آسایش را که نیت آن کرده بودند، و باز گشتند با پراکنده کردن مطایبات پس آنکه در نور دیده بودند آن را؛ و ابوزید به روی در افتاده بود بر به کار داشتن هر دو دست، تا چو برداشت آنچه نزدیک او بود و بخورد، گفتم او را: تازه بیار ما را حکایتی نادر از غریبه‌های سمرهای تو، یا شگفتی از شگفتهای سفرهای تو. گفت: هر آینه که بیازمودم از شگفتهای آنچه ندیده‌اند آن را بینندگان، و نه روایت کرده‌اند آن را روایت کنندگان؛ و بدرستی که از شگفت‌ترین آن آنست که رنج آن کشیدم امشب پیشک از اندر آمدن به شما، و پیشک از رسیدن من به در شما. پپرسیدیم او را از آن طرفه که دیده بود، در چرازار شب روی او. گفت: بدرستی که انداخته‌های غربت، بیفکند مرا بدین خاک، و من با گرسنگی و بد حالی بودم و انبانی چو دل‌مادر موسی. برخاستم آنکه که بیار امید تاریکی، باز آنکه به من بود از سودگی، تا بجویم میزبانی و یا بکشم گرده‌ای. براند مرا رانده گرسنگی، و قضایی که کنیت او ابوالعجب است، تا که باستادم بر در سرایی، پس گفتم: شعر

درودتان باد ای ساکنان این منزل  
و زنده بید در نرمی عیش تر و تازه  
چيست نزدیک شما مر رهگذری بيوه‌دار را و بی‌چیز  
نزار از شب رفتن کوبنده شبی صعب تاریک  
(تباه) درون او و برگرسنگی مشتمل  
نچشیدست از دو روز باز خوار هیچ خوردنی  
و نبودست او را در زمین شما هیچ پناهی  
و بدرستی که تاریک شدست چسبش طرف تاریکی پرده فرو گذاشته  
و او از سرگردانی در اضطرابیست  
هیچ هست بدین منزل کسی که منهل او عذیبت؟  
تا مرا گوید: بیفکن عصای خود و درآی

و مژده پذیر به گشاده رویی و به مهمانی زود ساخته!

گفت: بیرون آمد به من کوسه مردی که برو بود جامه کوتاه و چادری، گفت:

سوگند به حرمت آن پیری که سنت نهاد مهمانی - ابراهیم - صلوات الله علیه -

و بنیاد نهاد خانه زیارت کرده را در مکه که مادر دیهباست

که نیست نزدیک ما شب آینده را که بر ما درآید

جز سخن و فرو خوابانیدن جای شتر در پناه

و چگونه مهمانی کند آن کس که برانده باشد از خواب را

گرسنگی که پتراشیدست استخوانهای او را چو پیش آمد او را

چه بینی درین که گفتم چه بینی؟

گفتم: چه کنم به منزلی خالی، و میزبانی هم عهد درویشی! ولکن ای جوان، نام تو چیست، بدرستی که در فتنه افکند مرا نشان تو؟ گفت: نام من زیدست، و مولد و بالش من فید، رسیده ام بدین کلوخ دی، باخالان من از بنی عبس. گفتم او را: بیفزای روشن کردن، که زنده بیا و برانگیخته بیا، گفت: خبی کرد مرا مادر من بره نام، و او همچو نام خود نیکوکارست؛ که او شوی کرد در سال غارت به ماوان جایی است، مردی را از مهتران سروج و غسان. چو بدید آن مرد که آن زن گران بار شد و مردی داهی بود چنانکه می گویند، برفت از نزد ما در نهان، و درایست می کش، ندانند که او زنده ست تا او را توقع کنند یا ودیعت نهاده اند او را در لحد در زمین خالی؟ گفت ابوزید: بدانستم به درستی علامات که او فرزند من است، ولکن بگردانید مرا از آشنایی دادن با او تهی دستی من، جدا شدم ازو با جگری کوفته و خرد کرده، و اشکهای پراکنده ریزان. هیچ شنودید شما ای خداوندان خردها، شگفت تر ازین کار عجاب! گفتیم: نی و سوگند بدان که نزد اوست دانش کتاب. گفت: ثبت کنید آنرا در عجایب اتفاق، و جاوید کنید آنرا در درون ورقها، که سایر نکرده اند مانند این هرگز در آفاق. گفت: حاضر آوردیم دوات و قلمهای چو

ماران آن را، و بنوشتیم حکایت را بر آن وجه که در پیوده بود آن را. پس خواستیم که بیرون آریم ازو از جهت رای او را، در ضم خواستن آن جوان او با او، گفت: چون گران شود آستین من از عطای شما، سبک آید بر من که درپذیرم پسر مرا؛ گفتیم: اگر هست بسنده ترا بیست دیناری سرخ از مال، فراهم آریم آن را از بهر ترا در حال؛ گفت: و چگونه خرسند نکند مرا نصابی، و هیچ خرد شمرد اندازه آن را مگر آفت رسیده عقلی! گفت راوی: پذیرفت هر يك از ما نصیبی، و بنوشت او را بدان کاغذی، شکر کرد آن وقت نیکو کاری را، و بگذرانید در ثنای فراخ توانش خود را، تا ما دراز شمردیم گفتار او را، و اندک شمردیم افضال خود را. پس او باز گشاد از جامه نگارین سمر، آنچه خرد و خوار کرد برد یمانی را، تا که سایه افکند روشنایی صبح دمیدن، و روشن شد صبح روشن. بگذرانیدیم آن را شبی که ناپیدا بود شوائب آن، تا که سپید شد ذوائب آن - صبح - و تمام بود سعودهای آن، تا که بشکافت عود آن. و چو برآمد سرو - اول ضوء - خرسید، برجست چو بر جستن آهو بره و گفت: برخیز با ما تا قبض کنیم صلاتها و عطاها را، و نقد خواهیم حواله ها را، پیرید و پراکنده شد پاره های جگر من، از آرزومندی به فرزندی من. پیوستم بال او را، تا ساخته کردم روایی مراد او را، چو در حرز کرد زر را در صره خود، بدروشید شکنهای شادی او، و گفت مرا: پاداش دهندا ترا نیکی از گامهای دو قدم تو، و خدایست خلیفت من پرتو! گفتم: می خواهم که پی تو بیایم تا ببینم فرزندی نجیب ترا، و با وی دمی زنم و سخنی گویم تا که جواب گوید. بنگرست به من چو نگرستن فریبنده به فریفته و بخندید تا پر شد دو چشم او به اشکها، پس در استاد می گفت:

ای آنکه گمان برد سراب را آبی  
چو روایت کردم آنکه روایت کردم  
نپنداشتم که نهان ماند مکر من  
و تو در خیال بندی آنچه من خواستم  
به خدای که نیست بره عروس من

و نه مرا پسری است که مرا بدو کنیت داده‌اند  
 ولکن مرا گونه‌های سحرست  
 که نو آورده‌ام آن را و اقتداء نکرده‌ام به کسی  
 حکایت نکرد آن را اصمعی در حکایت خود  
 و نه بیافت آن را کمیت  
 فرا گرفتم آن را پیوندشی بدانچه  
 می‌چیند آن را کف من هرگه که آرزو کنم  
 و اگر بگذاشتمی آن را هرآینه بگشتی  
 حال من و جمع نکردمی آنچه جمع کردم  
 بگستران عذر را و یا مسامحت کن  
 اگر بودم جرم کردم یا جنایت کردم

پس او وداع کرد مرا و برفت، و ودیعت نهاد در دل من  
 انگشت درخت طاغون.

### مقامه ششم

خبر کرد حارث بن همام گفت: حاضر شدم به دیوان نظر به  
 مراغه شهریست، و بدرستی که برفت بدان دیوان ذکر بلاغت.  
 اتفاق کرد هر که حاضر بود از سواران قلم، و خداوندان تمامی  
 فضل و هنر، برآنکه نماندست کسی بی‌عیب انشاء کند، و تصرف  
 کند در آن چنانکه خواهد، و نه از پس درآمد بعد سلف کسی که  
 نو پدید آرد طریقتی روشن، یا بکارت ستاند رسالتی بکر را، و  
 که شگفتی آرنده از کاتبان این وقت، که دست یافته باشد بر  
 زمامهای بیان، چو عیالست بر پیشینیان، و اگرچه پادشاهی دارد  
 برشیدا زبانی سبحان وائل. و بود در آن مجلس کلهی نشسته در  
 کرانه قوم، آنجا که استادان جای حاشیه باشد. بود هر گه که دور  
 درشدی گروه در دویدن ایشان، و بیفشاندند خرمای نیك و  
 خرمای بد از جلۀ خرمای ایشان، می‌آگاهانید کاروار و تیز  
 نگرستن او، و بلند شدن بینی او، که او آب زیر کاهست سر در  
 پیش می‌افکند تا چو فرصت یابد برجهد، و (فراهم است تا دست  
 بردارد) و (جنبنده‌ایست) که می‌تراشد تیرها را، و فرو نشسته—

ایست که می‌جوید تیرانداختن را. چو تهی‌گردند تیردانها را، و باز آمد آرامشها، و بیارامید بادهای سخت، و باز استادمنازعت کننده، و بیارامید ((غریدن‌ها))، و خاموش شد بانگ زده و بانگ زننده، روی بر جماعت آورد و گفت: بدرستی که آمدید به‌کاری شگفت، و بگشتید از راه صواب نهمار، و بزرگداشتید استخوان‌های ریز ریز را، و مبالغت کردید (در میل کردن) بر آنکه فوت شد، و حقیر داشتید گروه شما را که در میان ایشان (است) شما را (همزادان)، و با ایشان بسته شد دوستیها. یا فراموشتان شد ای کمبدان مجوس صرافی، و موبدان گشاد و بند، آنچه بیرون آورد آن را طبعهای تازه، و غلبه کرد در آن اسب دوساله بر اسب پیر، از عبارتهای پیراسته، و استعارتهای عذب شمرده، و رسائل با توشیح، و سجعهای ملیح شمرده! و هیچ هست گذشتگان را چو نیک بنگرد، آنکه حاضرست، جز معنیهای تیره کرده به‌خوض در آن موارد آن، بسته نوا در آن، که روایت کنند ایشان (از برای پیشی زادن) نه از بهر پیش از چه باز گردنده بر در چه آینده! و من می‌شناسم اکنون کسی که چو انشاء کند (نگار کند)، و چو عبارت کند، بیاراید، و چو کوتاه گوید، عاجز کند، و اگر اطناب کند، به زر کند، و هر گه که نو آرد، بفریباند، و اگر بدیهه گوید، حیران کند. گفت او را معروف آن دیوان و چشم بهین آن معروفان: کیست کوبنده این سنگ، و خداوند این صفتها؟ گفت: او مقارن توسب در جولان، و قرین جدال توسب، چو خواهی ریاضت کن نجیب را، و بخوان پاسخ‌کننده را، تا بینی عجب را. گفت او را: ای فلان، بدرستی که مرغ شکاری در زمین ما گرکس نتواند گردید، و جدا کردن نزد ما میان سیم و سنگ ریزه آسانست، و اندک کسی باشد که چو هدف شد مر تیرانداختن را، پس برهد از درد بی‌درمان، یا برانگیزد گرد آزمایش، پس او را خاشه در چشم نکنند به‌خوار گردانیدن. عرضه مکن تن خود را مر رسوا کننده را. و بر مگرد از نیک خواهی نیکخواه.

گفت: هر مردی شناساتر به‌نشان تیر خود، و زود باشد که باز شود تاریکی شب از صبح آن. با هم راز کردند آن گروه در آنچه بیازمایند بدان آب چه او را، و قصد کنند در آن گردانیدن او را،

گفت یکی ازیشان: بگذارید او را در حصه من، تا بدو اندازم سنگ قصه من، که آن دشوار گشای ترین گزهاست و سودن جای نقد صراف است. در گردن او افکندند در این کار، پیشوائی، چو تقلید خوارچ ابونعامه را. پس روی فرا کرد بر آن دو موی و گفت: بدان که من دوستی دارم با این امیر، و اصلاح می کنم حال خود را به بیان شیرین و آراینده. و بودم یاری می خواستم بر راست کردن کثری خود در شهر خود، به فراخی مال خود، با اندکی عدد غیال خود. چو گران شد پشت من، و برسید باران خرد قطره من، قصد کردم بدین والی، از کرانه های من، به امید من، و بخواندم او را تا بازگرداند سیراب حالی من، به شیراب کردن من. شادی نمود یاری و عطا را و آسایش یافت، و بامداد کرد فایده دادن را و شبانگاه کرد. چو دستوری خواستم ازو در بازگشتن به شب، باشبگاه، بر کوهان نشاط، گفت والی: هر آینه رای کرده ام که توشه ندهم ترا اندک توشه ای و به هم نیارم ترا پراکندگی، مگر که انشاء کنی پیش از رفتن تو رسالتی که ودیعت نمی در آن شرح حال تو، حرفهای يك کلمه از آن تمام فرا رسنده باشد نقطه، و حروف دیگر کلمه نقطه نزنند آن را هرگز. و بدرستی که تائی کردم (فصاحت خویش را) سالی، باز نگردانید يك گفتار، و بیدار کردم اندیشه خود را سالی، نیفزود مگر خوابی. و یاری خواستم به جمله کاتبان، هر يك ازیشان (روی ترش کرد) و توبه کرد. و اگر تو بگزاردی از وصف خود به یقین، بیار نشانی اگر راست می گویی. گفت او را: بدرستی که دویدن خواستی از اشتر فراخ دو، و باریدن خواستی از ریزانی و بدادی کمان به فراطراشنده آن، و بیارمانیدی در سرای بنا کننده آن را. پس در اندیشید بدان قدر که فراهم آورد طبع خود را، و شیر دوشیدن خواست اشتر دوشای خود را، (گفت): پس راست کن دوات خود را، و برگیر قلم و ساز خود را و بنویس این رساله: کرم که استوار کند خدای تعالی لشکر سعادت ترا بیاراید، و لئیمی که فرود آراد روزگار پلك خسود ترا ننگین کند، و مرد باشکوه تیزدل پاداش کند، و مرد با عیب تهی دست کند، و مهتر سخی مهمان کند و مکرآور بترساند، و مرد راد خاشه بیرون کند، و ستیهدن

خاشه درافکند، و عطا برهاند، و پیچانیدن استخوان در گلو گیراند و اندوهگن کند، و دعا نگاه دارد، و ستایش پاک کند، و آزاده پاداش دهد، و پوشیدن حق رسوا کند، و افکندن خداوند حق و حرمت بی‌راهیست، و محروم کردن امیدواران ستم است، و بخیلی نکند مگر مغبونی، و مغبون نباشد مگر بخیلی، و در خزانه نکند مگر بدبخت، و فراهم نگیرد کف خود مرد پرهیزکار. و همیشه وعده تو وفا کند، و سیراب کردن تو شفا دهد، و ماه نو تو روشنایی دهد و بردباری تو اغضاء کند، و نعمتهای تو توانگر کند، و دشمنان تو ثنای تو گویند، و مهتری تو بنا کند، و تیغ بران تو نیست کند، و پیوسته تو میوه چیند، و ستاینده توقییه گیرد، و رادی تو فریاد رسد، و ابر تو باران دهد، و شیر و خیر تو می‌رود، و رد کردن تو اندک باشد، و امید دارنده به تو پیریست که حکایت کند ازو سایه، و نماندست او را چیزی. قصد کرده تو به گمانی که حرص او برمی‌جهد، و بستود ترا به نخبه‌هایی که کاوین‌های آن واجب است، و مطلوب او سبک است، و (خویشاوندان او افزون می‌شوند)، و ستودن او را به خویش کشند، و از ملامت او پرهیزند، و پس او عیالی بیچاره‌اند، که برسیدست بدیشان سختی، و تمام فرا رسیدست بدیشان سختی معیشت، و موی ببردست ازیشان جور، و او در میان اشگی است که (اجابت می‌کند)، و حیرتی که بگدازاند، و اندوهی که بدو آمدست، و رنجی که افزون شدست، از بهر امید داشته‌ای که (نومید گردانیده است)، و مهمل گذاشتن که پیر کرد، و دشمنی که نایبه رسانید و به‌دندان بگرفت، و آرامیدگی که ناپیدا شد، و نگشت دوستی او تا برو خشم گیرند، و نه خبیث است چوب او تا ببرند، و نه دم افکند سینه او تا او را بیفتشانند - دور کنند -، و (نابسازگاری نکرد وصل او تا دشمن شود)، و اقتضاء نکند کرم تو افکندن حرمت‌های او؛ سپید کن امید او را، به سبک کردن درد-های او، تا ببر کند ستایش ترامیان خلق عالم خود. بمانیا از بهر زایل کردن اندوه، و دادن مال، و دارو کردن اندوه، و رعایت کردن پیر بغایت، پیوسته با خوشی عیش، و شادی تازه، تا می‌آیند به منزل توانگری، یا می‌ترسند از وهم بیراهی، والسلام. چو فارغ



شد از نو گفتن رسالت خود و (پیدا کرد) در جنگ جای بلاغت  
از دلیری خود، خشنود کردند آن جماعت او را (به فعل و قول)، و  
فراخ دادند او را از مهربانی و فضل. پس پرسیدند او را که از  
کدام قبیله هاست اصل او، و در کدام درن است کنج او، بیت گفت:

(غسان است قبیله) کسان من اصلی  
و سروج است تربت قدیم من  
خانه و خاندان چو خرشید است  
در اشراق و در منزلت هم تمام  
و منزل چو بهشت است در خوشی  
و نزهتگاه و بها  
ای خوشا عیشی که مرا بود  
در آن و لذتهائی زیاد  
در آن روزگار که می کشیدم (گلیم خود را)  
در مرغزار آن روان عزم  
(کشی می کردم) در برد جوانی  
و جلوه می کردم نعمتهای نیکو  
نمی ترسیدم از نوائب روزگار  
و نه از حادثه های آن که سزای ملامت است  
اگر تا سایی تلف کننده بودی  
هرآینه من تلف شد می ازین اندوهان مقیم خود  
یا باز می توانی خرید عیشی را که گذشتست  
هرآینه باز خریدی آن را جان کریم من  
که مرگت بهتر مر جوانمرد را  
از عیش او چو زیش ستور  
می کشد او را زمام خواری  
به کار بزرگ و به ستم کشی و کم کاستی  
و بینی ددان را که می گیرد ایشان را  
دستمهای گفتاران ستم خواه  
و گناه روزگار راست اگر نه  
شومی او بودی بازنجستی خوی خوب  
و اگر ایام مستقیم بودی  
احوال در آن روزها مستقیم بودی

پس خبر او بالا گرفت تا به والی رسید، پر کرد دهان او را

به مرواریدهای بزرگ، و درخواست ازو که باز شود واحاشیه او، و بز دست گیرد دیوان دبیری او، فابس گفتن کرد او را عطا، و بگردانید او را از پذیرفتن ولایت سرباز زدن. گفت راوی: بودم که بشناختم چوب درخت او را، پیش از پختن میوه او، و کامستم که بیدار کنم بر بلندی اندازه او، پیش از روشن شدن بدر او، اشارت کرد به من به اشارت پلک چشم او، که برهنه نکنم تیغ بران او را از میان آن. چو بیرون شد پر کرده جوال، و بیرون شد پیروزی یافته به مراد و ظفر، از پی او فراز شدم گزارنده حق رعایت را، و ملامت کننده او را برگذاشتن پذیرفتن عمل انشاء، روی گردانیدم ندیده، پس برخواند سراینده:

هرآینه بریدن شهرها یا درویشی  
دوستر به من از درجه عمل  
زیراکه والیان را بازرمیدگی  
و عتابی و خشمی باشد و عجب خشمی!  
و نباشد درمیان ایشان کسی که پیرورد خوبی را  
و نه آنکه بیفرازد آن را که ترتیب کرده باشد  
مفریباندا ترا دروشیدن گوراب  
و میا به کاری چو شوریده باشد  
چندا خواب بیننده آ که شاد کرد او را خواب دیدن او  
و دریافت او را ترس چو بیدار شد.

### مقامه هفتم

خبر کرد حارث بن همام گفت: محکم کردم و دل بنهادم پر شدن از برقعید، و بدرستی که نگرسته بودم به برق عید، نخواستم رحلت کردن از آن شهر، بی از آن که حاضر شوم بدانجا روز عید. چو سایه افکند عید به فریضه و نافله آن، و جمع کرد سوار و پیاده خود، پس روی کردم سنت را در درپوشیدن جامه نو، و بیرون شدم با آنکه بیرون شد به عید گاه. و چو فراهم کرد جمع عیدگاه و نمازگاه و به هم پیوست، و فراز گرفت زحمت مخرج نفس را، پدید آمد پیری در دو گلیم، ناپیدا کرده هر دو چشم، و در بازو

افکنده بود مانند توپره، و منقاد گشته بود گنده پیری را چون غول ماده، با ستاد چو استادن فاوا افتنده‌ای، و درود گفت چو درود نرم گوینده. و چو فارغ شد از دعای خود، جولان داد پنج انگشت خود را درآوند خود؛ بیرون آورد از آنجا پاره‌های کاغذ که بنوشته بودند آن را به گونه‌های رنگها، در وقت پردختنی. فراداد آنها را فازان عجز پیر خود، و بفرمود او را که می‌نگرد و به علامت می‌جوید زیون را، تا هر که بیند ازیشان عطای دست او، بیند ازده ورقی از آنها نزد او. گفت راوی: تقدیر کرد مرا اندازه خشم گرفته آن، پاره کاغذ در آن نبشته بود... شعر...

هرآینه بامداد کردم کوفته  
به دردها و ترسها  
و مبتلا شده به کشنده‌ای  
و هلاک کننده‌ای و حیل‌گری  
و خیانت‌گری از برادران  
دشمن دارنده مرا از بهر درویشی من  
و کارگری از عاملان  
در ضایع کردن کارهای من  
چندا گرم و سوخته شوم به کینه‌ها  
و در خشک‌سالی شدن و سفر کردن  
و چندا در خطر کنم مال و تن خود در حاجت کسی  
و در خطر نکنند مال و تن در کار من  
کاشکی روزگار چو جور کرد  
بر طفلان من فرو نشاندی آتش مرا  
اگر نه شیر بچگان من  
کنه‌های من و غله‌های من بودی  
فرا نساختمی امیدهای خود  
به کسان و نه به والی  
و نکشیدمی دامنهای خود  
بر کشیدن جای خوار کردن خود  
که محراب من سزاتر به من  
و کمپنه‌های من بلندتر مرا  
هیچ آزاده‌ای هست که بیند  
سبک کردن بارهای من به دیناری

و فرو نشاند گرمای (اندوه و غم من)  
به پیراهنی و شلواری!

گفت راوی: چون عرضه کردن خواستم حلهٔ ابیات را،  
آرزومند شدم به شناختن فراهم‌آورندهٔ آن، و کشندهٔ علم آن. به راز  
بگفت با من فکرت من که پیوستن بدان به‌گنده پیر توان یافت،  
و فتوی کرد مرا که مزد تعریف‌کننده رواست؛ باز گردانیدم  
عجوز را و او تمام فرا می‌رسید به صفها يك يك؛ و چکیدن می-  
خواست عطای کفها را يك يك، و به‌مراد نمی‌رسانید او را رنج  
او، و نمی‌تراپید بر دست او هیچ آوندی. چو به فرومستگی رسید  
مهربانی خواستن او، و برنجانید او را طواف و طواف گاه او،  
بازگشت به‌انالله گفتن، و بچسبید به بازخواستن رقعها، فراموش  
گردانید برو دیو یاد رقعۀ من، باز نگشت با جایگاه من، و بازگشت  
با پیر گریان از بهر محرومی، گله‌کننده از ظلم روزگار؛ گفت  
پیر: انالله، (و می‌گذارم کار خویش به‌خدای)، ((ولاحول ولا  
قوة الا بالله))! پس گفت:

نماند صافی و نه دوستی صفوت برزنده  
و نه آبی طاهر و نه یاری‌کننده  
و در بدیها پدید آمد برابری  
نه‌امینی ماند نه بهاداری

پس گفت او را: آرزو ده تن را و وعده کن او را، و جمع  
کن رقعها را و بشمر آن را، گفت: هر آینه بشمرم آن را چو  
باز می‌خواستم آن را، بیافتم دست تضييع را، که نیست کرده بود  
یکی از رقعها را، گفت: نگوساری باد ترا ای (ناکس)! یا محروم  
کنند ما را (وای بر تو) هم از صید و هم از دام، و هم از آتش و  
هم از فتیله؟ بدرستی که این زیان برزیانست. بشتافت از پی  
فرا می‌شد راه خود را، و پیچ باز می‌کرد درنور دیدهٔ خود را.  
چو نزدیک من آمد قرین کردم با رقعۀ درمی و پاره‌ای، و گفتم  
او را: اگر رغبت کنی درین زدودهٔ (باعلم) و اشارت کردم به

درم، پیدا کن نهانی را که فرو بسته است. و اگر سرباز زنی که شرح دهی، بگیر رقعہ و به چرا رو. بچسبید به ستن ماه تمام — درم، و گشاده ابرو پیر — درم، و گفت: دست بدار از جدل تو، و پیرس آنچه رای آید ترا. و پرسیدم ازو دیدوری کار پیر و شهر او، و از شعر و بافندۀ برد آن. گفت: این پیر از سروج است، و اوست آنکه بنگارید شعر بافته را. پس بر بود درم را چو ربودن باشه، و بیرون گذشت چو بیرون گذشتن تیری گذاره شونده. به دل من گذشت که ابوزیدست آنکه اشارت بدوست، و افروخته شد آتش اندوه من از بهر آفت رسیدن به دو دیدۀ او، و برگزیدم که ناگاه بدو آیم و بازو راز کنم، تا بیازمایم و دندان بر نهم چوب فراست خود را درو، و نتوانستمی که بدو رسیدمی مگر به گام نهادن بر گردنهای جمع، که نهی است از آن در شرع، و کراحت داشتم که آزردہ شوند به من گروهی، یا سرایت کند به من ملامتی. لازم گرفتم جای خود، و کردم شخص او را بنددیدار خود، تا که بگذشت خطبۀ عید، و سزا شد برجستن و رفتن سبکی. فرا شدم بدو، و نشان نگرستم او را بر پیوستگی دو پلک چشم او، همی سراب من چو سراب ابن عباس بود — پنداشت من — و فراست من چو فراست ایاس بود. تعریف کردم بدو آنکه شخص خود را، و برگزیدم او را به یکی از پیراهنهای خود، و آواز کردم و بخواندم او را به قرص خود. شادی نمود از بهر احسان من و شناختن من، و لبیک گفت خواندن او را به گردهای من، و برفت و دست من ماهار او بود، و سایۀ من پیش او، و گنده پیرسیم پایۀ پای دیگ، و رابع ما آن رقیب که پوشیده نیست برو هیچ پوشیده. چو لازم گرفت آشیانۀ مرا، و حاضر آوردم بدو شتافتۀ مهمانی دستگاه خود، گفت: ای حارث، یا هست با ما سومی؟ گفتم: نیست مگر عجز، گفت: نیست پیش او سری باز — داشته از نشر. پس بگشاد دو چشم خود، و بدروشانید دو خوسبندۀ خود، همیدون دو چراغ روی او می افروختند، گویی که ایشان فرقدانند. شاد شدم به درستی دیدۀ او، و شگفت کردم از غرائب سیرتمهای او در سفر او، و باز نرسید به من آرامی، و نه فرمان برد مرا صبری، تا بپرسیدم او را: که چه باز خواند

ترا تا خود را کور ساختی، برفتنت تو در راههای کور، و بریدن تو بیابانها را، و دور در شدن تو در انداختها؟ یاری خواست به‌الکنتی، و خود را مشغول ساخت با نهاری، تا چو بگزارد حاجت خود، برانگیخت به‌من نگرستن خود؛ و برخواند:

و چو کور ساخت خود را روزگار و او پدر خلق است  
از دیدن رشد در قصدها و مقصدهای خود  
من نیز خود را کور ساختم تا گویند که او ناپیوست  
و نه عجب که از پی فرا شود مرد جوان برپی پدر او

پس گفت: برخیز به‌سوی گنجینه و نهان خانه بیار به‌من دست‌شوی که تازه و نیکو کند چشم را، و پاک کند دست را، و نیکو و نرم کند روی پوست را، و خوش بوی کند بوی دهان را و درواخ کند ارج را و نیرو دهد معده را، و بادایک آوند، خوش بوی، نو کوفته، نیک سوده، پندارد آن را بساینده که سرمه طیب است و پندارد آن را بوینده که کافور است، و قرین کن با آن خلّالی پاک اصل، دوست داشته و پسندیده وصل، نیکو نهاد، سبب خواهانی خوردن را؛ آن را باشد نزاری عاشق، و زدودگی تیغ بران، و ساز جنگ، و نرمی شاخ تروتازه. گفت: برخاستم چنانکه فرمود، تا بازدارم ازوشمغندی، و نپند شتم که او آهنگ کردست که مرا بفریباند به در فرستادن من در گنجینه و نهان خانه، و گمان نبردم که او سخریت کرد بفرستاده، درفاخواستن خلّال و دست‌شوی. چو بیاوردم جسته او، در زودتر از باز گردانیدن دم زدن، بیافتم هوا خالی شده، و پیر و گنده پیر هر دو گریخته و یشتابیده. سوز گرفتم ازسگالش او در خشم، و ازعاج کردم در پی او جویندگانی به‌جستن او. بود چنانکه فرو برند او را در آب، یا ببرند او را به‌ظاهر آسمان.

### مقامه هشتم

حدیث کرد حارث بن همام گفت: دیدم از عجایب روزگار، که

پیش آمدند دو خصم، پیش قاضی معرۃ النعمان - جایی است معروف - یکی ازیشان شده بود ازو (خوردن و جماع)، و دیگر گویی که شاخی بود از درخت بان - تازه و جوان بود. گفت پیر: نیرومند کناد خدای قاضی را، چنانکه نیرومند کرد بدو متقاضی را، بدرستی که بود مرا درم خریدی نیکو قد و بالا، کشیده خد، شکبیا بر رنج، می پویدی گاهها چو اسبی بلند و پویان، و بخوفتی گاهها در گهواره، و یافتی در ماه تموز اثر سرما، خداوند عقال و بستن و عنان، و تیزی و سنان، و کفی به انگشتان، و دهانی بی دندان؛ می گزیدی به زبان جنبان، و می خرامیدی در دامن فراخ، و پدید می آمدی در سیاهی و سپیدی، و آب می دادی ولکن نه از حوضها، دوزنده نیک خواه و فریبنده، پنهان شونده و پدید آینده، مهر کرده بر سود کردن، فرمان بردار در تنگی و فراخی، هر گه که ببری تو پیوندد او، و هر گه جدا کنی او را از تو جدا شود، و دیرگاهست که خدمت کرد ترا نیکو کرد، و گاه جنایت کرد بر تو به درد آورد و جنبان کرد. و بدرستی که این جوان خدمت فرا کردن خواست از من آن را از بهر غرض. به خدمت بدو دادم او را بی بها و عوض، برآنکه بچیند سود او، و در نخواهد ازو مگر وسع او، در آورد درو متاع خود، و دراز کرد بدو استمتاع خود، پس (بازداد) او را و درهم گشاده بود او را، و بذل کرد از آن سبب قیمتی که نمی پسندم آن را. گفت آن نوجوان: اما این پیر راست گوی ترست از استفرو، و اما درهم گشادن بیش شد از سر خطا، و گرو کرده ام بدو بر قیمت جنایت آنچه سست کردم آن را، درم خریدی که مرا بود یک نسبت هر دو طرف او، نسبت باز برنده با آهنگر، پاک از شوخ و ننگی، قرین کنند جای او را با سیاه دیده، آشکارا کند نیکوکاری، و نو آورد نیکو شمرده را، و غذا دهد آدمی را، و نگاه دارد زبان را، اگر او را سیاه کنند سخاوت کند، و اگر نشان کند نیک کند، و چو توشه دهند او را ببخشد توشه را، و هر گه که زیادت خواهند ازو زیادت کند، و نیارامد به منزلی، و اندک باشد که نکاح کند مگر دو گانه، سخاوت کند به یافته خود، و بالا گیرد نزد جود خود، و منقاد باشد واقربنه خود، و اگر چه نه از گل او باشد، و برخورداری گیرند با آرایش او، و اگر چه طمع ندارد

در خرماى نيك او. گفت ايشان را قاضى: يا هويدا كنيد كه چه مى گوييد، و اگر نه جدا شويد. سره در پيش افكند شيخ و دير بود، و پيش شد غلام و گفت:

عاريت داد مرا سوزنى تا رفو كنم كهنه هاى را  
كه مندرس كرده بود آن را پوسيدن و سپاه كرده بود آن را از شوخ  
تباه شد و سوفه آن بشد در دست من برخطايى  
از من چو بكشيدم رشته آن را  
نديد اين شيخ كه مسامحت كند بامن  
در قيمت اين جنائيت چو بديد كژ شدن آن سوزن  
بلكه گفت بيار سوزنى كه بازان ماند  
يا قيمتى پس از آن كه نيك دهى آن قيمت  
و بازداشت ميل مرا به گرو نزد او و اين  
تمام است ترا سبه ايست كه توشه گرفت آن را  
چشم من بى سرمه است از گريه از بهر گرو آن و دست من  
قاصر مى آيد از آنكه بگشايد سرمه غزه خود را  
بيازمى بدین شرح نمان نيازمندی من  
و رقت آر آن را كه اين چنين عادت ندارد

روى فرا كرد قاضى بر پير و گفت: بيار سخن خود بى تدبيس!  
در استاد پير مى گفت:

سوگند ياد كردم به مزدلفه و بدان كسانى كه  
فراهم آورد ايشان را از قربان كنندگان براكوه منا  
كه اگر بساختى با من روزگار نديدى تو مرا  
گرو گيرنده سرمه غزه او را كه گرو نهاد  
و نه پيش باز شدمى مى جستمى بدلى  
از سوزنى كه تياه كرد آن را و نه بها خواستمى  
ولكن كمان كارهاى بزرگ تيرباران مى كند بر من  
(تير صائب) ازينجا و ازينجا  
و معلوم حال من چو معلوم حال اوست  
در بدحالى و گزندى و غريبي و نزارى



بدرستی که برابر نهاد روزگار میان ما من  
مانند اوام در شوربختی و او چو من است  
نه او می‌تواند گشادن غزه سرمه خود را  
چو گشت در دست من گرو کرده  
و نه مجال من از بهر تنگی دست‌رس من  
در آن فراخی است عفو را چو او جنایت کرد  
اینست قصه من و قصه او  
بنگر بما و میان ما و ما را

گفت روایت کننده: چو یاد گرفت قاضی قصه‌های ایشان، و بدانست نیازمندی ایشان و خاص شدن ایشان به‌چنین حال: پدید کرد ایشان را دیناری از زیر مصلا، و گفت: ببرید بدین‌خصوصیت و فصل کنید آن را. در ربود آن را پیر دون جوان، و خالصة خود گرفت بر روی جد نه‌بازی، و گفت جوان را: نیمی ازین مراست از جهت تیر من ازین مبرت، و تیر تو نیز مرا از قیمت جنایت سوزن من، و ز حق نمی‌چسبیم، خیز و بگیر میل خود. گفت راوی: درآمد بر جوان از بهر آنچه نوشد رنجوری، که تا ساکن شد از بهر او را از اندوه و خشم دل قاضی، و برانگیخت اندوه او را بر دینار گذشته؛ با زین همه جبر کرد حال جوان را و اندوهان او را، به‌درمکی چند که بداد آن او را، پس گفت ایشان را: پرهیزید ازین جنس معاملات، و دفع کنید مخاصمات، و حاضر می‌ایید به‌من در محاکمات، که نیست نزدیک من کیسه‌تلاوانها، برخاستند از نزد او، شادان به‌عطای او، شیدا زبان به‌ثنای او، و قاضی فرو نمی‌آرامید تنگ دلی او، از آنکه باز که بتراوید سنگ او، و زایل نمی‌شد اندوه او، از آنکه باز که نم داد سنگ سخت او. تا چو فاهوش آمد از بی‌هوشی خود، روی فرا کرد بر کسان خود و گفت: بدرستی که درمزانید در ادراك من، و بی‌اگاهانید مرا گمان من، که این دو کس دو خداوند مسخرگی، نه دو خصم دعوی، چگونه باشد راه به‌آزمودن ایشان، و استخراج نهان ایشان! گفت او را زیرک جماعت او و سپرغ انگشت او: که تمام نشود بیرون آوردن پنهان ایشان مگر هم بدیشان. از پی ایشان بفرستاد یاری که باز گرداند هر دو را با او. چو پیایی

شدند پیش او، گفت ایشان را قاضی: راست بگوئید مرا زاد اشتر جوان شما، و شما را امانست از مالش مکر شما. باز استاد جوان و عفو خواست، و پیش آمد پیر و گفت:

منم ابوزید سروجی و این فرزند منست  
و شیربچه در آزمایش مانند شیر باشد  
و از اندازه در نگذشت دست او و نه دست من  
در سوزن روزی و نه در غزه سرمه  
ولکن روزگار بدکاره در گذرنده از اندازه  
بچسبانید ما را تا پامداد کردیم کدیه می‌کنیم  
از هر نم‌کن دستی خوش مشرب  
و از هر گرفته کفی بسته دست - بخیل -  
به هرگونه و به هر آهنگی  
به جد اگر فایده کند و اگر نه به هزل  
تا بکشیم تراویدنی به بخت تشنه  
و بگذرانیم زندگانی به زیشی بسته‌تر  
و مرگت از پس این همه ما را به کمین گاهست  
اگر ناگاه نگیرد امروز ناگاه گیرد فردا

گفت او را قاضی: عجباً از تو، چون خوشست دمیدن دهان تو، و ای خوشا تو اگر نه فریبی بودی در تو، و من ترا از بیم کنندگانم، و بر تو از ترسندگانم. زنه‌ار تا مکر نکنی پس ازین با قاضیان، و پرهیز از گرفتن قهر درواخ گیرندگان، که نه هر گماشته‌ای در گذارد زلت، و نه هرگاهی بشنوند عذر. عهد کرد با او پیر بر پس روی کردن رای او، و باز استادان از شوریده کردن نهاد خود. و بیرون شد از پیش او، و مکر می‌دروشید از پیشانی او. گفت راوی: ندیدم شگفت‌تر از آن در گردشهای سفرها، و نه نیز خواندم مانند آن در انواع کتابها.

### مقامه نهم

حکایت کرد حارث بن همام، گفت: ببرد مرادنه جوانی، و

خواهانی کسب و بازرگانی، تا که ببریدم آنچه میان این دو شهر بود از مسافت. درمی شدم در هر انبوهی، تا بچینم میوه ها، و در می سپردم در خطرها، تا دریابم حاجتها، و بودم فرا گرفته بودم از دهانهای دانایان، و فرا گرفته بودم از اندرزه های حکیمان، که سزد خردمند زیرک را، که چو در شود در شهری غریب، که استمالت کند فاضی آن را، و خالص گیرد سبب رضای او را، تا قوی باشد پشت او نزد مخاصمت، و ایمن شود در غربت از جور حاکمان. گرفتم این ادب را امام خود، و کردم آن را در مصالح خود ماهاری. در نشدم در هیچ شهری، و نه در شدم در بیشه شیری، که نه بیامیختم با حاکم آن چو آمیختن آب بامی، و نه نیرو گرفتم به نیک خواهی او چو نیرو گرفتن تنها به جانها. در آن میان که من نزدیک قاضی اسکندریه بودم، در شبانگاهی سرد و هوای برهنه، بدرستی حاضر کرده بود مال صدقات، تا پیرا کند آن را بر خداوندان نیازها، همی درآمد پیری ستنبه نهادی، می کشید او را به جفا زنی بچه دار. گفت زن: نیرومند دارا خدای قاضی را، و پیوسته گرداناد بدو تراضی را. من زنی ام از گرامی تر اصلی، و بهتر عرقی، و شریف تر خالانی، و فاضل تر عمانی، پرده من صیانت است، و خوی من خواری کشیدن و آسان کاریست، و خوی من نیک یاریست، و میان من و میان همسرایگان من فرقی و تفاضلیست، و بود پدر من چو بخواستی مرا بنا کنندگان بزرگواری، و خداوندان توانگری، خاموش کردی ایشان را، و دشوار داشتی پیوندش ایشان و عطای ایشان، و حجت آوردی که او عهد کردست با خدای عزوجل به سوگندی، که پیوندش نکند مگر با خداوند پیشه. تقدیر کرد قضاء خدا از بهر رنج و شوریدگی من، که بیامد این مردم فریب به انجمن پدر من، سوگند یاد کردمیان گروه او، که او موافق شرط اوست، و دعوی کرد که او دیرگاهست که با هم می آوردست مروارید با مروارید، و می فروخته است به پدراهی تافریفته شد پدر من به آراستن (محال او)، و مرا بدو داد پیش از آزمودن حال او. چو بیرون آورد مرا از آهون من، و ببرد مرا از میان مردمان من، و نقل کرد مرا به زاویه خود، و حاصل کرد مرا زیر بند خود، بیافتم او را بنشیننده

زانو زننده، و بیافتم او را خسبنده ((بسیار خسبنده)). و بودم  
 چو در صحبت او آمدم با آرایشی و آسایی، و کالایی و سیرایی،  
 همیشه می فروخت آن را در بازار نقصان و تلف می کرد بهای آن  
 در علف خود و قوت خود، تا که پاره زد مال مرا جمله، و نفقه  
 کرد آنچه مرا بود در درویشی خود. چو فراموش گردانید بر من  
 خوار آسایش، و بگذاشت خانه مرا پاک تر از کف دست، گفتم او  
 را: ای فلان، که نهانی نماند پس از درویشی و بدحالی، و نه  
 بوی خوش باشد پس از عروس، برخیز از بهر کسب را به پیشه  
 تو، و بچین میوه (فضل خویش). دعوی کرد که پیشه او را منسوب  
 کرده اند به فساد، و برانده اند به بازار کاسدی، و مرا ازو  
 فرزندیست، چو ماه نو در جامه، و هر دو چنانیم که نیابند بازو  
 سیری، و باز نایستد او را از گرسنگی اشکی و آنک بکشیدم او  
 را به تو، و حاضر کردم او را نزد تو، تا بیازمایی چوب دعوی او  
 را، و حکم کنی میان ما بدانچه نماید ترا خدای عزوجل. روی  
 فرا کرد قاضی بر پیر، و گفت: یاد گرفتم برگفته های خانه تو،  
 بیار بیان کن حجت خود از تن خود، و اگر نه پرده باز برم از  
 شوریدگی تو، و بفرمایم به زندان کردن تو. سر فرو افکند چو  
 سر فرو افکندن ازدهای نر، پس بر ساخت جنگ قوی را بر راه  
 بیان، و در استاد می گفت:

بشنو سخون من که آن شگفت است  
 بخندند از بیان آن و بگریند  
 من مردی ام که نیست در خاصیت های او  
 عیبی و نه در اصل او تهمتی  
 سروج است جای من که مرا زاده اند بدان  
 و اصل من قبیلۀ غسانست چو نسبت باز برم  
 و کار من خواندنست، و ژرفی در دانش  
 مطلوب من است، و آنت نیکو مطلوبی  
 و سرمایۀ مال من جادو سخنی است که  
 از آن فرو گدازند شعر و خطبه ها  
 فرو شوم در ژرفگاه بیان  
 پس برگزینم مرواریدها از آن و اختیار کنم

و بچینم میوه رسیده چیدنی شده از گفتار  
و دیگری باشد از چوب هیزم کننده  
و فرا گیرم سخونی را چو سیمی چو  
مرصع کنم آن را گویند که آن زرست  
و بودم از پیش می دوشیدم مالی  
به ادب که مایه منست و می کشیدم مالی  
و بر می سپرد کف پای من از حرمت آن  
بر درجه ها که نیست زبر آن درجه ها  
و دیرگاهست که می آورند عطاها  
به منزل من نمی پسندیدم از هر که ببخشیدی  
امروز آن کس که در آویخته شود امید بدو  
نارواتر چیزی در بازار او ادبست  
نه تن اهل ادب را در صیانت دارند و نه  
آزم دارند در حق ایشان قرابتی و نه پیوندی  
گوی ایشان در عرصه های خویش مردارها اند  
که دور شوند از گندای آن و پرهیز کنند  
حیران شد خرد من از بهر آنچه مرا بدان آزموده کردند  
از روزگار و گردش آن شگفت است  
و تنگ شد طاقت من از بهر تنگ شدن دست رس من  
و حمله کرد بر من اندیشه ها و تاساها  
و بکشید مرا روزگار من که ناگاه مرا دریافت  
به سپردن آنچه زشت شمرد آن را حسب و گوهر مردم  
می فروختم تا نماند مرا مالی  
و نه سازی - زاد - که بازان کردم  
و وام کردم تاگران کردم گردن خود را  
از بار وامی که از پیش آنست هلاکت  
پس در نورددیم درون را بر گرسنگی  
پنج روز چو برنجانید مرا گرسنگی  
ندیدم مگر جهاز او را مالی  
که جولان کردم در فروختن آن و بجنبیدمی  
بگشتم در آن و تن من دژوار دارنده بود  
و چشم پر اشک و دل پر اندوه  
و در نگذشتم چو بی نیاز شدم بدان  
از حد تراضی تا نوشدی خشم  
اگر به گزم آورد او را پنداشت او

که انگشتان من به پیودن مروارید کسب کند  
و آنکه چو من عزم کردم به خواستن او  
بیاراستم گفت خود را تا مراد من حاصل شود  
بدان خدای که برفتند چمازگان و شترسواران  
به خانه او می آغاییدند ایشان را نجیبان  
که نیست مگر با زنان نهفته از خوی من  
و نه شمار من است تلبیس و دروغ  
و نه دست من از آنکه باز که برآمدم درآویخته شد بدان  
مگر او انهای قلم و کتب  
نه که اندیشه من می پیاد گلوبندها را نه  
دست من، و شعر من است پیوده نه موره های قلاده  
و اینست پیشه اشارت کرده بدانچه  
بودم جمع می کردم بدان و می کشیدم  
گوش فرادار بیان مرا چنانکه گوش فراداشتی او را  
و آزرمی مدار کس را و حکم کن بدانچه واجب آید

چو درست کرد آن را که بیوراشته بود آن را، و تمام کرد  
بر خواندن آن، بگردید قاضی بدان زن جوان، پس از آنچه شیفته  
شد بدین بیتها، و گفت: بدانید که ثابت شدست نزد همه قاضیان،  
و پذیرندگان حکمها، بریده شدن گروه کریمان، و میل روزگار  
به لئیمان، و من می پندارم شوهر ترا راست گوی در سخن، بیزار  
از سرزنش، و اینک او خستو آمد ترا به وام، و روشن کرد خالص  
حال، (و پیدا گردانید راستی) از نظم، و هویدا شد که او چریده  
استخوانست - درویش است - و رنجانیدن خداوند عذر سبب  
لئیمی است، و بازداشتن درویش بزه کاریست، و پوشیدن نیاز  
زهدی است، و چشم داشتن فرج به شکیبایی عبادتست. باز گرد  
با پرده خود، و معذوردار شوهر خود را، و بازایست از غلو خود،  
و تسلیم کن قضاء خدای ترا. پس او بریده کرد ایشان را در مال  
صدقات بهره ای، و بداد ایشان را از درمها پاره ای، و گفت:  
روزگار گذارید بدین شربت مختصر، و نم گیرید بدین نم اندک،  
و صبر کنید بر سگالش روزگار و رنجانیدن او، شاید که خدای  
عزوجل بیارد نصرتی یاکاری از نزد خود. برخاستند و پیر را بود  
شادی گشاده از بند، و خیزش توانگر شونده ای از پس درویشی.

گفت راوی: و بودم بشناخته بودم که او ابوزیدست در آن ساعت که برآمد خرشید او، و شور کرد عروس او، و (خواستم که) (پیدا کنم نوعهای مختلف او را)؛ و میوه‌داری شاخهای او را؛ پس بترسیدم از دیدور شدن قاضی بر دروغ او، و سیماوگری زبان او، تا نبیند نزدیک شناختن او، که او را رعایتی کند به احسان خود. باز استادم ازین گفت چو باز استادان مردم متهم، و درنوردیدم یاد کردن آن را چو نورددیدن کاتب‌نامه را؛ مگر آنکه گفتم پس از آنکه برفت، و بپیوست بدانچه پیوست: اگر بودی ما را کسی که برفتی در پی او، هرآینه بیاوردی به ما نگین خبر او، و آنچه نشر کردی از برد یمانی او! از پی او بفرستاد قاضی یکی از امینان خود، و بفرمود او را به‌خبر به ژرفی و بازجست کردن از خبرهای او. درنگ نکرد که باز آمد ده ده کننده، و بازگشت به آواز خندنده. گفت او را قاضی: چیست خبر ای فلان؟ گفت او را: بدرستی که دیدم کاری شگفت، و شنودم آنچه بیافتم ازو طربی. گفت: چه دیدی و چه یاد گرفتی؟ گفت: همیشه پیر از آنکه که بیرون شد دست می‌زد به هر دو دست خود، و فا و می‌کرد دو پای خود، و می‌سرایید به پری دو لب خود و می‌گفت:

(خواستم که) بسوختم به بلایی  
از بی‌شرمی برپاویده  
و زیارت کردم زندان را اگر نه  
قاضی اسکندریه بودی

گفت که: بخندید قاضی تا از سر او درگشت کلاه او، و بیژمرید آرامیدگی او. چو باز آمد و وقار خود، و از پی در داشت غریب داشتن و خندیدن خود را به آمرزش خواستن، گفت: ای بار خدای به‌حرمت بندگان مقربین تو، حرام کن زندان من بر ادیبان. پس گفت این امین را: بیار او را بر من. برفت به جد در طلب او، پس بازگشت پس از دیرآهنگی او، خبرکننده به دور شدن او. گفت قاضی: حقا که او اگر حاضر شدی، ازو کفایت شدی حذر، پس بدادمی او را آنچه بدو سزاتر بود، و

بنمودمی که پسینه بهست او را از پیشینه. گفت راوی: چو بدیدم  
میل قاضی بدو، و درگذشتن میوه تنبیه برو، درآمد بر من پشیمانی  
فرزدق چو از خود جدا کرد نوار را، یا کسعی چو پیدا شد روز -  
هویدا بدید روز را.

### مقامه دهم

روایت کرد حارث بن همام گفت: بانگ داد مرا داعی  
آرزومندی، بدین موضع. لبیک گفتم او را مرکب گرفته اشتری  
سبک رو را، و برکشیده تیغ عزمی دراز و سبک. چو بیوکندم  
بدانجا لنگرها، و درواخ کردم رشته های خود، و بیرون آمدم از  
گرما به بعد از ستردن موی سر، بدیدم غلامی که فرو ریخته بودند  
او را در قالب خوبی، و در پوشیده بودند از نیکویی حله تمامی.  
و بدرستی که درآویخته بود پیری به آستین او، بر دعوی آنکه  
ناگاه هلاک کردست پسر او را، و آن غلام منکر می گشت شناختن  
او را، و بزرگ می داشت دروغ او را، و خصومت میان ایشان  
چنان بود که شررهای او می پرید، و زحمت میان ایشان جمع کرده  
بود میان نیکان و بدان، تا که با هم رضا دادند پس از دور شدن  
لجاج، به حکم شدن به نزدیک امیر شهر، و بود آن امیر از کسانی  
که او را تهمت نهادی به کارهای ناخوب، و غلبه دادی دوستی  
پسران بر دختران - لواطه گزیدی - . بشتافتند به انجمن او، چو  
شتافتن سلیک سعدی در حالت دویدن او. چو حاضر شدند برو،  
نو کرد پیر دعوی خود را، و بخواست یاری خود بر خصم. سخن  
گفتن خواست از کودک و فتنه شده بود امیر بر نیکوئیهای سپیدی  
روی او، و برده بود خرد و هوش او به راست کردن طره او. گفت  
امیر: بدرستی که این، دروغ دروغ زنیست بر کسی که او خونریز  
نیست، و دروغ حیلست بر کسی که او هلاک کننده نیست.  
پس باز نگرست به شیخ و گفت: اگر گواهی دهند ترا دو گواه  
دادگر از مسلمانان، و اگر نه تمام بخواه ازو سوگند. گفت پیر:  
بدرستی که او بینداخت او را دور، و بریخت خون او خالی از  
مردمان، از کجا باشد مرا گواه و نبود آنجا کسی حاضر! ولکن با



من گذار تلقین سوگند برو، تا هویدا شود ترا که راست می گوید یا دروغ می گوید! گفت او را: تویی مالک آن، و اندوه که به هلاکت می انجامد، بر پسر تو که هلاک شدست! گفت پیر کودک را: بگو بدان خدای که بیاراست پیشانیها را به طره ها، و چشم ها را به سپیدی و سیاهی خالص، و ابروها را به گشادگی، و موضع خندیدن به گشادگی دندان، و پلکها را به خماری نظر، و بینیها را به بلندی، و رخها را به افروختگی، و دندانها را به خنکی و آبداری، و سر انگشتان را به نازکی، و تهیگاهها را به باریکی، که من نکشتم پسر ترانه به سهو و نه به عمد و نکردم میان سر او مر تیغ مرا نیام، و اگر نه بیند ازاد خدای در دو چشم من آب روانی، و در رخ من سیاه و سپیدی موی، و در طره من (کلی)، و در کاردوی من خرمی، و در گل من سپیدی به زردی، و در مشک من بخار، و بدر مرا گرفتار کناد به محاق، و نسیم مرا به احتراق، و پرتو من به تاریک شدن، و دوات مرا به قلمها. گفت غلام: گرم شدن و سوختن به بلا، و نه سوگند خوردن به چنین سوگند، و منقاد شدن قصاص را؛ و نه سوگندی که هرگز کس یاد نکرد. و ابا کرد پیر مگر فرو گلو کردن او این سوگند را که خود پدید آورده بود، و تلخ کرده بود او را جرعه های آن. و همیشه خصومت میان ایشان می-افروخت، و راه تراضی درشت می بود، و غلام در ضمن ابا کردن او، می کشید امیر را به پیچیدن خود، و طمع می داد او را در آنکه لبیک گوید او را، تا که غلبه کرد هوای او بر دل او، و مقیم شد بر خرد او، و آراسته کرد او را اندوه عشق که او را بی دل کرده بود، و امیدی که او را در وهم آمده بود، که برهاند غلام را و خالصه خود گیرد او را، و برهاند او را از دام پیر پس صید کند او را. گفت پیر را: هیچ سر آن داری که بررسی به غایت دورترین، و بسپری راهی که آن نزدیک تر به پرهیزکاری! گفت پیر: به چه اشارت می کنی تا از پی او فرا شوم، و در آن توقف نکنم؟ گفت: صواب می بینم که بازاستی از گفت و گوی، و قصر کنی از آن بر صد دینار، تا من درپذیرم از آن بعضی، و بستانم ترا بافی از هر سویی. گفت پیر: نیست از من خلافی، مبادا وعده ترا خلاف کردنی. نقد کرد او را امیر بیست دینار، و بپرکند بر چاکران

خود تمام کردن پنجاه دینار. و تنك شده بود جامه شبانگاه، و بریده شد از بهر آن باران حاصل کردن. گفت او را: بگیر آنچه نقد شد، و بگذار ستمپیدن را، و بر منست فردا که پیوندش جویم، تا نقد شود باقی و حاصل شود. گفت پیر: بپذیرم از تو بر آنکه من لازم گیرم او را امشب، و نگه می‌دارد او را مردمك چشم من تا چو تمام بدهد پس از روشن شدن صبح، آنچه باقیست از مال صلح، خالی شود بیضه از بچه، و برهد چورستن گرگ از خون دروغ پسر یعقوب علیه السلام. گفت امیر: نمی‌بینم ترا که درخواستی جوری، و نه بجستی افراطی. چو دیدم حجت‌های پیر چو حجت‌های تیغ‌مانند، بدانستم که او نشانه و یگانه سروجیانست. درنگ کردم تا که روشن شد ستارگان تاریکی و پراکنده شد عقده‌های زحمت، پس آهنگ کردم میان سرای والی، همیدون پیر آن جوان را نگه دارنده بود، سوگند بر دادم او را به‌خدای که او هست ابوزید؟ گفت: نعم و سوگند به‌حلال کننده صید! گفتم: کیست این پسر که در هفوت افتاد از بهر او خردها و خوابها می‌بینند از جهت او؟ گفت: او در نسبت جوژه منست، و در کسب لتوی من. گفتم: چرا بسنده نکردی به نیکوئیهای آفرینش او، و کفایت نکردی از امیر فتنه شدن بر طره او! گفت: اگر نه آن بودی که هویدا کرد پیشانی سین را، هر آینه من جمع نتوانستمی کرد پنجاه دینار را. پس گفت: شب گذار نزد من تا فرو نشانی آتش اندوه را، و دولت دهی هوا را از فراق، که من عزم کرده‌ام که بگریزم سپیده‌دم، و در آرم دل امیر را در آتش حسرت. گفت راوی: بگذرانیدم شب را با او در سمري نیکوتر از باغ شکوفه، و (مرغزاری که) برو درخت بسیار روید، تا چو روشن کرد آفاق را ذنب گرگ - صبح اول - و وقت آمد روشن شدن صبح صادق و هنگام آمد، برنشست بر پشت راه، و بچشانید امیر را عذاب آتش سوزان، و بسپرد به‌من در وقت جدا شدن، کاغذی محکم کرده در فراهم دوسانیدن - مهر کرده به‌سرایش - و گفت: فراده آن را فالامیر آنکه که بر بایند ازو آرام، و حقیقت بشود از ما گریز. بگرفتم آن را چو کار متملس، از مانند ملمس. باز کردم مهر آن همی در آنجا نبشته بود:

بگو امیری را که بگذاشتم پس فراق  
 اندوهگن، پشیمان می‌خایید دو دست  
 بر بود شیخ مال او را، و پسر او  
 خرد او را، درآمد چو زبانه آتش دو حسرت  
 جود کرد به زر چو کور کرد هوای او  
 چشم او را تا بازگشت بی هر دو عین  
 او را گو فرود آر اندوه را ای رنجانیده که سود نکند  
 جستن اثرها از پس عین  
 و اگر بزرگست آنچه درآمد بر تو چنانکه بزرگست  
 نزد مسلمانان مصیبت حسین علی رضی الله عنهما  
 بدرستی که عوض شدی ازو زیرکی و هوش و تجربه  
 و زیرک خردمند بجوید این دو چیز  
 عاصی شو از پس این کثرت موضعهای طمع را و بدان  
 که صید کردن آهوان نه آسانست  
 نه و نه هر مرغی درآید در لثو  
 و اگر چه باشد زدوده به سیم خالص  
 و چندان کسی که بشتافت تا صید کند او را صید کردند  
 و ندید و نیافت جز دو موزه حنین  
 ببین نیک و انتظار مکن به هر برقی دل  
 چندان برق که در آن باشد صاعقه‌های هلاک  
 و فرود آر چشم را تا برهی از تاوانی  
 که درپوشی در آن جامه خواری و ننگ  
 که بالای مرد از پی فرا شدن هوای نفس است  
 و تخم هوی بلند نگرستن چشمست

گفت روایت‌کننده: پاره کردم کاغذ او را ریزه ریزه، و باک  
 نداشتم که ملامت کند یا معذور دارد.

### مقامه یازدهم

حدیث کرد حارث همام گفت: بدیدم و بیافتم از دل من سختی  
 و سیاهی، آنکه که فرو آمدم به ساوه. فراز گرفتم به خبر روایت  
 کرده، در دارو کردن آن به زیارت گورها. چو شدم به محله مردگان  
 — به گورستان — و فراهم دارنده استخوانهای ریزیده، دیدم

گروهی را برگوری که می‌کنند، و بر جنازه نهاده‌ای که در گور می‌کردند. جمع شدم با ایشان اندیشه کننده در سرانجام، و یاد آورنده آن کس را که بگذشت از کسان. چو در لحد کردند مرده را، و درگذشت گفتار ای کاشکی، پدید آمد و برآمد پیری از بالای پشته‌ای، تکیه کرده بر عصا تاتیم‌پگاه، و بدرستی که پیوشیده بود روی خود به ردای خود، و ناشناخته کرده بود تن خود را از بهر زیرکی او. پس گفت: از بهر مانند این کار کنندا کار کنندگان، یاد کنید ای بی‌خبران، استادان شما در صحرای هامون، که عجز آیند از وصف آن وصف‌کنندگان، و برباوید ای تقصیر کنندگان، و نیکو کنید نظر در عبرت ای بینایان. چه بودست شما را که اندوهگن نمی‌کند شما را دفن همزادان، و هول نمی‌آید شما را فرو ریختن خاک بر گور، و باك نمی‌دارید به حوادث فرود آینده، و نمی‌سازید فرو آمدن را در گورها، و اشك نمی‌آرید از بهر چشمی که اشك می‌آرد، و عبرت نمی‌گیرید به خبر مرگی که می‌شنوند، و بنمی‌ترسید از بهر الفی را که گم یابند، و بنمی‌سوزید از نوحه گاهی که عقد کنند، از پی فرا می‌شود یکی از شما جنازه مرده را، و دل او سوی خانه است، و حاضر می‌شود به پوشیدن هم نسب خود، و اندیشه او در خالصه گرفتن بهره اوست، و خالی گذارد میان دوست خود و کرمان لحد، پس خلوت می‌کند به نای خود و بربط خود. و دیرگاهست که اندوه می‌خورید بر رخنه شدن دانگو، و فراموش می‌کنید بریده شدن دوستان، و بدحال ساخته‌اید خود را به پیش آمدن تنگی و دشواری، و خوار می‌دارید به بریده شدن کسان خود، و می‌خندید نزد در گور کردن و نه چو خندیدن شما در وقت پای کوفتن، می‌کشید پس جنازه، و نه چون کشیدن شما روز ستن عطاها، و برمی‌گردید از برشمردن بر مرده گریندگان، به سوی ساختن دعوتها، و از سوختن فرزندان گم گشتگان، به سوی نیکو نگه دارندگان در خوردنیها، باك نمی‌دارید بدانکه او پوسنده است، و نمی‌گذرانید یاد مرگ را بر دل، تا گویی که شما در آویخته‌اید از مرگ به عهدی، و یا حاصل شده‌اید از روزگار برامنی، یا استوار شده‌اید به سلامت تن خود، یا حقیقت گرفته‌اید صلح بیران کننده مزه‌ها را، حقا که شماني

این غلط است بدست آنچه شما می‌پندارید به‌وهم، پس حقا که  
زود باشد که بدانید! پس برخواند:

ای آنکه دعوی فهم می‌کند  
تا چندان خداوند وهم  
تعبیه گناه می‌سازی و تعبیه نکوهیده  
و خطا می‌کنی خطای بسیار  
یا هویدا نشد ترا عیب!  
یا بیم نکرد ترا شیب!  
و نیست در نصیح پیروی ریب  
و نه‌شنوایی تو کر شدست  
یا آواز نداد ترا مرگ  
یا نشنوانید ترا صوت!  
یا نمی‌ترسی از فوت  
تا احتیاط کردی و اندیشه ناک شدی  
چند حیران شوی در سهو  
و چند کشی کنی از کبر و زهو  
و چند ریخته شوی به‌سوی لهو  
گویی که مرگ عام نیست  
و تاکی است رمیدگی تو  
و دیرآهنگی اصلاح تو  
طبعهایی را که جمع کردست در تو  
عیبها را که جامه آن پراکندگیها فراهم آمدست  
چو ساخت کردی بار خدای ترا  
بنمی‌لرزی از آن  
و اگر تهی و بی‌فایده شود سعی تو در دنیا  
افروخته شوی از آنده  
نافرمان می‌شوی نیک‌خواه و نیکوکار را  
و دژوار می‌داری و می‌پیچی در نصیح  
و منقاد می‌شوی آنرا که بفریبانید  
و آنرا که دروغ گفت و آنرا که سخن چید  
و اگر بدروشد ترا نقش  
از زر زرد هشاشت نمایی  
و اگر بگذرد به‌تو جنازه  
خود را در غم سازی و غم نه

و می‌شتابی در هوای تن  
و چاره می‌کنی بر پیشیز  
و فراموش می‌کنی تاریکی زیر خاک  
و یاد نمی‌کنی که چیست آنجا  
و اگر با تو نگرستی بهره و بخت  
دور نبردی ترا نگرستن  
و نبودی تو چو پند  
بزداید اندوه‌ها را غمناک  
زود که فرو ریزی خون نه اشک  
چو بینی نه جمع را  
نگه دارد در صحرای قیامت  
و نه خال و نه عم  
گویى من با توام فرو می‌گردد  
بدان لحد و فرو می‌شوی به‌گور  
و ترا فزو گذاشته باشند گروه تو  
به‌جایی تنگ‌تر از سوراخ سوزن  
آنجا تن باز کشیده بود  
تا اكله گیرند او را کرمان  
تا آنکه بپوسد چوب او و تن او  
و شبانگاه کند استخوان پوسیده شده  
و از پس آن چاره نیست  
از عرض کردن چو آماده شود  
صراطی که پل آن بکشند  
بر آتش آن را که قصد کند  
چندا ره نماینده که گم شده باشد  
و چندا خداوند عزت که خوار شود  
و چندا دانا که بلغزد  
و گوید کار بزرگت غلبه کرد  
پیشی گیرای نادان  
به‌کاری که شیرین شود بدان تلخ  
نزدیک است که واهی شود عمر  
و هنوز باز ناستادی از چیزی که نکوهیدن باز آرد  
میل مکن به روزگار  
و اگر چه نرمی کند و اگرچه شاد کند  
بیابند ترا چو آنکه فریفته شد

به ماری که می‌دمید زهر  
 و فرود آی از به‌بالا بر شدن تو  
 که مرگت باز رسنده است با تو  
 و رونده است در چنبرهای گردن تو  
 و باز نگردد اگر قصد کند  
 و به‌یک سو شواز کژی رخ  
 اگر چه مساعدت کند پا تو بخت  
 و ماهر کن سخن خود را اگر برمد  
 که پیروزی یافت آنکه خود را زمام کرد  
 و غم باز بر از برادر اندوه  
 و باور دار او را چو خبر کند  
 و به‌اصلاح آر کار کهنه را  
 چون نیک بخت است آنکه به‌اصلاح آورد  
 و پر کن آن را که پر او بشدست  
 بدانچه عام باشد و بدانچه خاص باشد  
 و اندوه مخور بر کمی  
 و حرص میار بر جمع کردن  
 و دشمنی کن با خوی فرومایه  
 و عادت کن دست ترا عطا دادن  
 و مشنو ملامت را  
 و پاک دار دست خود را از فراهمی و بخل  
 و توشه ده تن ترا نیکی  
 و رها کن آن را که از پی در آرد گزند  
 و بساز مرکب رفتن  
 و بترس از ژرفگاه دریا  
 بدین وصیت کردم ای یار من  
 و بدرستی که پیدا کردم چنانکه پیدا کرد  
 خنک آن مردی را که شبانگاه کرد  
 به ادبهای من مقتدی

پس برهنه کرد و باز برد آستین خود از ساق دستی سخت  
 آفرینش، که بر آن بسته بود جبیره مکر نه از جهت شکستگی. خود  
 را عرضه عطا خواستن کرد در لباس بی‌شرمی، بدوشید بدان آن  
 انجمن و گروه را، تا پر کرد چو حوض آستین خود و پر کرد.

پس درگردید از پشته، شادان به عطا. گفت راوی: بکشیدم او را  
از پس او، برکرانه ردای او. بازنگرست به من گردن نهنده، و  
روی با من کرد سلام کننده، و نیک مبالغت کردم در نظر بدو در  
روی او، همی او پیر ما بود ابوزید بعینه و با دروغ او و آرایش  
او و ننگ و عار او. گفتم او را:

تا چند ای ابوزید  
گونه‌های تو در سگالش  
تا به تو رسد و با دام آید ترا صید  
و باک نداری بدانکه بنکوهید

جواب داد از سر بی‌شرمی، و بی‌اندیشه:

بنگر و ببین و بگذار ملامت  
و بگو مرا هیچ می‌بینی امروز  
جوانی که نبرد از گروه  
چو دست او - دولت - تمام شود!

گفتم او را: دوری باد ترا ای پیرآتش، و بارکش ننگ! نیست  
داستان تودر آراستگی آشکارای تو، و فرومایگی نیت تو، مگر چو  
داستان سرگین در سیم‌گرفته، یا کنیفی سپیدکرده. پس پرکنده  
شدیم، من برفتم از سوی راست، و او برفت سوی چپ، و بشدم  
و روی فرا کردم به وزیدن جای جنوب، و او بشد و روی فرا کرد  
به وزیدن جای شمال.

### مقامه دوازدهم

گفت حارث پسر همام: بشدم از عراق به غوطه، و من خداوند  
اسبان خرد موی بر طویله بسته بودم، و توانگری که بدان غبطت -  
آرزو - می‌بردند، بالهو می‌داشت مرا بی‌کاری دل، و فازهو می -  
داشت مرا پری پستان. و چو بدانجا رسیدم پس از رنج تن، و



نزار کردن اشتر قوی، بیافتم آن را چنانچه صفت می‌کرد آن را زبانش، و در آن بود آنچه آرزو کند تن‌ها و مزه یابد از آن چشمها. سپاس داشتم دست جدایی را از وطن، و برفتم تکی با کام، و در استادم می‌گشادم بدانجا مهرهای آرزوها، و می‌چیدم بارهای لذتها را، تا که شروع کردند مسافران در شدن به عراق، و من به هوش آمده بودم از برکشیدن کمان مراد، بازگشت با من عیدی از یاد وطن، و آرزومندی به جایگاه و نشیمن خود، برکندم خیمه‌های غربت را، و زین کردم اسب نیک‌رو بازگشتن را. چو بساختند همراهان، و ساخته شد موافقت همگنان، بترسیدیم از رفتن، بی‌یار گرفتن بدرقه. بجستیم آن را از هر قبیله، و کار فرمودیم در حاصل کردن بدرقه هزار حیل، فرو بست یافتن او در قبیله‌ها، تا گمان بردیم که این کس نیست از زندگان، حیران شد از نایافت او عزمهای کاروان، و جمع شدند بدین دراز بهر مشورت. همیشه بودند از ندا کردن میان یکدیگر، میان بند و گشادی، و باران بزرگ قطره و خرد قطره، و (سخت تافتن و سست تافتن) تا که بگذشت راز کردن باهم، و نومید شد امید دارنده. و بود فروآمد نزدیک ایشان شخصی که نشان او نشان جوانان بود، و جامه او جامه رهبان - ترسا - زاهد، و به دست او تسبیح زنان، و در چشم او اثر مست، و بند کرده بود چشم خود را بدان گروه، و تیز کرده بود دو گوش خود را از بهر دزدیدن نیوشه را. چو هنگام آمد باز شدن ایشان، و پیدا شده بود او را پوشیده ایشان، گفت: ای گروه من بشودا اندوه شما، و بیارامدا و ایمن شودا راه شما، زود باشد که من زنه‌ار دهم شما را - بدرقه دهم - بدانچه باز برد ترس شما را، و بامداد کند به فرمان شما. گفت راوی: دیدن خواستیم از ونهاد - حقیقت - خفارت را - بدرقه - و بلند کردیم او را پای مزد برسفیری. دعوی کرد که آن کلماتی است که مرا تلقین کرده‌اند در خواب، تا بدان حرز گیرم از کید خلق. دراستاد برخی از ما اشارت می‌کرد به برخی و می‌گردانید دو چشم خود را در میان نگرستن و فرو داشتن، و بدانست که ما ضعیف می‌شمیریم آن خبر را، و شمار گرفتیم سستی آن سخن را، گفت: چه بودست شما را که گرفتید جد مرا بازی، و پنداشتید زرکانی مرا غش! و

سوگند به خدای که ببریدم بیمناکها کناره‌های عالم را، و در شدم در مواضع صعوبت خطرها، بی‌نیاز شدم بدان از یاری بدرقه‌ای که زنه‌ار دهد مرا، و ساز گرفتن تیردانی. باز این همه من نفی کنم تهمت شما را، و بکشم آن پرهیز را که نایب شما شدست، بدانکه موافقت کنم واشما در بیاوان شدن، و رفیقی کنم واشما (تا بدین جایگاه)، و اگر راست گفته باشد شما را وعده من، نو کنید سعادت مرا، و نیک بخت کنید بخت مرا، و اگر دروغ گفته باشد دهان من، پاره کنید پوست مرا، و بریزید خون مرا. گفت راوی: در دل دادند ما را باور داشتن خواب او، و درست داشتن آنچه روایت کرد آن‌را. باز استادیم از پیکار کردن با او، و قرعه زدیم بر داد کردن با او — برابری با او، و گذاشتن ملامت او، و بشکستیم به گفت او دستگاههای عوایق را، و بیفکندیم پرهیز بازی‌کننده و مفسد را. و چوبسته شد بارها، و نزدیک آمد رحیل، فرو آمدن خواستیم سخنان افسون‌کننده او را، تا کنیم آن رانگه دارنده مانده. گفت: بخواندا هر یک از شما فاتحه را، هر گه که سایه افکند روز یاشب. پس بگویدایه زبانی ترس‌کار، و دلی فروتنی‌کننده: ای بارخدای ای زنده‌کننده استخوانهای ریزیده، وای باز دارنده آفته‌ها، وای نگه‌دارنده از بیمها، وای نیکو مکافات، وای پناه سائلان، وای دوست عفو و معافات، درود ده بر محمد مهر پیغامبران تو، و رساننده پیغامهای تو، و بر چراغهای کسان او، و کلیدهای نصرت او، و زنه‌ارده ما را از شورشهای دیوان، و از برجستنهای سلطانان، و رنجانیدن ستمکاران، و رنج کشیدن گردنکشان، و دشمنی برزیدن از حد درگذرندگان، و تعدی دشمنان، و غلبه غلبه‌کنندگان، و ربودن ربایندگان، و حیلتهای حیلت‌کنندگان، و غائله‌های هلاک‌کنندگان، و زنه‌ار ده ما را از جور همسایگان، و سخت گرفتن جور‌کنندگان، و بازدار از ما دستهای ستم‌کنندگان، و بیرون بر ما را از تاریکیهای ظالمان، و درآر ما را به رحمت تو در میان بندگان که به صلاح اند. ای بار خدای، نگه دار ما را در غربت ما، و در خاک ما و در حال غیبت ما، و در حال بازگشتن ما و در انتجاع ما و در بازگشتن ما، و در فاوا شدن ما و در بازگشتن جای ما، و در گشتن ما، و در بازگشتن جای ما، و

نگهدار ما را در تن‌های ما، و مالهای نفیس ما، و تن ما و کالای ما، و شمار ما و سازهای ما، و دل آرام ما و جای ما، و گرد ما و حال ما، و سرانجام ما و مال ما، و در مرساں به ما حسد کردنی، و مگمار بر ما غارت کننده‌ای، و کن ما را از نزد تو دست‌رسی و حجتی یاری کننده. ای بار خدای، نگهدار ما را به دیدار تو و به یاری تو، و خاص کن ما را به منت تو و امنی که تو دهی، و بر پذیر ما را به گزیدن تو و احسان تو. و باز مگذار ما را با نگه داشت جز تو، و ببخش ما را عافیتی نه ناپیدا شونده، و روزی ده ما را فراخ عیشی نه سست. و کفایت کن از ما ترسیده‌های پیچیدگی کار، و نگه‌دار ما را به غاشیه‌های نعمتها، و ظفر مده بر ما ناخنهای دشمنان را، که تویی شنونده دعا. پس سر در پیش او کند بنمی-گردانید دیده را، و نمی‌گفت لفظی، تا گفتیم: که گنگ کرد او را ترسی، یا در پوشانید او را بی‌هوشی. پس بر آورد سر خود را، و بلند کرد بادهای سرد را و گفت: سو گندیادمی کنم به آسمان خداوند بر چمها، و به زمین خداوند راههای فراخ، و به آب‌ریزان، و چراغ اوروزان، و به دریای بانگ کننده، و به هوا و به گرد، که این از مبارک‌ترین عوذا است، و بازدارنده ترست از شما از پوشنده خودها، هر که بخواند آن را درگاه مندیدن صبح، نترسد از کاری بزرگ به وقت شفق، و هر که پیوده بخواند آن را به وقت پدید آمدن تاریکی، ایمن شود آن شب از دزدی و غرق شدن. گفت راوی: یاد گرفتیم آن را تا محکم کردیم آن را، و با هم درس کردیم آن را، تا فراموش نکنیم آن را. پس بر رفتیم می‌رانندیم اشتران را به دعوات نه به حادیان، و نگه می‌داشتیم بارها را به سخنان نه به شیرمردان، و یار ما (تیمار می‌داشت ما را) شبانگاه و بامداد، و نقد نمی‌خواست از ما وعده‌ها، تا چو بدیدیم رسوم شهر عانه را، گفت ما را: یاری دادن باید یاری دادن. حاضر کردیم بدو ((در صیانت داشته)) دانسته را و نگه داشته و پوشیده را، و بنمودیم او را دربار کرده و مهر کرده را، و گفتیم او را: بگزار آنچه تو گزارنده‌ای آن را، که نیابی در میان ما جز خشنودی رضا دهنده. سبکسار نکرد او را جز چیزی سبک، و نیکو نیامد در چشم او جز زر. برداشت از آن دوبار او، و بازگشت بدانچه رخنه

بندد بدان درویشی او، پس بر بود خود را از ما چو ربودن طرار، و بیرون شد چو بیرون شدن گریزنده. (اندوهگین گردانید ما را) فراق او، و مدهوش کرد ما را بیرون گریختن او، و همیشه ما باز می‌جستیم او را به هر انجمنی، و خبر می‌پرسیدیم از او (از هر بی‌راه و از هر راه نماینده‌ای)، تا گفتند: او از آنکه که درآمد در شهر عانه، جدا نشدست از خمرخانه. بر آغالانید مرا ناشناختگی حکایت از او به آزمودن این خبر، و در شدن در آنچه نیستیم از رشته آن. شب روی کردم بدان کلاته، در آسایی ناشناخته، همی دیدم شیخ را در حله (رنگین)، میان خیکهای خمر و شیره دان، و گرد او ساقیانی که غلبه بکردی جمال ایشان بر هر جمالی، و شمعها که می‌دروشید، و مورد و عبهر، و نای و بربط، و او گاهی باز کردن می‌خواست خیکها را، و گاهی می‌بویید ریحان را، و گاهی (سخن گفتن می‌خواست از بربطها) و گاهی غزل می‌گفت با آهوان. چو دیدور شدم بر شوریدگی او، و تفاوت روز او از دی او، گفتم او را: ای سزای هر بدی، ویل بادا من ترا، ای نفریده، فراموش کرده‌اند بر تو روز جیرون! بخندید پر خندنده پس بر خواند به طرب آرنده:

لازم گرفتم مسافرت را و ببریدم بیابانها را  
و دژوار داشتم رمیدگی را تا بچینم شادی  
و ریاضت دادم اسبان را و در شدم در سیلما  
از بهر کشیدن دامنهای کودکی و نشاط  
و به یکسو کردم آهستگی را و بفروختم ضیاع را  
از بهر آشامیدن خمر و مکیدن قدح  
و اگر نه بودی نگرستن به آشامیدن خمر  
آشکارا نکردی دهان من سخنها شیرین  
و نه براندی زیرکی من همراهان را  
به سوی زمین عراق به برداشتن من تسبیحها  
و درخشم مشو و بانگ مکن  
و عتاب مکن که عذر من روشنست  
و تعجب مکن از پیری که مقیم شد  
به منزلی که بسیار گیاه شد و به خیکی که پر شد

بدرستی که خمر قوی کند استخوانها را  
 و شفا دهد بیماری را و براند اندوه را  
 و صافی‌ترین شادی آنگه باشد که مرد با وقار  
 به یکسو کند پرده‌های شرم را و بیندازد  
 و شیرین‌ترین عشق آنگه باشد که دل برده شده  
 زایل کند پوشیدن هوی و خود را رسوا کند  
 آشکارا کن هوای ترا و خنک کن درون ترا  
 که آتش زنۀ اندوه تو بدان آتش زند - آتش اندوه برگذرد -  
 و داروکن غمها را و بکش اندیشه‌ها را  
 به دختر تازک که (خواسته شود)  
 و خاص کن شراب شبانگاهی را به ساقی که براند  
 بلای مشتاق چو برنگرد  
 سرود گویی که بلند کند به آوازی که بچسبد  
 کوههای آهن از بهر آن را اگر بانگ کند  
 و نافرمان شو نیک‌خواه را که مباح ندارد  
 وصل محبوب نمکن را چو او جود کند  
 و بگرد در مکر کردن و اگر چه به محالی باشد  
 و بگذار آنچه مردمان گویند و بگیر آنچه صلاح باشد  
 و جدا شو از پدر تو چو ترا ابا کند  
 و بکش دام ترا و صید کن آن را که از دست پدید آید  
 و دوستی برزبادوست و نفی کن ژوبه را  
 و بده خوبی را و پیایی کن عطاها را  
 و پناه گیر به توبه پیش از مرگ و شدن از دنیا  
 که هرکه بگوید در کریمی در باز گشاید او را

گفتم او را: خه خه خوش بادا روایت ترا، و (بداویدا) از  
 بیراهی تو! ای عجبا از کدام بیشه است بیشۀ تو، که برنجانید  
 مرا کاردژوار تو؟ گفت: دوست ندارم که روشن بگویم که من  
 کیم، ولیکن زود باشد که کنایت کنم.

منم طرفۀ روزگار  
 و عجیبۀ امتان  
 و منم کنایی که  
 حیلت کرد در عرب و عجم

جز آنکه من محتاجی‌ام  
 که بشکسته است او را گیتی و فروشکسته است  
 و پدر کودکانی که پدید آورند  
 چو گوشت بر آن چوبی که گوشت می‌شکنند  
 و خداوند درویشی با عیال بسیار  
 چو حیل کند او را ملامت نکنند

گفت راوی: بشناختم آنکه که او ابوزیدست خداوند تهمت و عیب و سیاه کننده روی پیری، مشکل‌ترین مشکلها، و بدانستم که خضاب او از دامهای حیلتهاست، و بد آمد مرا رسوایی نشستن جای او، و شنیدی حاضر شدن جای او، گفتم او را به زبان تنگ داشتن، و نازشناختن: وقت نیامد ترا ای پیر ما که بازاستی از فواحش؟ تنگ دل شد و بنالید، و خود را ناشناخته کرد و دراندیشید، پس گفت: این شب نشاط است نه شب خصومت و لجاج، و فرصت آشامیدن می‌است نه شب جنگ، درگذر از آنچه پدید آمد، که تلافی کنیم فردا. جدا شدم از او از ترس عریه او، نه از پهر درآویختن به وعده او، و شب گذاشتم در آن شب من پوشنده جامه سوگت پشیمانی، بر نقل کردن من گامهای من، به سوی پرده دختر تانک نه کرم. و عهد کردم باخدای عزوجل که حاضر نیایم پس از آن به خمرخانه نبید فروش و اگرچه بدهند مرا پادشاهی بغداد، و حاضر تشوم به شیر دانه شراب و اگر چه باز دهند به من گاه جوانی. پس ما بار بر نهادیم بر اشتران در وقت تاریکی، و خالی گذاشتیم میان آن دو پیر، دو خداوند صورتگری و دروغ‌آرایی، و طری و شوریده کردن کار، یکی ابوزید و دیگر ابلیس.

### مقامه سیزدهم

روایت کرد حارث همام گفت: بیرون شدم به هامونها و صحراهای زوراء با پیرانی از شعراء، که در نیاویختی ایشان را برابری جوینده به گردی، و نرفتی با ایشان (ستیهنده) در (جای اسب تاختن). در شدیم در سخنی که رسوا کند شکوفه‌ها را،

بدانکه نیمه کردیم روز را. چو بکاست شیر فکرتمها، و میل کرد تنها به باز شدن به آشیانها، بدیدیم گنده پیری را که می آمد از دور، و می شتافت چو اسبان خرد موی، و از پس می آورد بچگانی که می دویند نزارتر از دوکها، و بیچاره تر از بچه کبوتر. درنگ نکرد چو بدید ما را، که درآمد برما، تا چو حاضر آمد به ما گفت: بقادها خدای عزوجل معروفان را، و اگرچه شناختگان می نماند. بدانید ای قومی که پناه امید دارنده اید، و مایه بیوگانید که من از مهتران قبیله هام، و از بزرگان گزیدگان، همیشه کسان من و شوهر من فرو آمدی در صدر، و برفتی در قلب لشکر، و بدادندی مرکب، و بدادندی خوبی و احسان. چو نیست کرد روزگار آن بازوها و یاران را، و مصیبت زده کرد به کسب کنندگان، پردیگر روی شد و زیر و زبر شد، و باز جست نگرنده، و جفا کرد برو و خادم، و بشد زرو سیم و چشم و گم شد آسایش و کف، و بی آتش شد آتش زنه، و بی کار شد قوت و دست راست، و جدا شد سازها و وارنهای، و نماند ما را (اشتر جوان و نه اشتر پیر)، از آنکه باز که گرد گرفت عیش تازه و سبز، و بگشت آن دوست داشته زرد، و سیاه شد روز سپید من، و سپید شد موی سیاه که به رخان من بود، تا رقت آورد از بهر من دشمن گربه چشم، ای خوشا مرگت سرخ و سخت. و از پی من آمد آنکه می بینید صورت او شناختن دندان اوست، و ترجمان او زردی اوست، غایت جسته یکی ازیشان ثریدکی است، و آخر آرزوی او جامه بردی. و پیش ازین عهد کرده بودم با خدای تعالی که بذل نکنم آب روی خود مگر آزاده ای را، و اگرچه بمیرم از گزند. و بدرستی که بیاگاهانید مرا فراست تن من، که شما چشمه های عطایید، و راز کرد با من جان من، که یافته شود نزد شما یاری دادن. تازه داراد خدای عزوجل مردی را که راست کند به حکم ظن مرا، و راست کند (گمان من)، و بنگرد به من به چشمی که خاشه دروی اندازد خنکی و فسرده گی و خاشه او بیرون کند سخاوت. گفت راوی: شیفته شدیم از تمامی عبارت او، و شیرینی استعارت او، و گفتیم او را: که در آشوب افکند سخن تو، چگونه است بافه کردن تو نظم تو را؟ گفت: آب رانم از سنگ، و نه به فخر می گویم، گفتیم: اگر کنی ما را از راویان

نظم تو، بخیلی نکنیم به نیکویی کردن با تو، گفت: هرآینه بنمایم  
 شما را نخست جامه خود که نهانست، پس کنم شما را راویان  
 اشعار خود. بیرون کرد آستین پیراهنی کهنه و مندرس شده، و  
 پدید آمد چو پدیدآمدن گنده پیری داهی و گریز، و دراستاد می-  
 گفت:

گله می‌کنم به‌خدای عزوجل چو نالیدن بیمار  
 از گردش روزگار ستم کننده دشمن داشته  
 ای گروه من من از مردمانی‌ام که بی‌بودند و توانگر بودند  
 روزگاری و پلک روزگار ازیشان فرو داشته بود  
 فخر ایشان را دفع کننده نه  
 و آوازه ایشان میان خلق شایع  
 بودند چو انتجاع سائلان خلل کردی  
 در سال سرخ سپید - سال قحط - مرغزاری نیکو ساخته  
 می‌افروختندی شب روان را آتشیهای ایشان  
 و می‌دادندی مهمانان را گوشتی تازه  
 شب نگذاشتی همسایه ایشان گرسنه  
 و نه از بهر ترسانیدن گفتم: جدا افکند غصه از مراد  
 کم کرد ازیشان گردشهای هلاک  
 دریاهای جود را که نپنداشتیم آن را که کم شود  
 و ودیعت نهاد ازیشان در گورها  
 شیران محامات و داروکنندگان بیمار  
 محمل من پس از اشتران ما پشت است  
 و جای من پس از بالا نشیب است  
 و جوژگان من (همیشه) می‌نالند  
 از بدحالی که آن را در هر روزی دروشتید نیست  
 چو دعا کرد و بخواند مرد شب بیدار دارنده در شب خود  
 خداوند خود را ایشان گویند با اشگی که می‌ریزد  
 ای روزی ده بچه کلاغ در آشیانه او  
 و ای در بتدنده - اصلاح کننده - استخوان شکسته دیگر باز شکسته  
 تقدیر کن ما را ای بار خدای آن را که عرض او  
 از شوخ نکوهیدنی پاک و شسته است  
 تا فرو نشاند آتش گرسنگی را از ما و اگر چه  
 به‌شربتی باشد از شیر ترش یا دوغ



هیچ جوانمرد هست که باز برد نایبۀ ایشان را  
و غنیمت دارد سپاس دراز و پهن را  
بدان خدای که اسیر باشد ناصیه‌ها او را  
روزی که رویهای خلق سیاه باشد و سپید باشد  
که اگر نه ایشان بودند پی‌دا نیامدی مرا سوی روی در سؤال  
و نه تعرض کردم بر نظم شعر را

گفت راوی: به‌خدای که بشکافت به بیتهای خود اجزاء دلها  
را، و بیرون آورد نهانیمهای گریبانها را، تا عطا داد او را آنکه  
عادت او گدایی بود، و خوش شد عطا دادن او را آنکه نپنداشتیم  
که خوش شود. چو پر شد گریبان او از زرکانی، و بداد او را هر  
يك از ما نیکویی، برگشت و از پی او می‌شدند خردکان، و دهان  
او به شکر گشاده بود. گردن بیوراشتند آن جماعت پس از شدن  
او، از بهر آزمودن او، تا بیازمایند جایگاههای خوبکاری او را.  
من قبول کردم ایشان را به استخراج این سر پوشیده، و برخاستم  
از پی فرا می‌شدم بر پی آن عجز، تا برسیدم به‌بازاری پر شده  
به‌آدمیان، خاص شده به‌انبوهی. فرو شد در میان انبوهی، و  
بگریخت از کودکان نادان، پس بازگشت بادل پی‌غم به‌مسجدي  
خالی، پس باز کرد چادر را، و برداشت نقاب را، و من می-  
نگرستم بدو از فرجهای در، و چشم می‌داشتم که چه پیدا کند  
از شگفت. چو باز شد ساز پرهیز، بدیدم روی ابوزید را که  
برهنه کرد، قصد کردم که ناگاه بدو درآیم تا درشتی کنم با او  
برآنچه با خود کرد. به‌ستان باز افتاد چو به‌ستان باز خفتن  
متمردان، پس برداشت آواز سرودگویان، و دراستاد برمی‌خواند:

ای کاشك که بدانمی که دهر من  
دانا شدست به‌فریب من؟  
و هیچ می‌داند غایت غور کار من  
در فریبانیدن یا نمی‌داند؟  
چنداکه دست ببرم از پسران روزگار  
به‌دستان خود و مکر من

و چندا که پدید آمدم به‌خوبی  
 برایشان و به‌ناخوبی  
 صید می‌کنم گروهی را به‌پند  
 و دیگرانی را به‌شعر  
 و سبک‌ساری می‌کنم به‌سر که  
 عقلی را و عقلی دیگر را به‌خمر  
 و گاه من صخرجی باشم که برتخت سلیمان نشست  
 و گاه خواهر صخر - خنساء -  
 و اگر بسپردمی یک راه  
 الف گرفته در درازی عمر من  
 هرآینه تمهی افتادی تیر من و آتش زدن من  
 و پیوسته شدی درویشی و زیان من  
 بگو آن‌را که ملامت کرد: اینست  
 عذر من بگیر عذر من

گفت راوی: چو واقف شدم بر روشن کار او، و شگفت کار  
 عجب او، و آنچه بیاراسته بود در شعر خود از عذر خود، بدانستم  
 که دیوستنبه او نپذیرد ملامت کردن به‌حرفی، و نکند مگر آنچه  
 خواهد. بازگردانیدم با یاران من عنان خود را، و خبر کردم آنچه  
 ثبت کرد آن را معاینه من. اندوهگن شدند از بهر ضایع شدن  
 عطاها، و عهد کردند با یکدیگر بر محروم کردن پیرزنان.

### مقامه چهاردهم

روایت کرد این راوی گفت: رحیل کردم از بغداد، از بهر  
 حج اسلام را. چو بگزاردم به‌یاری خدای کارهایی که از احرام  
 بدان بیرون آیند، و مباح کردم بوی خوش و صحبت را، دریافت  
 موسم منا، غایت گرمای تابستان. استظهار گرفتم از بهر ضرورت،  
 به‌چیزی که باز دارد گرمای نماز پیشین را. و در آن میان که من  
 زیر خیمه ادیمین بودم با رفیقانی ظریفان، و گرم شده تنورآهنین  
 سنگ‌ریزه، و خلل کرده بود گرمای میان روز چشم روزگردان  
 را، که همی باستاد به نزد ماتنی پشت گرداننده - عمر او با آخر

رسیده —، و از پی او فرا می‌شد جوانی بر بالیده. سلام کرد پیر  
 چو سلام کردن ادیبی، و سخن گفت چو سخن گفتن خویش نزدیک  
 نه‌مردی غریب. به‌شگفت آورد ما را بدانچه پیرا کند از رشته  
 مروارید او و شگفتی کردیم از بستاخی او پیش از گسترده او،  
 گفتیم او را: که ای تو و چگونه درآمدی و دستوری نخواستی؟  
 گفت: اما من سائلی‌ام، و جویندهٔ مساعدتی، و نهان‌گزند من  
 نه پوشیدست، و نگرستن به‌من شفیعی است مرا پسند. و اما  
 درآمدن که درآویخت بدان تهمت، نه‌عجیب است، که کریم را  
 حجاب نباشد، سو نه به‌شگفت آوردن. پیرسیدم او را: که از کجا  
 راه یافت به‌ما، به چه دلیل گرفت بر ما؟ گفت: کرم را بویی و  
 نسیمی است که بر او سخن‌چینی کند دمیدنهای آن، و ره‌نماید  
 به‌مرغزار او بویهای او. دلالت گرفتم به‌خوش‌بویی بوی خوش  
 شما، برگشادن خوب‌کاری شما، و مژده داد مرا بوی دمیدن مرد  
 شما، به‌نیکوئی بازگشت من از نزد شما. خبر پرسیدیم ازوانگه  
 از حاجت او، تا برپذیریم یاری دادن او. گفت: مرا حاجتی است،  
 و شاگرد مرا وایستی است. گفتیم: هر دو مطلوب زوداکه گزارده  
 شود، و هر دو را زوداکه خشنود کند، ولکن مهینه مهینه. گفت:  
 آری، و سوگند بدان که بگسترد ارضین، پس برجست گفتن را،  
 چو بیرون گشاده از زانوبند، و برخواند:

من مردی‌ام که در راه فرو مانده‌ام  
 از سودگی و رنجوری  
 و مسافت من دورست  
 که عاجز می‌آید از آن پویدن من  
 و نیست یا من سپندان دانه‌ای  
 مهر کرده از زر  
 چارهٔ من راه بسته است  
 و سرگردانی من بازی می‌کند بامن  
 اگر رحیل کنم پیاده  
 بترسم از دواعی هلاک  
 و اگر یاز استم از همسفران  
 تنگت شود راههای من

نالیدن من در بالای است  
 و اشك من در تشیب ریختن دارد  
 و شما یخنی امیددارنده‌اید  
 و انداختن جای طلب طالبان  
 عطا‌های شما ریزانست  
 و نه چو باریدن ابرها  
 و همسایه شما در حرمی است  
 و مال شما در غارت  
 پناه نگرفت ترسنده به شما  
 پس بترسید از نیشتر نواب روزگار  
 و نه باریدن خواست امیددارنده  
 عطای شما را که او را عطا ندادند  
 واپسچید به نظر در قصه من  
 و نیکو کنید بازگشتن من  
 اگر بیازمودی شما زیش من  
 در خوردنی من و آشامیدنی من  
 هرآینه اندوهگن کردی شما را گزند من که  
 سپردست مرا به تاسه‌ها  
 و یا اگر بیازمودی شما گوهر من  
 و نسب من و راه من  
 و آنچه گرد کرد شناخت من  
 از علمهای برگزیده  
 در نیامدی بر شما شبیهی  
 در آنکه علت من فرهنگ منست  
 کاشکی که من نبودمی  
 که مرا شیر دادی از پستان ادب  
 بدرستی که دریافت مرا شومی او  
 و (نافرمانی کرد) در آن پدر من

گفتیم او را: اما تو روشن کردی بدین بیهوشی تو شرح نیاز  
 خود، و هلاک شدن اشتر خود، و زود باشد که اشتر دهیم ترا آنچه  
 برساند ترا به شهر تو، چیست حاجت فرزند تو؟ گفت: برخیز  
 ای پسر من چنانکه برخاست پدر تو، و بگو بدانچه در دل توست  
 که مرزاد لب و دندان تو. برخاست چو برخاستن مرد کارزار

از بهر مبارزت را، و برکشید زبانی چو تیغ تیز بران، و دراستاد  
می‌گفت:

ای مهتران در مهتریها  
که ایشان را بناهاست افراشته در شر  
و ای کسانی که چو بیوفتد کاری بزر  
برخیزند به دفع آن سگالش  
و ای کسانی که آسان آید برایشان  
بذل گنجهای حاضر و مهیا  
می‌خواهم از شما بریانی  
و گرده‌ای و عصیده‌ای  
اگر آن گران آید نانی تنک  
که بدان پیوشند سر بریانی  
یا اگر نباشد این و نه این  
سیری باید از ثرید  
و اگر نیز (دشوار شود) جمله  
اندکی خرما (فرا گیرند از مسکه)  
حاضر آرید آنچه به دست آید  
و اگر همه استخوانکی باشد از قدید  
و نقد کنید آن را که تن من  
آن را که رایج شود خواهانست  
و توشه از آن (که چاره نباشد)  
از بهر سفری که مراست دور  
و شما بهترین گروهی‌اید  
که بخوانند شما را نزدیک سختی و کار سخت  
دستهای شما هر روز  
آن را است احسانهای نو  
و کفهای شما پیوندنده است  
مجموع صلتهای فایده دهنده را  
و مراد من در میان نوردهای  
آنچه شما دهید از عطا اندکست  
و در حق من مزدیست و سرانجام  
باز پردن تاسای من ستوده است  
و مرا نتایج اندیشه است  
که رسوا کند هر قصیده را

گفت. راوی: چو بدیدیم که شیر بچه ماند باشیر، ستور دادیم پدر را و توشه دادیم پسر را. برابر کردند احسان را به سپاس که بگستردند رداهای آن را، و بگزاردند دیت آن را. و چو عزم کردند بر رفتن، و بیستند از بهر رفتن را بندهای میان بند، گفتیم پیر را: که هیچ ماننده بود وعده ما با وعده عرقوب، یا بماند حاجتی در دل یعقوب؟ گفت: معاذ الله نی نی، بلکه بزرگ است خوبی شما و باز برد غم. گفت راوی: گفتم او را: جزا ده ما را چنانکه جزا دادیم ترا، و فایده ده ما را چنانکه فایده دادیم ترا. کجاست سرایک، که مستولی شد در کار تو حیرت؟ پادی سرد برداد چوکسی که یاد کند وطنهای خود را، و برخواند و ناله چو بانگ خبه فرو می بست زبان او را:

سروج خان و مان منست ولیک  
چگونه است راه بدان؟  
و فرو خوابانیده اند دشمنان  
بدانجا مراکب خود و تباه کرده اند آن را  
سوگند بدان خانه که برفتم می جویم  
فرو افکندن گناهان نزدیک آن یعنی کعبه  
که نیکو نیامد به چشم من چیزی  
از آنکه که غیبت کردم از دو کرانه آن

پس پر برآمد دو چشم او به اشگها، و مطیع شد مواضع اشک او به رفتن اشک، نخواست که پاک کند چکیدن آن را، و نتوانست که باز دارد آن را، بریده کرد شعر خود آن شیرین شمرده را، و کوتاه کرد در سخن وداع کردن را و برگشت.

### مقامه پانزدهم

حکایت کرد حارث همام گفت: بیدار داشتم در شبی سیاه چادر، ریزان ابر، و نه چو بیداری عاشقی که برانده باشند او را از در. همیشه اندیشه ها برمی انگیزند اندوه من، و می گردانید در وسوسه ها گمان فراخ مرا، تا آرزو کردم از بهر دژواری آنچه

رنج می‌کشیدم، که مرا روزی کنند هم سمری از فاضلان، تا کوتاه کند درازی شب با مبالغت مرا. به‌خدای که تمام نشده بود آرزوی من، و بنخوفته بود چشم من، تا بکوفت در را کوبنده‌ای که او را آوازی با ترس بود. گفتم در دل خود: ممکن که فرواده آرزوی من میوه آورد، و شب بهره‌مندی با ماه شد. برخاستم به سوی او به‌شتاب، و گفتم کیست به‌شب آینده اکنون؟ گفت: آواره شب که پرو درآمد شب، و بر پوشید بروسیل، و می‌جوید جای دادن جز ازین نه، و چو در وقت سحر شد پیش آرد رفتن. گفت: چو دلیل کرد روشنایی او بر خرشید او، و سخن چینی کرد عنوان نامه او بر نهان کاغذ او، بدانستم که هم سمری او نعمتی است، و بیداری با وی غنیمتی. بگشادم در پا خندیدنی و گفتم مراو را: در شوید در سرای با درود. درآمد تنی که دو تا کرده بود روزگار (نیزه او را)، و تر کرده بود باران برد او را. درود کرد به‌زبانی بران، و بیانی خوش، پس سپاس داشت بر لبیک گفتن آواز او را، و عذر خواست از جهت به‌شب آمدن نه در وقت آن. نزدیک آوردم بدو چراغ افروخته، و تأمل کردم درو چو تأمل صراف در نقدها، همی او پیر ما بود ابوزید بی‌مشتی در تاریکی زدن، و نه شکی و نه‌گمانی. فرو آوردم او را به‌جای کسی که ظفر داد مرا بر نهایت جسته من و پرهانید مرا از کوب رنجه‌ها به آسایش طرب. پس در استاد گله می‌کرد از ماندگی و من دراستادم در گفتن چگونه و کجا، گفت: فرو خوران مرا آب دهان من — مهلت ده مرا — که برنجانیدست مرا راه من. پنداشتم او را که در باطن دارد گرسنگی، خود را کاهل می‌سازد از بهر این سبب. پیش‌آوردم او را آنچه پیش آرند مہمان ناگاهی را، در شب تاریک. خود را درهم کشید چو انقباض شرم و شکوه‌داری، و برگردید چو گردیدن دژگوار شده‌ای. بد کردم گمان به‌بازاستادن او، و به‌خشم کرد مرا برگشتن طبعهای او، تا کامستم که درشت‌کنم او را (درسختن)، و بگزم او را به‌زهداری ملامت. بدانست از چشم من، آنچه در پوشید بر خاطر من، گفت: ای ضعیف استواری، به‌اهل دوستداری، درگذر از آنچه در خاطر آن اوکندی دل تو، و نبوش به‌من که پدرت مباد! گفتم: بیار، ای برادر ترهات، گفت: بدان که من

شب گذاشتم دوش هم عهد بی چیزی، و هم راز و سواس، چوبگزار  
شب (مرگت خویش را)، و پوشیده کرد صبح ستارگان خود را،  
بامداد کردم در وقت روشنایی، به برخی از بازارها؛ تعرض  
کننده صیدی را که از راست آید، یا آزاده‌ای را که جود کند،  
بدیدم در آن بازار خرما که نیکو کرده بودند بر صف نهادن او،  
و نیکوی کرده بودند بدان تابستانی او، گرد کرده بود بر تحقیق،  
صفوت رحیق، و سرخی عقیق، و پیش آن بود فله نیکویی که پدید  
آمده بود چو زر خالص زرد، و پدید آمده بود در رنگ زعفرانی،  
آن ثنا می‌کرد بر پزنده آن به زبان مبالغت تا نهایت آن، و صواب  
می‌گفت رای خرنده آن را، و اگر همه که نقد ببايد داد دانه دل  
در بهای آن. اسیر گرفت مرا آرزو به رسته‌های خود، و بسپرد مرا  
آرزومندی شیر به داشتگی. بماندم حیران تر از سوسمار، و مشغول تر  
از عاشق، نه توانگری که برساند مرا به یافتن مراد، با مزه فرو  
بردن، و نه پایی که فرمان برد مرا بر بشدن، با سوختن گرسنگی،  
ولکن بکشید مرا آرزومندی و قوت آن، و گرسنگی و جوشش آن،  
بدانکه طلب‌کاری کنم به هر زمینی، و خرسند باشم از ورد به  
اندکی. همیشه بودم در طول آن روز، در می‌اوکندم دلو خود در  
جویها، و آن باز نمی‌گشت با نمی، نه می‌کشید فرو نشانیدن  
تشنگی، تا که میل کرد خرشید به فرو شدن، و سست شد تن از  
ماندگی. شبانگاه کردم با جگری سوزان، و باز می‌گشتم پیش  
می‌نهادم پایی و با پس می‌نهادم دیگری. درین میان که من می‌رفتم  
و می‌نشستم و می‌وزیدم و می‌آرامیدم، همی پیش آمد مرا پیری  
که آوه می‌کرد چو آوه کویرمند، و دو دیده او از انده آب می-  
ریختند. مشغول نکرد مرا آنچه به من بود از درد گرگ - جوع -  
و تهی گدازنده، از (فرا گرفتن) دخل کردن با او، و طمع کردن  
در فریبانیدن او، گفتم او را: ای فلان، بدرست که گریه ترا  
سریست، و در پس سوختن تو بدیی است، دیدور کن مرا بر رنج  
تو، و بگیر مرا از نیک خواهان خود، که تو پایی از من زیرکی  
دارو کننده، و یاری مواسات کننده. گفت پیر: به خدای که نیست  
آوه من از زیشی که درگذشت، و نه از روزگار که برگذشت،  
بلکه از بهر بریده شدن علم است و ناپیدا شدن آن، و فرو شدن



ماه‌های آن و خورشیدهای آن. گفتم: و کدام حادثه پدید آمد، و کدام حکم پوشیده شد تا بینگیخت ترا این انده، برگم یافتن آنکه گذشت. بیرون آورد پاره کاغذ از آستین خود، و سوگند یاد کرد به پدر و مادر خود، که فرود آورد آن را به نزدیک نشانه‌های مدارس؛ جدا نشدند از نشانه‌های ناپیدا شده، و جواب خواست آن را از دانشمندان حبردان، گنگگ شدند چو گنگی ساکنان گورستانها. گفتم: به من نمای مگر من کفایتی نمایم در آن. گفت: نه دور شدی از مطلوب، گاه باشد که تیر راست آید نه از تیر انداز. به من داد آن را، همی نبشته بود در آن:

ای دانای زیرک که  
 زبردست شد در تیزفهمی و نیست او را هیچ مانند  
 فتوی ده ما را در حکمی که بگردید از آن  
 هر قاضی و حیران شد هر فقیه  
 مردی بمرد بماند ازو برادر مسلمان، آزاد  
 پرهیزکار هم از مادر و پدر او  
 و او را است زنی که آن زن را ای دانشمند  
 برادرست ویژه و بی‌تلیس  
 جمع کرد زن فریضه خود از میراث و جمع کرد برادر او  
 باقی به میراث دون برادرمیت  
 شفا ده ما را در جواب از آنچه پرسید  
 که این نص است و واقعه خلاقی نباشد درین

چو بخواندم شعر آن را، و بنگرستم سر آن را، گفتم: پر دانا بدان اوفتادی، و نزدیک استاد این صنعت بار فرو نهادی، جز آنکه من سوخته درونم، و درمانده شدم به طلب شام، نیکوی کن به جای من، پس بنیوش فتوای من. گفت: بدرستی که انصاف بدادی درین شرط، و بر میدی از جور کردن، بشو با من به منزل من تا ظفر یابی بر آنچه می‌جویی، و بازگردی چنانکه سزد. با او برفتم به پناه، چنانکه حکم کرد خدای عزوجل. درآورد مرا در خانه تنگتر از تابوت، و سست‌تر از خانه عنکبوت، مگر که او در بست تنگی منزل خود را، به فراخی قوت وجود خود، حکم کرد مرا در

مهمانی، و در خوشیها آنچه بخرند. گفتم: می‌خواهم متکبرتر سواری بر آرزوانه ترمزکوبی، و سودمندتریاری با گزنداننده‌تر مصحوب. بیندیشید زمانی دیر و گفت: مگر تو می‌خواهی بدان دختر خرمایکی، بافله بزپچه. گفتم: این دو چیز می‌خواستم، و از بهر هر دو (رنج می‌برم). برخاست به‌نشاط، پس فرو خفت خشمناک، و گفت: بدان که خدایت به‌صلاح دارد، که راستی شرفی است، و دروغ آفتی است؛ برمداراد ترا گرسنگی که آن شعار پیغامبرانست، و جامه بیرونی دوستان برآنکه در رسی بر آنکه دروغ گفت، و خوگیری به‌خویی که به‌یک سواست از ایمان، که گاه باشد گرسنه شود آزاده زن و نخورد به‌دو پستان خود، و سرباز زند از فرومایگی و اگر چه درمانده شود بدان. پس من نیستم ترا زبونی، و نه چشم فرا کنم بر بیع مغبونی، و اینک من ترا بیم کردم پیش از آنکه دریده شود پرده، و بسته شود میان ما کینه، بمگذار اندیشه بیم کردن من، و پرهیز از دروغ گفتن پرهیز. گفتم او را: بدان خدای که حرام کرد خوردن ربوا، و حلال کرد خوردن فله، که نگفتم به‌دهان خود دروغی، و (راه ننمودم ترا) به‌فریبی، و زود باشد که بیازمایی حقیقت کار، و (بستایی) بذل کردن فله و خرما را. شادی کرد چو شادی کسی که راست گویند او را، و برفت شتابنده به‌بازار. نبود زودتر از آنکه بیاورد هر دو را رفتنی با گرانی که او را گران می‌کرد، و روی او از تعب ترش می‌شد. بنهاد هر دو را نزد من، چو نهادن منت نهنده بر من، و گفت: بزن لشگر به‌لشگر، تا بهره‌مند شوی به‌مزه عیش. جامه باز بردم از ساق دست حریصی، و حمله کردم چو حمله فیل فرود آرنده، و او می‌نگرست در من چنانکه بنگرد کینه‌داری، و آرزو می‌کرد از گرم (که خوه شوم). تا چو فرو بردم در حلقوم هر دو گونه را، و بگذاشتم هر دو را نشانی پس صورتی معین، سر فرو افکندم از حیرتی در سایه افکندن شب خود، و اندیشه در جواب بیتمها. او درنگ نکرد که برخاست، و پیش آورد دوات و قلمها، و گفت مرا: بدرستی که پر کردی انبان شکم خود را، پرده جواب مسئله، واگر نه بساز اگر نکول کنی، غرامت آن را که خوردی. گفتم: نیست نزدیک من مگر درست

کردن وعده، بنویس، و خدای دهنده توفیق است.

بگو آن را که به معما می پرسد سئوالها که من  
 برهنه کننده ام سر آن را که تو پوشیده کرده ای آن را  
 پدرستی که آن مرده که پیش کرد شرع  
 برادر زن او را بر پسر پدر او - برادر -  
 مردی است که به زنی داد پسر خود را به رضای او  
 خویش خود را، و در این شگفتی نیست - در شرع جایز است -  
 پس بمرد پسر او و بچه گرفته بود ازو زن  
 بیاورد زن پسری که شاد کند کسان خود را  
 این پسر پسر او باشد بی شک  
 و برادر زن او بی تبلیس  
 و پسر پسر خالص نزدیک تر به جد  
 و اولیتر به میراث او از برادر او اگر چه هم مادری و تنی باشد  
 از بهر این را چو بمرد واجب گردانید زن را  
 هشت يك میراث که تمام بستاند آن را  
 و جمع کرد پسر پسر او که او در اصل  
 برادر زن او بود از مادر او باقی میراث  
 و خالی ماند برادر هم شاخ او از میراث  
 و گفتیم او را پس بود ترا که بگریزی برو  
 بگیر از من فتوایی که پی آن رود  
 هر قاضی که حکم کند و هر فقیه

گفت: چو ثبت کرد جواب را، و بدانست از آن صوابی،  
 گفت: به اهل خود پیوند پیش از زحمت شب، برکش دامن، و  
 پیشی گیر بر سیل. گفتم: من به سرای غربتم، و در جای دادن من  
 تمامتر نزد یکیست، خاصه که تاریک شد چسبش تاریکی، و تسبیح  
 می کند رعد در ابر. گفت: دور شو که خدای عافیت دهات تا بدانجا  
 که خواهی، و طمع مکن در شب گذاشتن اینجا. گفتم: و چراست  
 این، باز آنکه (خالی است) پناه تو؟ گفت: زیرا که من نیک بنگرستم  
 در لقمه زدن تو و فرو بردن تو (آنچه حاضر بود) تا هیچ  
 بنگذاشتی و همه خوردی، ترا دیدم که نمی نگرستی در صلاح خود،  
 و نگه نداشتی نگه داشت صحت خود، و هر که غلبه کرد چنانکه

تو کردی، و شکم پر کند چنانکه تو کردی، رهایی نیابد از ناگواری دنی نزار کننده، یا از هیضه‌ای نیست کننده. بگذار مرا به‌خدای بسنده کننده، و بیرون شو از بر من اکنون که به عافیتی. بدان خدای که زنده کند و بمیراند، که نیست ترا نزد من شب گذاشتن. چو بشنودم سوگند او، و بیازمودم بلای او، بیرون شدم از خانه او هم عهد اندوه، و با توشه غم، می‌بارید بر من آسمان و ابر، و گرد من درمی‌آمد تاریکیها، و بانگ می‌کردند در من سگان، و قواومی انداخت مرا درها، تا براند مرا به تو نیکوی قضا، این سپاس داری که بر منست دست سپید قضا را- احسان- گفتم او را: چون دوستست دیدار تقدیر کرده تو، به دل آسایش یا بنده من. پس در استادگونه گونه می‌آورد از حکایت- های خود، و آمیخته می‌کرد خندانده او به گریانده او، تا که عطسه زد بینی سپیده‌دم، و آواز داد خواننده با فلاح بساخت جواب خواننده را، پس باز پیچید به سوی تودیع من. بازداشتیم او را از انگیختن، و گفتم: مهمانی سه روز باشد، مرو چو رفتن زنی کالیو، که دشمن کنی دیدار را، و انده‌گن کنی دوستان را. بشتافت چو شتافتن فریفته در تنگی، و برخواند و او آهنگ می- کرد موضع خروج:

زیارت مکن آن را که دوست داری در هر ماهی  
جز روزی و میفزای او را بدان  
که جلوه شدن ماه نو در هر ماهی روزی باشد  
پس ننگرد چشمها بدو.

### مقامه شانزدهم

خبر کرد حارث هم‌ام گفت: حاضر شدم به نماز شام، در بعضی از مسجد های مغرب. چو بگزاردم آن را با فضل آن، و جفت کردم آن را با فضایل آن، بدید چشم من جماعتی را که با هم انجمن کرده بودند به يك سو، و جدا شده بودند گزیدگانی یکتا، و ایشان فرا می‌ستدند از هم قدح محادثت، و می‌زدند آتش زنه پڑوهیدن با هم.

رغبت کردم در حدیث کردن با ایشان، از بهر سخنی که زیادت کنند  
 یا ادبی که فایده گیرند. بشتافتم بدیشان، چوشتافتن طفیلی  
 برایشان و گفتم: یا می پذیرید هم نشینی را که بجوید بار چیدنی  
 سمرها، نه چیدنی میوه ها، و می جوید سخنهای شیرین که در  
 محاورت گویند، نه گوشت میان پشت اشتر بچه. بگشادند از بهر  
 من حبوه ها - برخاستند، و گفتند: کس یافتی و فراخی یافتی.  
 نشستم مگر چو دروکیدن برقی ربایند، یا متقار در آب زدن  
 مرغی ترسند، تا درآمد بر ما جهان بری، و بر دوش او انبانی.  
 درود کرد ما را به دوکلمه، و تحیت مسجد بگزارد به دو سلام از  
 دو سو، پس گفت: ای خداوندان خردها و فضلی که مغزست،  
 نمی دانید که نفیس ترین قربتها، باز بردن کربتهاست، و استوار  
 ترین راههای رستگاری، مواسات کردنست با خداوندان  
 حاجتها. و من سوگند بدان خدای که فرود آورد مرا به میان خطه  
 شما، و تقدیر کرد مرا عطا خواستن از شما، رمانیده جایی دورم،  
 و (پیک) بچگانی گرسنه ام. هیچ هست درین جماعت، کسی که  
 فرو نشانند از ما قوت تف گرسنگی؟ گفتند او را: ای فلان، تو  
 حاضر آمدی پس از شبانگاه و نماندست مگر فضلتهای شام، اگر  
 هستی بدان خرسند، نیابی در میان ما بازدارنده و بخیلی. گفت:  
 برادر سختیها، خرسندی کند به برچیدنی های خوانها، و افشاندن  
 های توشه دانها. بفرمود هر یک از ایشان بنده خود را، که توشه  
 دهد او را بدانچه نزد او بود. خوش آمد او را احسان و سپاس  
 داشت بر آن و بنشست چشم می داشت که چه بردارند به سوی او.  
 و باز گشتیم ما و انگیختن سخنهای گزیده ادبی و بهینهای آن،  
 و بیرون آوردن آب طاهر آن از چشمه های آن، تا که جولان کردیم  
 در آنچه محال نشود به عکس شدن، چنانکه گویی: ریزنده قدحی.  
 درخواستیم از هم که نتاج خواهیم از بهر آن از اندیشه ها، و  
 بکارت ستانیم از آن بکرها را، بر آنکه در پیافد آغازکننده سه موره  
 سیمین در گلوبند او، پس درجه درجه کند زیادتها از پس آن، چنان  
 که چهار آورد آنکه بردست راست او بود در پیودن او، و هفت آورد  
 یار چپ او بر رغم او. گفت راوی: و بودیم به هم آمده بر شمار  
 انگشتان کف دست - پنج تن - و تألف گرفته چو الف خداوندان

کهن. پیشی گرفت از بهر بزرگی محبت من، یار من که بر راست من بود، و گفت: ملاست کن برادری را که ملال نماید. و گفت آنکه بر راست او بود: بزرگت دار امید مزد خداوند تو. و گفت آنکه پهلوی او بود: آنکه بپرورد چو نیگوی کند بپرکند خبر او. و گفت آن دیگر: خاموش کن هر کسی را که سخن چینی کند ترا تا زیرک باشی. و برسید نوبت به من، و درست که واجب شده بود پیودن عقد هفتگانی بر من. همیشه فکرت من فرو می ریخت و می شکست، و توانگر می شد و درویش می شد، و در ضمن آن طعام می خواستم، و نمی یافتم کسی که طعام دادی، تا که بیار امید وزیدن باد، و هویدا شد مسلم داشتن، گفتم یاران خود را: اگر حاضر بودی سروجی درین مقام هر آینه که شفا دادی درد بی درمان را، گفتند: اگر فرود آرند این را به ایاس، هر آینه باز استد بر نومیدی. و دراستادیم (خوض می کردیم) در دژوار داشتن آن، و بستگی در آن، و آن غریب بر ما در آینده می نگرست به ما چو نگرستن حقیر دارنده ای، و فراهم می آورد مرواریدها را و ما نمی دانستیم. چو دیدور شد بر رسوا شدن ما، و بر فرو شدن تنگ آب ما، گفت: ای گروه من، بدرستی که از بلای عظیم است، فرزند آوردن خواستن از نازاییده، و شفا خواستن از طبیب بیمار، و زبر هر دانایی دانایی است. پس روی بر من آورد، و گفت: زود باشد که بدارم نوبت تو، و کفایت کنم از تو این نایبه که ترا رسید؛ اگر خواهی که به شرگویی، و به سر در نیایی، بگو خطاب کننده آن را که بنکوهد بخل را، و بسیار کند ملامت را: پناه گیر به هر امید داشته ای، چو گرد کند و خداوند شود بدهد. و اگر دوست داری که به نظم آری، گو آن را که بزرگت می داری:

عوض ده بی جفت را چو بر تو درآید  
و رعایت کن حق را چو مرد بدی کند  
تکیه گاه ده برادر شرف را  
چندا کن برادری شوخگن را  
سلوت گیر از حوالی ستمکاری  
شغب کننده اگر بنشینند  
برو چو برخاست ستهیدن

و بینداز آن را چو استوار شد  
بیارام تا نیرو گیری شاید بود که  
مساعدت کند وقتی که او را نگون کنند

گفت: چو بفریفت ما را به آیات خود، و مانده کرد ما را به  
دوری غایت‌های خود، بستودیم او را تا اعفاء خواست، و بدادیم  
او را تا که بیافت کفایت خود و گفت که بس مرا. پس برکشید  
جامه خود، و برداشت اثبان خود، و برخاست برمی‌خواند:

عجبا شیر از جماعتی  
راستان به گفتار به زبانها  
زبردست شدند بر خلق به فضیلت‌های  
روایت کرده، و به عطا‌های فاضله  
سخن گفتم با ایشان بیافتم سحبان وائل را  
نزد ایشان چو باقل گنگ  
و فرو آمدم در میان ایشان خواهنده  
دیدم بجوی سخاوتی روان  
سوگند یاد می‌کنم اگر بودی کریمان  
بارانی، ایشان بودی تندبارانی

پس گام نهاد به قیاس دو نیزه، و بازگشت بازداشت  
خواهنده‌ای از هلاک، و گفت: ای عزیز کسی که ندارد آل، و ای  
گنج آنکه بر بودند ازو مال، بدرستی که شب تاریک‌شونده دراستاد  
در تاریکی، و روی راه نقاب بر بست، و میان من و میان غار من  
شبی تاریک است، و راه ناپیدا، و نیازمندم به آبیده پاره‌ای آتش  
از روشنائی که بزداید تاریکی‌ها را. هیچ هست چراغی که ایمن  
کند مرا از به سر درآمدن و هویدا کند مرا پی‌ها؟ چو بیاوردند  
بدو جسته او، و بزدود روی‌ها را روشنائی آبیده آتش، بدیدم  
صاحب صید ما، ابوزید ما بود. گفتم یاران خود را: اینست آنکه  
اشارت می‌کردم بدانکه او چو سخن گوید صواب گوید، و اگر ازو  
باریدن خواهید بیارد. دراز کردند سوی او گردن‌ها را، و تیز  
کردند سوی او حلقه‌ها را، و درخواستند ازو که سمر گوید با

ایشان آن شب او، برآنکه جبر کنند درویشی او را. گفت: آنت دوست داشته چیزی که شما دوست دارید، و ای فراخی که به شماست چو مرحبا گفتید، جز آنکه من قصد می‌کردم به شما و طفلان من می‌زاریدند از گرسنگی، و دعا می‌کردند مرا به زودی بازگشتن، و اگر درنگ و دیر سازید مرا درپوشد بنرایشان سبکساری، و صافی نباشد مرا عیش. بگذارید مرا تا بشوم ورخنه گرسنگی ایشان ببندم، و فروگذارم در گلو گرفته ایشان را، پس باز گردم به شما بر پی، ساخته سمر را تا به سحر. گفتیم یکی را از غلامان: پی او فرا شو تا به گروه او، تا باشد سببی زودتری بازگشتن او را. برفت با او در زیر دست گرفته انبان او، و برانگیزنده بازگشت او. دیرآهنگی کرد چندانکه از حد بگذشت، پس باز گشت غلام تنها. گفتیم: چیست نزد تو از حدیث، از آن خبیث؟ گفت: فرا گرفت مرا در راههای رنجاننده، و طریقه‌های شاخ شاخ شونده، تا برسیدیم به سر یکی پیران، گفت: آنجاست فرو خوابانیدن جای، و آشیانه بچگان من. پس باز کردن خواست در خود را، و بر بود از من انبان خود را، و گفت: به زندگانی من، که سبک کردی از من بار من، و سزاوار شدی نیکوی را از من، بگیر نصیحتی که آن از گزیده‌های نصیحت‌هاست، و نشاندن جایهای صلاح‌هاست، و برخواند:

چو جمع کردی بار میوه خرما بنی  
نزدیک مشو بدان تا دیگر سال  
و اگر افتادی بر خرمنی  
در حوصله کن از خوشه‌ای که حاصل باشد  
و درنگ مکن چودانه برچیدی  
که بیابیزی در حلقه دام دام نهاده  
و دور در مشو هرگه که سایح کنی  
زیراکه سلامت در کرانه دریاست  
و سخن می‌گو به فراده، و جواب می‌کن به زود باشد  
و بفروش نسبه را از تو به نقد  
و بسیار وامگرد بریاری  
که ملال نگیرند هرگز از جز پیوندنده



پس گفت: در خزانه کن آن را در خون دل خود، و اقتداء کن بدان در کارهای تو، و بشتاب به یاران تو، در نگه داشت خداوند تو، برسان بدیشان درود من، و برخوان برایشان وصیت من، و بگو ایشان را: که بیداری در بیهوده‌ها، هرآینه از بزرگترین آفته‌است، و نیستم که لغو کنم پاسداری خود، و نه کشم انبوهی را به سر خود. گفت راوی: چو واقف شدیم بر معنی شعر او، با نکارت او و مکر او، ملامت کردیم یکدیگر را برگذاشتن او، و به فریفته شدن به دروغ او. پس بیراکنیدیم بارویهای گرفته ترش، و ستودادی به زیان کم و کاست.

### مقامه هفدهم

روایت کرد این راوی گفت: بدیدم در برخی افکندن جایهای فرقت و مواضع بلند نگرستن چشم، جوانانی که برایشان بود آسای خرد، و آراستگی ستارگان تاریکی شب. و ایشان در مرایی بودند که سخت بود وزیدن آن، و برابری کردنی از حد تجاوز کننده بود زفانها. بجنبانیدمرا به قصد بدیشان دوستی حاضر جوابی باهم، و شیرین شمردن میوه چیدنی مناظره. چو در رسیدم به جماعت ایشان، و پیوده شدم در رشته ایشان، گفتند: تو از آن کسانی که خود را معذور کند در جنگ و در اندازد دلو خود را در میان دلوها؟ گفتم: نی که من از نظاره جنگم، نی از ملازمان نیزه زدن و تیغ زدن. اعراض کردند از حجت گفتن با من، و در شدند در لغز آوردن باهم. و بود در میان حلقه ایشان، و در اکلیل هم مرافقت ایشان، پیری که تراشیده بود او را اندیشه‌ها، و بگردانیده بود او را تف باد، تا گشته بود خشک تر از داس کارد، و نزارتر از خامه، مگر که او بود هویدا می کردی شگفت چو جواب دادی، و فراموش گردانیدی سبحان را هر که بیان کردی. به شگفت آمدم بدانچه او را داده بودند از صواب گویی، و پدید آمدن زیادت او بر آن گروه، و همیشه شیدا می گفت هر پوشیده کرده را، و تیر می زد در هر انداختن جایی، تا که تهی شد تیردانه‌ها، و بگذشت سؤال و جواب. چو بدید افشانندگی گروه، و درماندگی ایشان

به خاموشی، نمونه کرد به سخن فرا انداختن، و دستوری خواست در سخن آغازیدن. گفتند: ای خوشا، و که ما را ((کفالت)) کند بدین؟ گفت: یا می شناسید رسالتی که زمین آن آسمان آن بود، و بامداد آن شبانگاه آن؟ بیافته باشند آن را بر دو نوردن، و پدید آمده باشد در دو گونه، و نماز کرده به دو سو، و پدید آمده باشد با دوروی. اگر برآید از مشرق خود، آنت کافی باشد ترا به رونق آن، و اگر برآید از مغرب آن، پس شگفتا از آن! گفت: گویی که گروه منسوب شدند و مبتلا شدند به علت خاموشی، یا واجب شد برایشان سخن خاموشی. سخن نگفت ازیشان آدمی، و نه کلمه گفت ازیشان را زبانی. چو دید ایشان را گنگ چو ستوران، و خاموشان چو بتان، گفت ازیشان را: مهلت دادم شما را چند زمان عدت، و سست گذاشتم شما را رشته درازمدت، پس همینجا یاشد جمع شدن جماعت، و استادن جایی که هویدا شود در آن، شیر خو کرده در درندگی، از مور، اگر گوازی کند خاطرهای شما بستاییم، و اگر بی آتش ماند آتش زنه های شما ما آتش بزنیم. گفتند او را: نه به خدای نیست ما را در ژرفی این دریا جای شنایی، و نه در کرانه دریای آن چرازاری. آسایش ده فکرتهای ما را ازین رنج، و بگواران عطا را به نقد کردن، و گیر ما را برادرانی که برجهند چو تو برجی، و بدارند و ثبت کنند چو داشتن خواهی و ایستادن خواهی. سر فرو افکند زمانی، پس گفت: شنودن کنم و فرمان بردن! املاء خواهید از من، و رویت کنید از من: آدمی صنیه نیکوی کردنست، و پروردن خوبی و کار خوب کار مرد زیرک است، و خوی آزاده یخنی ستایش است، و کسب سپاس داری خواستن میوه آوردن نیک بختی است، و عنوان کرم تباشیر گشادگی بشره است، و بکار داشتن مدارات واجب کند مصافات، و گره بستن دوستی طلب کند دوستان را، و راستی سخن آرایش زبانست، و شیدایی سخن فریبانیدن خردهاست، و دام هوی آفت تنها است، و ملال خلقتان ننگ خواهست، و بدی بدوس جدا شود از پرهیزکاری، و لازم گرفتن حزم داری ماهر سلامت است، و جستن عییمها، بترین عییمهاست، و پس روی کردن خطاها، باطل کند دوستیها را، و ویژگی نیت، گزیده عطاست،

و گوارانیدن عطا بهماخواستن است، و پرداختن رنجها، آسان کند ((خلف و جزاء))، و یقین برعون بالا دهد رنج کشی را، و فضل صاحب صدر، فراخی دلست، و آرایش والیان، دشمن داشتن غمازانست، و پاداش مدحها، پراکندن عطاهاست، و کاوین نزدیکها، شفاعت دادن خواستنیهاست، و کشیدن بی راهی، خواستن رسیدنست به غایت، و گذشتن از اندازه کند کندتیزی را، و درگذشتن از ادب، حیط کند قرینها را، و فراموش کردن حقها، پدید آرد ناحق گزاری، و به یک سو شدن از تهمتها بردارد درجتها را، و بلندی خطرها — قدرها — به سپردن خطرهاست — بیمها — و بلندی اندازه ها به موافقت تقدیرهاست، و بزرگواری عملها در کوتاه کردن املهاست، و دراز کردن اندیشه پاک کردن حکمت است، و سرمهتری پاکیزگی کهترداریست، و واستیمیدن افکنده شود حاجتها، و نزدیک ترسها فضل گیرند مردان، و بافزونی همتها تفاوت کند قیمتها، و به سرباری بریدان پیک سست شود کارسازی، و به خلل حالها هویدا شود هولها، و به واجب گزاردن شکیبایی است میوه یاری، و سزاواری ستوده گفتن پراندازه کوشیدنست، و واجبی باز تگرستن، کافی نگهوانی است بر حقوق، و خلوص دوست دار در موالات متعدد کردن زیردستانست، و آراستگی مروتها به نگه داشت زندها ریمهاست، و آزمودن برادران به سبک کردن اندهانست، و بازداشتن دشمنان به دفع کردن دوستانست ایشان را، و آزمودن خردمندان به قرین شدنست با نادانان، و دیدن سرانجامها ایمن کند از هلاکتها، و پیرهیزیدن از شنعت — قباح — بیرکناند شنودگی هنر، و زشتی جفا نفی کند وفار را، و گوهر آزادگان نزد نهانیمهاست که نگه دارند یا نه. پس گفت: این دویست لفظ است که درآید بر فرهنگ و پند، هر که براند آن را براین روش، نیست ستیمیدن و نه خلافی یابی، و هرکه بجوید برگردانیدن کالبد او، و آنکه بازگرداند آن را برپاشنه آن، بگوید: نهانها نزد احرار باید، و گوهر وفا نفی کند جفا را، و زشتی شنودگی بیرکند شناخت را، پس براین کشیدن جا بکشد آن را، و مترسدا از آن، تا باشد سرانجام و آخر سخنها گزیده آن، و پسینه مرواریدهای آن: و پروردن نیکوی کردن صنیه

آدمی است. گفت راوی: چو بیان کرد رسالت يك دانه خود را، و سخن نمکن پر فایده را بدانستیم که چگونه است تفاضل انشاء، و آنکه فضل به تصرف خداست بدهد بدانکه خواهد. پس در آویخت هر يك از ما به دامن او و پاره داد او را پاره ای از عطای خود. باز استاد از پذیرفتن پاره من، و گفت: من نقصان نکنم شاگردان خود را. گفتم او را: باش ابوزید، با گشتگی هیبت تو، و فرو خوردگی آب رخسار تو. گفت: من آنم بانزاری من و خشکی من، و درشتی خشکسالی من. در استادم در عیب کردن او، پر به شرق و غرب شدن او. لاحول گفت و انالله گفت، پس پرخواند از دلی به درد آورده:

برکشید روزگار بر من تیغ تیز خود  
تا بترساند مرا و تیز کرد تیزی آن را  
و بکشید از چشم من خواب آن را  
بر رغم من، و براندراه اشک آن را  
و جولان داد مرا در کرانه های زمین تا می نوردم  
مشرق آن را و می برم مغرب آن را  
به هر خالی جایی برآمدنست  
در هر روزی مرا و يك غروب  
و همچنین دور شونده تن او  
به غربت شونده باشد و مقصد او دوری باشد

پس ورگشت می کشید دو سوی گردن او، و می گلانیید دو دست خود، و ما یا باز نگرنده بودیم بدو، و یا فرا اوفتیده بر او. پس درنگ نکردیم که بگشادیم حبوه ها را، و پراکنده شدیم چو اهل سبا.

### مقامه هیجدهم

گفت راوی: باز گشتم یکباری از شام، می شدم به شهر بغداد، در شتر سوارانی از قبیله نمیر، و همراهانی خداوندان نیکی و طعام، و با ما بود ابوزید سروجی بند کننده مرد بشتاب به

ساحری خود، انس دل کویرمند، و شگفت روزگار، و اشارت کرده بدو به انگشت در هویدا سخنی. موافق شد فرو آمدن ما به سنجار، با آنکه دعوت ساخته بود بدانجا برخی از بازرگانان. بخواند با دعوت عام خود، از کسان حضری و بیابانی، تا سرایت کرد دعوت او تا به مردمان قافله، و گرد کرد در آن میان فریضه و نافله. چو پاسخ کردیم آواز دهنده او را، و فرو آمدیم به انجمن او، حاضر آورد از خوردنیهای یکدستی و دو دستی، آنچه شیرین باشد در دهان و آراسته باشد در چشم. پس پیش آورد جامی، که گویی هوایی است منجمد، و یا آن را تألیف کرده اند از هبء، یا فرو گذاشته اند از نور خلأ و هوا، یا پوستی باز کرده اند از مروارید سپید، و درو ودیعت نهاده درهم پیچیده های نعمت و بیالوده به بوی خوش عام، و برانده بدو آمیغی از چشمه تسنیم، و پرده باز کرد از دیدارگاهی نیکو، و بوی خوش نسیم. چو افروخته شد به حضور آن آرزوها، و آرزومند شد به خبر آن و آزمایش آن کامها، و نزدیک آمد که فرو ریزند بر گله آن غارت، و آواز دهند نزد غارت کردن آن: ای کینه ها که باز می بایسد خواست! برخاست ابوزید چو دیوانه، و دور شد از آن چو دور شدن سوسمار از ماهی. درخواستیم ازو که باز گردد، و که نباشد چو کشنده ناقه در ثمود. گفت: بدان خدای که زنده کند مردگان را از زیر سنگهای گور، باز نگردم بی برداشتن جامها. نیافتیم چاره ای از آلف دادن او، و راست کردن سوگند او. برداشتیم آن را و خردها با او برخاسته بود، و اشگها بر آن روان بود. چو باز گشت با فرو نشستن جای او، و رهایی یافت از بزه کاری او، پرسیدیم ازو که چرا برخاست، و چه معنی را برداشتن خواست جام را؟ گفت: که آبگینه سخن چین است، و من سوگند یاد کرده ام از سالها باز، که حاضر نیارد مرا و سخن چینی را یکجا. گفتیم: و چه بود سبب سوگند تو که عزیمت گشت، و سوگند تو که گرم است؟ گفت که: بود مرا همسایه ای که زبان او نزدیکی جستی، و دل او گزدم بودی، و لفظ او شهادی بودی که تشنگی بنشاندی، و نهان او زهری بود غنوده. بچسبیدم از همسایگی او، به هم سخنی با او، و فریفته شدم به دندان برهنه کردن او، در معاشرت کردن

با او، و از جا ببرد مرا سبزی دمنه او، به ندیمی کردن با او و برآغالید مرا فریب نهاد او، و به هم نسیمی با او. بیامیختم با او و نزد من آن بود که او همسایه‌ای است ملازم، هویدا شد که او عقابی بود بال در هم گرفته و بر صید زنده، و پنداشتم که او دوستیست هم انس، روشن شد که او ماریست فریبنده، هم نمک شدم با او و نمی‌دانستم که نزدیک سره کردن او، از آنهاست که شاد شوند به گم یافتن او، و با او هم طعام شدم و ندانستم که او پس از آزمودن او، از آنهاست که طرب کنند به گریختن او. و بود نزد من کنیزکی که نیابند او را در تمامی که با او برابر برفتی، اگر پرده از روی برداشتی خجل شدی ماه و خرشید، و بسوختی دلها به آتشها، و اگر بمنیدیدی حقیر کردی موره سیمین را، و بفروختی مروارید را به رایگان، و اگر بنالیدی در سراییدن برانگیختی شورشها در دل و درست کردی جادوی بابل، و اگر سخن گفתי بیستی خرد عاقل را و فرو آوردی بزان کوهی را از حصنها، و اگر بخواندی شفا دادی بر دل زده را و زنده کردی زنده زیر خاک کرده را، و پنداشتی تو او را که بداده‌اند او را صوتهای داود، و اگر سرود گفתי روز گذاشتی معبد او را بنده، و گفتندی نیستی یاد اسحق را و هلاک باد، و اگر نای زدی گشتی زنام نزد او زنیم، پس از آنکه بود گروه خود را پیشوا و به طرب آوردن پذیرفتار، و اگر رقص کردی بچسبانیدی عمامه‌ها را از سرها و فراموش گردانیدی رقص کویلهای آب در قدحها. و بودم خرد می‌داشتم با او اشتراک سرخ موی را، و می‌آراستم به روز گذاشتن با او گردن نعمتها، و در پرده می‌کردم دیدار او را از خرشید و ماه، و باز می‌راندم یاد او را از راههای حدیث به شب، و من با آن همه می‌ترسیدم که به شب ببرد یوی نسیم او را بادی، یا به کهانت خیر دهد ازو سطیح، یا سخن‌چینی کند بر او گریزی دروشده. تا اتفاق افتاد از زود آمدن بختی کاسته یا نقصان، و نحس شدن طالعی نحس، که به سخن آورد مرا به وصف او گرمی خمر، نزد همسرایی سخن‌چین. پس باز آمد با من فهم، پس از آنکه بگذشت تیر از کمان، بدانستم تباهی او و ناگواری او؛ و ضایع گذاشتن آنچه ودیعت نهاد در آن غربال، جز آنکه من عهد کردم با

او بر بستن آنچه گفتم آن را، و بر آنکه نگهدارد سر را و اگر چه در خشم کنم او را. دعوی کرد که او در نهان دارد سرها را، چنانکه نگهدارد مرد لئیم دینار را، و که او بندرد سترها را، و اگر چه او را عرض کنند که در آرند در آتش. بنگذشت بر آن زمان، مگر روزی یا دو روز، تا رای آمد امیر آن شهر را، و والی آن را که خداوند قدر و قدرت بود، که قصد کند به در ملک خود تازه کننده عرض دادن لشگر خود را، و یاریدن خواهنده ابر عطای خود را. بخواست و بجست که با او باشد نوباهوای که موافق باشد با خواست او، تا پیش کند آن تحفه را پیش راز خود، و در استاد بذل می کرد مردها جویندگان خود را، و عالی می کرد چیزهای مرغوب آن را که ظفر دهد او را به مراد او. تیز بنگرست آن همسایه فریبنده به فرو آمدن او، و نافرمان شد در پوشیدن ننگ عیب کردن عیب کننده او را. بیامد به امیر تیز کرده دو گوش او را، و بپراکند او را آنچه بودم نهان نهاده بودم بدو. نترسانید مرا مگر در آمدن خدمتکاران او به من، و فرو ریختن شاگردان او بر من، درمی خواستند از من برگزیدن امیر بر خود بدان در یتیم، بر آنکه حکم کنم بر او در بهسا چندانکه خواهم. درآمد بر من از غم، آنچه در پوشید بر فرعون و لشگرهای او ازیم. و همیشه مدافعه می کردم از او و سود نمی داشت مدافعت، و شفاعت می کردم - شفیع می خواستم - بدو و فایده نمی کرد شفیع گرفتن و خواستن. و هر که بدیدی از من زیادت کردن دژواری، و جستن گریزگاه، سوگند یاد کردی و آتش گرفتی و بساییدی بر من دندان، و تن من با این همه ضررها مساهلت نمی کرد به فرقت ماه تمام من، و نه به آن که بکشم دل خود را از سینه خود، تابازگشت تهدید با زدن و کوفتن، و وعید با جنگ و منازعت. بکشید مرا ترسیدن از هلاک، تا آنکه عوض دادم او را سیاهه چشم، به زردی زر، و بهره مند نشد غماز بجز پزه و ننگ. عهد کردم با خدای از آن عهد باز که حاضر نیارم سخن چینی را از پس از آن واقعه، و آبگینه خاص است بدین طبعهای نکوهیده، و بدان زده اند داستان در سخن چینی. و بدرستی که برفت بر آن سیل سوگند من، و از بهر آن سبب نیازید بدان دست راست من.

ملاّت نکنید مرا پس آنچه شرح کردم آن را  
بر آنکه محروم شدید به سبب من از چیدن قطائف گوزینه  
بدرستی که هویدا شد عذر من در کار من و من  
زود باشد که ببندم گشاد خود را از مال دیرینه و تازه خویش  
باز آنکه آنچه توشه دادم شما را از مطایبه  
مزه دار ترشت از حلوا نزد هر شناسنده‌ای

گفت راوی: بپذیرفتیم عذر او، و بوسه دادیم بر عارض او،  
و گفتیم او را: دیرگاهست که بکوفت سخن چینی بهترین خلق را،  
تا پراکنده شد از زن بولهب که سخن چین بود آنچه پراکنده شد.  
پس پی رسیدیم از آنچه نو کرد همسرایه سخن چین او، و خاصگی او  
آن قوت گرفته و گیرنده؛ پس از آن که به پر کرد او را تیر غمز،  
و ببرید رشته رعایت را. گفت: دراستاد در فروتنی کردن و تواضع  
نمودن، و شفیع آوردن به من به خداوندان دستگاه و شرف. و بودم  
حرام کرده بودم بر تن خود، که بازگشتن نخواهد انس مرا، مگر  
باز گردد بامن دی من. نبوده او را از من جز رد کردن و ستیهیدن  
بر اعراض، و او اندوهگن نمی شد از روی فرا کردن، و شرم  
نمی داشت از شوخی و سختی روی، بلکه ملازمت می نمود بر آوردن  
وسایل، و می ستمید درخواستها. پنهانید مرا از ابرام او، و نه  
دور کرد بر او یافتن جسته او؛ مگر به بیتکی چند که بدمید بدان  
سینه کینه خورده، و خاطری بریده؛ که آن بود سبب دور کردن  
شیطان او را، و سبب در زندان کردن او را در خانه های او. و  
نزدیک پراکنده شدن بریده کرد طلاق شادی — سه طلاق داد شادی  
را، و بخواند به ویل و واثبور، و نومید شد از برانگیختن و صلی  
که در گور کرده شده بود؛ چنانکه نومید شدند کافران از  
خداوندان گورها. سوگند بدو دادیم که بر خواند بر ما آن را، و  
بیویاند به ما نسیم آن. گفت: آری، آفریده شدست آدمی از شتاب  
زدگی. پس بر خواند باز نمی داشت او را خجالتی، و نه می گردانید  
او را ترسی:

و بسیار ندیما که خالص کردم او را راستی دوستی من  
چو پنداشتم او را دوستی گرم در دوستی



پس پدادم او را بریدگی دشمن‌داری  
 چو یافتم او را زردابی و آبی گرم  
 پنداشتم او را پیش از آنکه ((آزموده شود دوستی))  
 خداوند عهد نگهداری پدید آمد فرومایه نکوهیده‌ای  
 و برگزیدم او را همراهی گشت  
 ازو دل من بدانچه او در نهان داشت گزیده و مجروح  
 و گمان بردم او را یاری دهی بخشاینده‌ای  
 بدیدم او را تفریده رانده‌ای  
 و فا او می‌دیدم که مریدیست ((آشکار)) گشت  
 ازو آزمودن من او را ستنه دون همتی  
 و ازو نشان می‌گرفتم که بوزد نسیمی  
 سرباز زد که بوزد مگر تفبادی  
 شب گذاشتم از گزیدن او که عاجز کرد افسونگر را  
 گزیده و او شب گذاشت از من به سلامت  
 و پدید آمد راه او در بامدادی که جدا شدیم  
 راست و تن من بیمار  
 نبود دوست کننده خود را در خصب و فراخی و لکن  
 بود به‌بیدی ترساننده مرا و پیکارکش  
 گفتم چو بیازمودم او را: کاشکی که بودی  
 ناپیدا و نبود می‌ماندم  
 دشمن کرد صبح را چو سخن‌چینی کرد به‌دل من  
 زیرا که بامداد را بیابند سخن‌چین  
 و باز خواند مرا پادوستی شب چو بود  
 سیاهی تاریکی شب نگه‌وانی پوشنده  
 و بسنده آنکه غم کند و اگر چه راست گوید  
 به‌بزه در آنچه کرد و آمد بدان و بدون همتی

گفت راوی: چو بشنیدم خداوند منزل شعر او را و سجع او  
 را، و ملیح شمرد ستایش او را و هجو او را، بساخت او را بیشتر  
 کرم خود، و در صدر نشانده او را بر موضع کرامت خود. پس  
 حاضر خواست ده کاسه پهن از سیم، که در آن بود حلوائ قند و  
 انگبین سپید؛ و گفت ابوزید را: برابر نباشند یاران دوزخ و  
 یاران بهشت، و ممکن نباشد که کنند بی‌گناه را چو خداوند  
 تهمت، و این آوند فرو آید به‌جای نیکان، در نگهداشت رازها.

نزدیک مکن آن را به دور کردن، و در مرسان هود را به عاد. پس بفرمود خادم خود را به نقل کردن آن به منزل او، تا حکم کند در آن به مراد او. روی فا ما کرد ابوزید، و گفت: بخوانید سوره فتح، و مژده پذیرید به نیک شدن ریش؛ که جبر کرد خدای عزوجل کویرمندی شما، و بلند کرد خوردنی شما، و جمع کرد در سایه حلوا ((پراکندگی شما))، و شاید بود که دژوار دارید چیزی را و آن خود بهتر بود شما را. و چو اندیشه کرد او به بازگشتن، بچسبید به هدیه خواستن کاسه های سیمین پهن، گفت صاحب دعوت را: بدرستی که از دلایل ظرافت است، جوانمردی هدیه کننده به آوند. میزبان گفت: هر دو و غلام نیز، بیفکن - مختصر کن - سخن، و برخیز با درود و به سلامت. بجست درمیان جواب، و سپاس داشت چو سپاس داری مرغزار ابر را، پس بکشید ما را ابوزید به خانه خود، و حکم کرد ما را در حلوائ خود، و دراستاد می گردانید آوندها را به دست خود، و پرکنده می کرد شمردگان را بر سازه های خود، و می گفت: نمی دانم که گله کنم از آن سخن - چین یا سپاس او بدارم، و فراموش کنم آن کار او را یا یاد کنم آن را، که او و اگرچه پیش کرد جرم را، و بیافت سخن چینی را، هم از میخ او ببارید این ابر پیوسته بار، و به سمی او و تیغ او جمع شد مرا این غنیمت. و گذشت به دل من که باز گردم با شیربچگان خود و خرسند باشم بدانچه میسر شد مرا، و نرنجانم تن خود را و نه اشتران خود را، و من وداع می کنم شما را چو وداع کردن نگهوانی کننده، و ودیعت می دهم شما را به بهتر نگهدارنده ای. پس راست شد بر مرکب خود، بازگردنده به اول منزل خود، و باز پیچنده بازفیرکنندگان او. بگذاشت ما را پس از آنکه بپوید اشتر محکم او، و جدا شد از ما انس او، چو گاهی که ناپیدا شود صاحب صدر او، یا چو شبی که فرو شود بدر او.

### مقامه نوزدهم

حدیث کرد راوی گفت: خشک سالی گرفت عراق آن سال، از بهر وعده خلاف کردن نوعهای میخ، و خبر دادند اشتر سواران از

فراخ سالی نصیبین، و فراخی عیش کسان آن که در خصب باشند. قعود گرفتم اشتری منسوب به مهر، و بر بستم نیزه سمه‌ری، و برفتم می‌افکند مرا زمینی به زمینی، و می‌کشید مرا بالا گرفتنی از شیب شدنی، تا برسیدم بدانجا نزاری بر نزاری، چو فرو خوابانیدم به منزل آن که با خصب بود، و بزدم و بگرفتم در چرازار آن نصیبی، نیت کردم که بیوکنم بدانجا برگردن شتر، و فراگیوم کسان آن را همسرایگان من، تا که زنده شود سال افسرده و مرده، و تعهد کند زمین گروه مرا بارانها. به‌خداى که بنگردید - جولان نکرد - چشم من به خواب آن، و نه باز شد شب من از روز خود، تا بیافتم بدانجا ابوزید سروجی را جولان می‌کرد در کرانه‌های نصیبین، و گام می‌زد بدانجا چو گام زدن رنج رسانندگان و رسانندگان، و او می‌پراگند از دهان خود مرواریدها، و می‌دوشید به دو دست خود شیرها. بیافتم که غزو و کوشش من جمع کرده بود غنیمتی، و تیر من که يك نشان بود و يك نصیب، گشته بود دو نشان و دو نصیب. و همیشه از پی فرا می‌شدم سایه او را هر گجا شدی، و بر می‌چیدم لفظ او هر گه که بد میدی، تا که درآمد برو بیماری که کشش گرفت غایت آن، و بریدند استخوانهای او را کاردهای آن، تا کامستی که بر بودی ازو جامه زندگی، و بسپردی او را به ملك الموت. بیافتم اندوه از فوت دیدار او، و بریده شدن نصیب فواید او، آنچه یاود اندوه، دور کرده از جسته خود، و شیر داده نزد از شیر باز کردن او. پس به ارجاف گفتند که گرو او - گشادگی او - آویخته شد و بسته شد، و چنگال مرگ بدو در - آویخت. جنبان شدند یاران او از بهر دروغ دروغ زنان، و ریخته شدند سوی عرصه او شتابندگان: شعر

سرگشتگان که می‌چسبانید ایشان را اندوه ایشان  
 گویی که ایشان بخورده‌اند خمر دیرینه  
 برانند اشگها از راههای آن و بدیدند به‌درازی گریبانها  
 و دست بزدند بر رخها چو نوحه کردن و بشکستند سرها  
 آرزوشان می‌بود که صلح کردی با او دهر و مرگ  
 و هلاک کردی مالهای گزیده ایشان را و تنهای ایشان را

گفت راوی: و بودم از آن کسانی که در پیچیده بودند خود را به یاران او، و بشتافت به در او. چو برسیدیم به میان سرای او، و تعرض کردیم بوی جستن خبرهای او را، بیرون آمد به ما غلام او، خندنده دو لب او. درخواستیم ازو دیدور شدن به دیدار شیخ در نالیدن او، و غایت نیروهای حرکات او. گفت: بود در قبضه بیماری، و گوش مالیدن تب گرم، تا که نزار کرد او را بیماری و تنگ شمرد و گرفت او را هلاک شدن، پس منت نهاد خدای تعالی به نیرو دادن بقیت جان او، تا با هوش آمد از بی هوشی خود. باز گردید با راهبهای خود، و برکشید از خود اضطراب خود، ((گویی)) که بامداد کرد و شبانگاه کرد و بداد شما را خمر. بزرگ یافتیم و داشتیم بشارت او را، و درخواستیم که ببینیم او را. در شد آگاه کننده به ما، پس بیرون آمد دستوری دهنده ما را. بدیدیم ازو دیداری وافکنده، و زبانی گشاده بی بند، و بنشستیم گرد درگیرندگان به تخت او، تیز نگرندگان به شکنهای پیشانی او. بگردانید چشم خود را در آن جماعت و گفت: جلوه گیرید این را زاده این ساعت:

عافیت داد مرا خدای و سپاس مر او را  
از بیماری که کامستی که مندرس کردی مرا  
و منت نهاد ((به به شدن)) بازانکه  
((نبود چاره)) از هلاکی که زود باشد که بتر شد مرا  
فراموش نکردست مرا، و لکن او  
تا به وقت گذشتن اکل من مهلت دهد مرا  
اگر تقدیر کرده شود سودی نکند دوستی و نه  
پناه قبیلۀ کلب از آن نگه دارد مرا  
و باک ندارم که نزدیکست روز او  
یا باز پس کشانید هلاک به هنگامی  
و چه نیکی بود در زندگی که می بینم  
در آن بلاها پس پیوساند مرا

گفت راوی: دعا کردیم او را به کشیدگی اجل، و بازگشتن ترس فراق او، پس باز خواندیم یکدیگر را با برخاستن از پرهیز

گرانی افکندن و ملال دادن. گفت: نی بلکه درنگ کنید در سپیدی روز شما نزد من، تا شفا دهید به مطایبه اندوه مرا، که همراهی شما قوت تن و جان من است، و جاذبه انس من. بجستیم رضای او، و خود را نگه داشتیم از نافرمانی او، و روی فرا کردیم بر سخن، خالص می کردیم مسکه های آن - خلاصه آن -، و می افکندیم کف آن، تا که هنگام آمد وقت قیلوله، و کند شد زبانها از گفت و گوی. و بود روزی بغایت رسیده گرمای آن، پخته باغ از گرما. گفت: بدرستی که خواب بچسبانید گردنهای را، و درخواست از گوشه های چشم خواب، و او خصمی ستیمنده است، و کاریست که رد نتوان کرد، بپیوندید رشته او را به نیم روز خفتن، و پی برید در آن به خبرهای نقل کرده. پس روی کردیم آن را که گفت، و قیلوله کردیم و او نیز قیلوله کرد. بزد خدای بند خواب و بی خبری بر گوشها، و فرو ریخت خواب را در پلکها؛ تا گویی بیرون شدیم از حکم هستی، و بازگردانیده شدیم به خواب از نماز. بیدار نشدیم مگر آنکه که گرما سست شده بود، و روز پیر شده بود. آبدست کردیم نماز پیشین و دیگر را که در هر دو آهسته خوانند قرائت، و بگزاردیم آنچه واجب شده بود از وام. پس انگیزته شدیم رفتن را به سوی افکندن جای بارها. باز نگرست ابوزید با شیربچه خود، و بود بر خوی او و بر غنچ او و گفت: من می پندارم گرسنگی را که بی فروخت در درون ایشان انگشت، فراخواه خوان را که آن مزدگان هر گرسنه ایست، و از پی آن در آرنان میدة را که شکیباست برستم، پس قوی کن به بزغاله بریان که دوست کرده اند آن را به هر دوست، که بگردانیده آن را میان سوختن و عذاب کردن، و بانگ کن به آوردن سرکه، ای خوشا او که نيك اليفی است، و بیار نمك را که نیست مانند او یاری، و اگر حاضر خواهی تره را، هر آینه خوب کند و چگونه خوب کردنی، و بخوان سكباج را که منسوبست به کسری، و فراموش مکن هریسه را که چندا او راست از یاد کننده، و آواز ده جوذاب را، پس ناگاه بروکوب و باك مدار که تنگی نیست، و مهر کن به افروشه که او سبب سلوت هر اندوهگن است، و اگر قرین کنی با آن فالوده را، محو کنی نام خود را از جریده بخیلان. و بیرهیز از نزدیک

خواستن طشت و ابریق، پیش از برداشتن بارها فایز، و چو باز  
استند گروه از کوشیدن در اکل، و فرا گرفتند دستشوی را،  
بگردان بریشان بخور را که آن عنوان مهتر است. گفت راوی:  
دریافت پسر او باریکیهای رمزهای او را به باریکی تمییز خود،  
و بگردانید بر ما پاکیها و خوشیها و بوی خوش، تا که آگاه کرد  
خرشید به فرو شدن. چو اتفاق کردیم بر وداع، گفتیم ابوزید  
را: نبینی و ننگری بدین روز بی نظیر؟ چگونه پدید آمد بامداد  
آن صعب و شبانگاه آن روشن؟ سجده کرد تا دراز کرد پس برداشت  
سر او را و گفت:

نومید مباش نزدیک نواب  
از فرجی و شادی که بزداید کربتها را  
هر آینه چندا تفبادا که بوزید  
پس برفت و نسیم بود و گشت چنان  
و چندا ابر مکروه که پدید آمد  
پس نیست شد و نریخت  
و چندا دود کار بزرگ که پترسند  
از آن پس پدید نیامد آن را زبانه آتش  
و دیرست که برآمد اندوه  
و برباقی آن فروشد  
صبر کن چو برسد ترسی  
که زمان باعجاب است  
و امیددار از رحمت خدای  
لطیفه‌ها که بیوسیده نیابی

گفت راوی: املاء خواستیم ازو این بیتهای روشن او را، و  
پیایی کردیم خدای را تعالی سپاس داری، پس وداع کردیم او  
را شادمانانی به به شدن او، غرق شدگان در خوب کاری او.

### مقامه بیستم

روایت کرد حارث همام گفت: آهنگ کردم به میافارقین،  
واهم سفریانی موافقان، که ستیمندگی نکنند در همراهی، و

ندانند که چیست خوار باهم ناسازواری و تاریکی کردن. بودم به صحبت ایشان چو کسی که نجنبیده باشد از وطن خود، و نه بشده باشد از نزدیک الف گیرنده با او و از همسرایه او. چو فرو خوابانیدیم بدانجا اشتران رفتن را، و بگشتیم از پالانها به آشیانها، اندرز کردیم یکدیگر را به یاد کردن حق صحبت، و نهی کردیم یکدیگر را از بریدن از هم در غربت، و فراز گرفتیم انجمنی که می آمدیم بدانجا در دو کناره روز، و به یکدیگر هدیه می دادیم در آن گزیده های اخبار. در آن میان که ما در برخی از روزها بودیم و بدرستی که پیوده شده بودیم در رشته موافقت، که همی باستاد بر سر ما خداوند زبانی روان، و آوازی بلند آشکارا، درود کرد چو درود دردمنده در گرهما، صید کننده شیر را و گوسفند خود را، پس گفت:

نزد من ای گروه من حدیثی شگفت است  
در آن رهنمونی است خردمند زیرک را  
دیدم در تازگی و شکوه عمر من برادر  
جنگی که او را بود تیزی تیغ بران نوساخته  
پیش می آمد در جنگ گاه چو پیش آمدن کسی که  
یقین باشد به فروکوفتن خصم و شک نکند  
پس بگشاید تنگی را به حمله های خود  
تا ببینند آن را که تنگ بودست فراخ  
مبارزت نکند با قرینان که نه باز گردد  
از جایگاه نیزه زدن با نیزه خون آلود  
و نه بالا گیرد می گشاید صعب داشته را  
بسته دری درواخ با هیبت  
که نه آواز دهند او را چو بالا گیرد بدان  
نصرت خدای عزوجل و فتح نزدیک  
اینست این و چندا شباکه شب گذاشت در آن  
می خرامید در برد جوانی که نو بود  
می مکیدی آب دهان نرم اندامان و ایشان نیز می مکیدندی او را  
و او نزد همگان فدا کرده بود او را دوست داشته  
همیشه می ربود ازو روزگار او  
آنچه درو بود از سخت گرفتن و چوبی سخت و محکم

تا گردانید او را شبها افکنده  
 که کراهیت آمد ازو آن را که بود پدو نزدیک  
 پدرستی که عاجز کرد افسونگر را گشادن آنچه  
 پدوست از درد و مانده کرد طبیب را  
 و ببرید از سپیدان و ببریدند ازو  
 از پس آنکه بود اجابت کرده و اجابت کننده  
 و گشت چو نگوساری درآفرینش خود  
 و هر که بزید ببیند داهیه‌های پیری  
 و آنک او امروز پوشیدست و مرده کی  
 رغبت کند در کفن کردن مرده غریب

چو برسید بدین بیت، آشکارا کرد گریستن، و بگریست چو  
 گریستن دوست بر دوست. چو بیارامید اشگ او، و فرو نشست  
 سوزش او، گفت: ای قومی که منتجع آب و گیاه جویانید، و  
 پیشوایان جوانمردان، به‌خدای که نگفتم دروغی بزرگ، و نه  
 خبر کردم شما را مگر از معاینه، و اگر بودی در عصای من روشی،  
 و یا میغ مرا بارانکی بودی؛ هرآینه خود را گزیدمی بدانچه شما  
 را به آن می‌خواندم، و بناستادم به‌جای دلالت کننده برآن، و لکن  
 چگونه باشد پریدن بی‌بال، و هیچ باشد بر خداوند عذر هیچ  
 بزه و تنگی؟ راوی گفت: دراستادند گروه باهم مشاورت می‌کردند  
 و راز می‌کردند در آنچه بکنند و بدان آیند. در وهم او کند که  
 ایشانند بر بازگردانیدن او با محرومی، یا بر طلب کردن ازو  
 حجتی. پیش شد ازو بادره‌ای تا گفت: ای سرابه‌های زمین‌هامون،  
 و سنگ‌ریزه‌های سپید پاره‌های زمین، چیست این چندین اندیشه  
 کردنی، که ابا کند آن را شرم؟ تا گویی که از شما درخواست‌اند  
 مشقتی نه شقتی، و یا بخشیدن خواسته‌اند از شما شهری نه  
 بردی، یا بجنبانیده‌اند شما را از بهر پوشیدن خانه، نه از بهر  
 کفن کردن مرده؟ اف آن را که نم‌دهد سنگت نسوی او، و خوی  
 ندهد سنگ‌ریزه او! چو بدیدند گروه تیز زبانی او، و تلخی  
 چشیدن او، رفو کرد او را و آرام داد هر یک ازیشان به‌عطای خود،  
 و غنیمت گرفت باران خرد قطره او را، از بیم سیل او. راوی  
 گفت: و بود این سؤال کننده استاده پس من، و در حجاب شده



به پشت من از خشم من. چو خشنود کردند او را گروه به عطای خود، و سزا شد بر من پی بردن بدیشان، بجنابانیدم انگشتی خود از انگشت کهرینه خود، و باز گردانیدم با او بصر خود، همیدون او پیر ما بود ابوزید سروجی بی دروغی و شکی. بدانستم که آن دروغی است که او افترا کردست آن را، و دامی است که نصب کردست آن را، الا آنست که من درنوردیدم آن را برشکن آن، و در پناه داشتم (عیب او را) از نگرستن دندان او، بینداختم بسو انگشتی، و گفتم: بساز آن را هزینۀ ماتم را. گفت: ای خوش باد ترا که چگونه افروخته است شعله تو، و چون نیکوست کردار تو. پس برفت می شتافت پیش فرا، و می پویید چو پوییدن او همیشه. آرزومند شدم به شناختن مرده او، و آزمایش دعوی حمیت او. بکوفتم استخوان ساق خود، و بتاختم تاختن خود، تا دریافتم او را بر تیرواری، و بدیدم او را در خلوتی، بگرفتم مجموع آستینهای او، بازداشتم او را از پوییدن در میدان و گفتم او را: به خدای که نیست ترا از من پناهی و نه رستن جایی، تا آنکه که بنمایی مرا مرده خود که پوشیدست! برکشید شلوار خود و اشارت کرد به اندام خود که اینست. گفتم او را: (بکشاد ترا خدای تعالی) چون بازی کننده ای تو با خردها، و چاره کننده ای بر عطاها! پس باز گشتم با یاران من چو بازگشتن آب جوی که دروغ نگوید کسان خود را، و به نگار نکند سخن خود را. خبر کردم ایشان را بدانچه دیدم، و پنهان نداشتم و نه ریا کردم. بخندیدند از چنین و چنین و بنفریدند آن مرده را.

### مقامۀ بیست و یکم

حدیث کرد راوی گفت: با عنایت بودم از آنکه باز که درست کردم کارسازی خود، و بشناختم پیش خود از پس خود، بدانکه گوش فرا دارم به پندها، و بیندازم سخنانی به خشم آرنده، تا آراسته شوم به نیکوئیهای خواها، و خالی شوم از آنچه عیب ناک کند آفرینشها را. و همیشه فراز می گرفتم تن خود را بدین ادب، و فرو می نشاندم از بهر آن انگشت خشم؛ تا گشت به تکلف طبع

گرفتن در آن طبع، و رنج کشیدن از بهر آن را هوایی فرمان برده. چو فرو آمدم بهری، و یگشاده بودم حبوه بی‌راهی، و بشناخته بودم (حق را از باطل)، بدیدم بدانجا يك روزی جوان بامداد، گروه پی گروه، و ایشان می‌پرکنند چو پراکندن ملخ، و می‌شتابند چو شتافتن اسبان نیک‌رو، و با هم وصف می‌کردند پند دهنده را که بدو قصد می‌کردند، و فرو می‌آوردند پسر سمعون را فرود او. بزرگ نیامد مرا از بهر نیوشیدن پندها، و آزمودن پند دهنده؛ که رنج کشم از بانگ کننده، و بار کشم از افشارنده به زحمت انبوهی. منقاد شدم چو منقاد شدن قومی فرمان‌بردار و پیوده شدم در رشته آن جماعت، تا برسیدیم به انجمنی که گرد کرده بود امیر و مأمور را، و جمع کرده معروف بلندنام و پوشیده نام را، و در میان (انجمن) و نیرایه‌های آن پیری بود که چون کمان شده بود و گوژشده، و کلاه نهاده و طیلسان پراکنده؛ و او می‌راند و می‌شکافت پندی که شفا دهد سینه‌ها را، و نرم کند سنگها را. بشنودم که می‌گفت، و فتنه شده بود بدو خردها: ای فرزند آدم، چون آغالیده‌ای تو بدانکه بفریباند ترا، و چون حریصی تو بدانچه گزند کند ترا! و چون حریصی تو بدانچه گردن کش کند ترا، و شادی تو بدانکه بغایت بستاید ترا! با عنایتی بدانچه برنجانند ترا، و فرو می‌گذاری آنچه در بایست است ترا، و تمام می‌کشی کمان تعدی خود، و ردا می‌گیری آن حرص را که نیست کند ترا! نه به بسند بودی خرسند شوی، و نه از حرام باز استی، و نه پندها را بنیوشی، و نه به تهدید باز استی! خوی تو آنست که جهد می‌کنی در کشت کردن، و جمع می‌کنی میراث وارثان را! و اندیشه‌توست که می‌گرددی و اکامها، و می‌سپری چو سپردن اشتر شب‌کور! خوش می‌آید ترا نام و نبرد کردن بدانچه نزد توست، و یاد نکنی آنچه پیش توست از مرگت و گور و قیامت، و کار می‌کنی همیشه دو غار خود را، و باک نداری که تراست یا برتوست! یا پنداری که ترا بگذارند یله و مهمل، و که حساب نکنند با تو فردا؟ یا می‌پنداری که مرگت بپذیرد رشوتها، یا جدا کند میان شیر و آهوبره؟ نی به‌خدای که باز ندارد مرگت را، مال و نه فرزندان! و سود ندارد اهل گورها را، جز کار نیک و پذیرفتنی!

خنك آن را كه شنود و ياد گرفت، و درست كرد آن را كه دعوى كرد! و باز زد تن را از كام خود، و بدانست كه رستگار آنست كه بازاستاد از ناكردنى! و كه نيست آدمى را مگر آنچه كرد، و كه كار او زود باشد كه بدو نمايند. پس برخواند چو برخواندن ترسنده، به آوازي زارنده:

به زندگانی تو که سود ندارد منزلها و نه توانگری  
 چو بیارامد مال دار توانگر در خاك نمدار و مقیم شود بدان  
 جود كن هر مواضع رضای خدای تعالی به مال رضا دهنده  
 بدانچه قنیه گیری از مزد آن و پاداش آن  
 و پیشی گیر بدان برگردش روزگار كه او  
 به چنگال بیرون خزیده او هلاك كند و به دندان نیشتر او  
 و ایمن مباش از روزگار خیانت كار و از سگالش او  
 چنـدا پوشیده ناما كه فساد كرد و هلاك كرد او را و بیدار ناما  
 و نافرمان شو كام تن را كه فرمان نبرد او را  
 خداوند گسراهی كه نه در گشت از عقبه های آن  
 و نگه وانی كن بر پرهیزکاری از خدای عزوجل و بر ترسیدن ازو  
 تا برهی از آنچه بهره زنند از عقوبت او  
 و مشغول مشو از یاد كرد گناه تو و بگری آن را  
 به اشگی كه برابری كند و باران بزرگ قطره درحال باریدن آن  
 و صورت كن دو چشم ترا مرگ و كوب آن را  
 و ترس دیدار او را و خوار الوای او را  
 و بدرستی كه آخر و سرانجام جایگاه زنده گوی است كه  
 فرو آید بدان فرود آمدن خواسته از قبه های او  
 ای خوشا بنده ای را كه اندوهگن كند او را بدی كار او  
 و آشكارا كند دریافت كار را پیش از بستن در او

راوی گفت: روز گذاشتند آن گروه میان اشگی كه می ریختند، و توبه ای كه ظاهر می كردند؛ تا كامست خرشید كه بگردیدی، و فریضه نماز پیشین بالا گرفتی. چو بیارامید آوازه ها، و موافق شد خاموش بودن، و پنهان شد اشگها و عبارتها؛ فریاد خواست فریاد خواهنده به امیری كه حاضر بود، و دراستاد می زارید بدو از عامل او كه جور كننده بود، و امیر میل كننده بود به خصم او،

و بازمی‌داشت او را از برهنه کردن ظلم او. چو نومید شد از  
آسایش او، برخاستن خواست از پند دهنده به نصیحت او.  
برخواست چو برخاستن برباویده، و برخواند تعریض کننده به  
امیر:

ای شگفت امید دارنده را که خواهد که بیابد گماشتگی بر خلق  
چو بیابد مراد خود ستم کند  
(تار می‌کند و پود می‌کند) در مظلومه‌ها زبان در زننده  
در ورد آن باری و گاهی زبان در زناننده عوانان خود را  
باکی ندارد چو پس روی کند کام را  
در آن مظالم که اصلاح می‌کند دین خود را یا هلاک می‌کند  
ای بیچاره که اوست اگر او بی‌گمان: بودی که  
هیچ حالتی نیست که بنخواهد گشت، هرآینه طغیان نیاوردی  
یا اگر بدانستی که نیست پشیمانی آنکه میل کند  
به‌نیوشیدن به‌دروغ غمازان هرآینه میل نکردی  
منقاد باش آن را که بامداد کرد ماهار به‌دست او  
و چشم فراکن اگر بیفکند رعایت ترا یا لغو گوید  
و بچرگیای تلخ‌خوار چو بخواند ترا به‌چریدن آن  
و بیا و بیاشام آب تلخ و شور چو باز دارد از تو گوارنده را  
و بردار رنج او را و اگرچه (بسوزاند ترا) (بسودن او)  
و براند راه اشگک را از تو و تهی کند  
هرآینه بخنداند ترا روزگار ازو چوباز جهد  
ازو و برانگیزد سگالش او را آتش جنگ  
و فرو آید بدو داغها چو پدید آید  
خالی از عمل خود و پرداخته  
و هر آینه رقت‌آری او را چو رخسار او  
گردد بر خاک خواری در خاک مالیده  
این او راست در دنیا و زود باشد که بدارند او را در موقعی  
که در آن ببینی خداوند شیدا زبانی را گنگ برسخن  
و هرآینه برانگیزند او را خوارتر از سمارغ بیابان  
و شمار کنند با وی برکمی و زیادت  
و بگیرند او را برآنچه چید و بدانچه جمع کرد و برگزید  
و بازخواست کنند او را بدانچه بیاشامید و بدانچه کف آن بخورد  
و باریک گیرند با او بر خردها مانند آن که

بود می‌کرد با خلق بل که تماثر  
تا بخاید بر امیری کف خود را  
و آرزو کند که نجستی از آن آنچه جست

پس گفت: ای گلوبند گیرنده امیری را، و تربیت پذیرفته  
نگه‌وانی را، بگذار ناز و غنچ را به دولت تو، و فریفتگی را به  
حمله تو، که دولت بادیست گردنده، و توانایی گرزى است  
فریبنده. بدرستی که نیک بخت‌ترین راعیان، کسی است که نیک  
بخت شوند بدو رعیت او، و بدبخت‌ترین ایشان در دو سرای آن  
کس است که بد باشد نگه‌وانی او. مباش چو آن‌کس که بگذارد آن  
جهان را و (باطل کند آن را) و دوست دارد این جهان را و بجوید  
این را، و ستم کند بر رعیت و برنجاند ایشان را، و چو برگردد  
بشتابد در زمین تا تباهی کند در آنجا. به‌خدای که غافل نیست  
خداوند شمار کننده و حلم کننده، و فرو نگذارند ترا ای آدمی،  
نه که زود باشد بنهند ترا ترازو، و چنانکه کنی جزا دهند ترا.  
گفت راوی: (از غم خاموش شد) دل‌والی از بهر آن را که شنود،  
و متغیر شد گونه او و نیک متغیر شد، و دراستاد اف می‌کرد از  
امیری، و از پی‌درمی‌داشت نالیدن پس نالیدن. پس آهنگ کرد  
بدان شکایت کننده او را از شکایت برهانید، و بدان‌گله کرده ازو  
اندوهگن کرد او را، و لطف کرد با پند دهنده و عطا داد او را، و  
حجت گرفت برو که می‌آید بدو. بازگشت ازو مظلوم یاری داده،  
و ظالم بازداشته، و بیرون شد پند دهنده دست برگردن دو کس  
نهاده می‌رفت میان یاران خود، و فخر می‌کرد به پیروزی بیع او.  
و از پی او فرا شدم گام می‌نهادم گام نهادنی کوتاه، و می‌نمودم  
بدو اندک نگرستنی. چو بدانست نهان آنچه می‌پوشیدم ازو، و به  
جای آورد از بهر گشتن روی من درو، گفت: بهترین دو راه بر  
تو آن باشد که راه راست نماید. پس نزدیک آمد به من و برخواند:

منم آنکه می‌شناسی او را ای حارث  
هم سمر ملوک، خوش‌طبع، با ایشان سخن‌گوی  
به‌طرب آرم آنچه به‌طرب نیارد روده‌ای سگانی

گاهی ملازم جد باشم، و گاهی بازی کننده  
 بنگردانید مرا پس از تو حوادث روزگار  
 و نه پوست باز کرد از چوب من کاری باک آورده  
 و نه ببرید بیشتر مرا تیزی پراکنده کننده  
 نه که چنگال من به هر شکاری درآویزنده است  
 و هر گله چرنده در آن گرگ من فساد کننده است  
 تا گویی من خلق را وارثی‌ام  
 چه فرزندان سام و چه فرزندان حام و چه فرزندان یافت

گفت این روای: گفتم او را: به‌خدای که توهر آینه‌ابوزیدی،  
 و هر آینه قیام کردی خدای را و نه چو عمرو بن عبید. گشادگی  
 نمود چو گشادگی نمودن کریم چو بدو قصد کنند، پس گفت:  
 بشنو ای برادر هم مادری من:

بر تو یاد به‌راستی و اگر چه  
 بسوزاند ترا راستی به‌آتش بیم کردن  
 و بجوی خشنودی خدای، که بی خردترین خلق  
 آن‌کس باشد که ساخت کند مولی را و خشنود کند بندگان را

پس او وداع کرد دوستان خود را، و پرفت می‌کشید آستین—  
 های خود. بجستیم او را از پس آن به‌ری، و نشر کردن خواستیم  
 خبر او را از نوردهای نوردیدن. نبود در میان ما کسی که بشناختی  
 قرارگاه او، و نه دانست که کدام ملخان ببرد او را.

### مقامه بیست و دوم

روایت کرد حارث همام گفت: باز شدم و مأوی گرفتم در برخی  
 از فترتها، بدین موضع. بدیدم آنجا منشیانی تمام ادب‌تر از بنی  
 فرات، و خوش‌خوتر از آب خوش. گرد ایشان برمی‌آمدم از بهر  
 پیراستگی ایشان، نه از بهر زرایشان، و غلبه کردم به بسیار  
 آمدن بدیشان از بهر ادب ایشان، نه از بهر دعوت ایشان. هام  
 نشینی کردم از ایشان با ماندان این مرد قعقاع بن شور و او

معروفست، و بپیوستم بدیشان بزیادت پس از نقصان؛ تا ایشان  
انباز کردند مرا در چرازار و منزل، و فرو آوردند مرا به جای  
سرانگشت از انگشت، و فراز گرفتند مرا ملازم انس ایشان نزد  
کارداری و معزولی، و نگه دارنده سر ایشان در جدو هزل. اتفاق  
افتاد که باز خواندند ایشان را در برخی از وقتها، به بازنگرست  
مزرعه های روستاها. برگزیدند از کشتیمهای نوآورده در دریا،  
کشتی سیاه جوانی - نو، پنداری آن را که استادست و آن می-  
رود چو رفتن ابر، و فرو می شد در کویله های آب چو مارودیو.  
پس بخواندند مرا به موافقت، و استدعا کردند از من هم رفیقی.  
چو برنشستیم بر اشتر سیاه - کشتی -، و مرکب گرفتیم بر ذعه  
پالان و پشماکند - کشتی - رونده را بر آب، بیافتم بدانجا پیری  
که برو بود کهنه پیراهنی، و عمامه زرد پوشیده. کراحت داشتند  
آن گروه حضور او را، و درشتی کردند با آنکه حاضر آورد او را،  
و قصد کردند به بیرون کردن او از کشتی، اگر نه آن بودی که با  
ایشان گشت از آرامش. چون بدید از ما گران داشتن سایه او،  
و خنک شمردن باران خرد قطره او، پیش آمد هم سخنی را،  
خاموش کردند او را، و الحمدلله گفت پس از آنکه عطسه شد  
او را، بر عطسه نگفتند دعا. خاموش شد می نگرست در آنچه باز-  
گشت حال او با آن، و منتظر می بود نصرت مظلوم را که برو ستم  
کنند. و جولان کردیم ما در گونه هایی از جد و هزل، تا که برفت  
یاد دو نوع کتابت - استیفاء و انشاء - و فضل ایشان، و بیان  
افضل ایشان. گفت گوینده ای: که کاتبان انشاء نبیل ترین  
کتاباند، و میل کرد میل کننده ای به فضل نهادن حاسبان -  
مستوفیان - و سخت شد شور، و کشش گرفت ستیمیدن. تا چو  
نماند پیکار کردن را افکندن جایی، و ستیمیدن را چرازاری، گفت  
آن پیر: بدرستی که بسیار کردید شور و شغب، و برانگیختید و  
روایت کردید هم صواب را و هم غلط را. و بدرستی که حکم  
روشن و حکمت های روشن نزد من است، رضا دهید به نقد من،  
و فتوی خواهی از هیچکس پس از من. بدانید که پیشه انشاء  
بلندترست و پیشه استیفاء سودمندترست، و قلم انشاء خطبه  
کننده است، و قلم استیفاء هیزم به هم کننده است، و نبشته های

بلاغتها را نسخه کنند تا درس کنند، و دستورنامه‌های شماره‌ها را منسوخ کنند و مدروس کنند. و دبیر آنست که گویند (جهینه اخبار است) و عیبه سرهاست، و همراه بزرگانست و بزرگ ندیمانست، و قلم او زبان دولت است، و سوار جولانست و لقمان حکمت است، و ترجمان همت است. و اوست مژده دهنده و بیم کننده، و خواهش کننده و ترجمان میان ملوک و پیک میان ایشان. مستخلص کننده گوشه‌ها و قلعه‌ها، و پادشاه شوند بر ناصیه‌ها، و در لویشه آرند - بکشند - نافرمان را، و نزدیک کنند دور را، و خداوند این قلم بیزار باشد از تبعات، و ایمن از کید غمازان، و ستوده باشد میان جماعتها، و نامبتلا بود به فراهم آوردن خراجها. چون برسید در بیان فضل این صنعت، بدین فصل، بدید از نگریستن گروه که او بگشت هم دوستی و هم دشمنی، و راضی کرد برخی را و به‌خشم کرد برخی را. از پی در داشت سخن خود را آنکه گفت: بدانید که پیشه شمارگری بنهاده‌اند آن را بر تحقیق، و پیشه دبیری بنا کرده‌اند بر فراهم آوردن سخن ازخاطر، و قلم شمارگیر در ضبط آورنده است، و قلم دبیرگام زننده است. و میان دخل (وظیفه) معاملات و خواندن طومارهای سجلات، فرقی و جدایی است که در نیاید آن را قیاسی، و در نیاید بر آن شوریدگی، زیرا که (دخل و خراج) پر کند کیسه‌ها را، و خواندن تهی کند سر را، و خراج اواره توانگر کند نگرنده را، و بیرون آوردن مدارج در کتابت برنجانند دیده را. پس بدان که حاسبان نگه دارندگان مالهاوند، و بردارندگان بارهاوند، و نقل کنندگان معتمدند، و نویسندگان استوار، و علمهای انصاف دادن و ستدن، و گواهانی خرسند کننده نزدخلاف، و ازشانست مستوفی که او دست سلطانست، و میخ آسیای دیوانست، و ترازوی عملهاست، و نگه‌وانست بر عاملان، و با اوست بازگشت در صلح و جنگ و فتنه، و بروست گردش کار در دخل و خرج، و بدوست آویختن گزند و سود، و در دست اوست بندگان و بازداشتن. و اگر نه قلم حاسبان بودی، هرآینه هلاک شدی میوه کسب کردن، و پیوسته شدی غبن تا به‌روز شمار، و هرآینه بودی نظام (معاملات) گشاده، و جراحتهای ظلمها هدر کرده، و گردن انصاف نگه داشتن میان



قوم بند کرده، و تیغ بر هم ستم کردن بر کشیده. باز آنکه قلم دبیری از خود بافنده سخن است، و قلم شمار تأویل شناسندست. و حساب کننده تنگی فراگیرنده است، و دبیر به رنگها پدید آینده است، و هر دو را زهریست چون بر شوند بدان، تا که بیندازند و افسون کنند، و رنجانیدنست در آنچه انشاء کنند، آنکه که بدو آیند و رشوت دهند، مگر آن کسان که بگرویدند و کارهای ویژه کردند و اندک ندایشان. گفت راوی: چو بر خورداری داد گوشها را بدانچه نیکو آمد و باشکوه آمد، و نسبت او خواستیم که بدانیم خود را به شک کرد، و سر باز زد نسبت باز بردن را، و اگر یافتی در شدن جایی هر آینه در شدی، حاصل شدم از شوریده کردن او بر تاسایی، تا یاد من آمد پس هنگامی، گفتم: بدان خدای که رام کرد فلک گردنده را، و کشتی رونده را، که من می یابم بوی ابوزید، و اگر چه دیده بودم او را خداوند سیرابی و نیرویی. بمندید خندنده از گفت من، و گفت: من اوام با گشتن حال من و قوت من. پس گفتم یاران مرا: اینست آن مردی که نکنند کاری چو کار او، و برابری نکنند با بساط او که منسوبست به عبقر. بخواستند ازو دوستی، و بذل کردند او را آنچه داشتند. سرد دلی نمود از الفت، و سرد دلی ننمود از تحفه، و گفت: اما بعد آنکه بکاستید حق مرا، از بهر کهنه من، و گرفته کردید دل مرا، از بهر خلق شدن جامه من، نبینم شما را مگر به چشمی گرم شده از اندوه، و نیست شما را از من مگر صحبت در کشتی. پس برخواند:

بشنو ای برادرک من وصیتی از نیک خواهی  
که نیامیخت خالص نصیح خود را به غش آن  
شتاب مکن به حکمی بریده  
در حق آنکه نیازموده باشی او را یا خراشیدن او  
و موقوف دار حکم را در حق او تا روشن بینی  
دو صفت او را در دو حال رضا و خشم او که بطش خواهد  
تا هویدا شود برق فریبنده او از راست آن  
نگرندگان را، و باران بزرگ قطره او از خرد قطره او  
انجا اگر بینی آنچه عیب ناک کند بپوش او را

به کرم و اگر بینی آنچه بیاراید آشکارا کن آن را  
 و هر که سزا باشد بر شدن را بالا ده او را  
 و هر که فرو افکندن را سزد فرو افکن او را در خلاگاه او  
 و بدان که زرگانی در رگت خاک نمدار  
 پوشیده باشد تا که آن را برانگیرند به بالیدن آن  
 و فضل دینار آشکارا شود نهان آن  
 از خاریدن آن نه از شیرینی نقش آن  
 و از نادانیت که بزرگ داری نادانی را  
 از بهر زودگی جامه او و نیکوی نگاشتن آن  
 یا که خوار داری پیراسته را در تن او  
 از بهر کهنگی جامه او و کهنگی فرش او  
 و هر آینه چندان خداوند دو گلیم کهنه که ازو باز شکوهند از بهر فضل او  
 و آراینده دو برد که عیب کردند او را از بهر فحش او  
 و چو مرد نیاید به کاری ننگن نباشد  
 کهنه های او مگر بر شدن جایهای تخت او  
 زیان نکند تیغ تیز را بودن نیام آن  
 کهنه و نه باز را فرومایگی آشیانه او

پس درنگ نکرد که بازداشتن خواست از ملاح کشتی را،  
 و بر شد از کشتی و برفت. پشیمان شد هر يك از ما بر آنچه تقصیر  
 کرد در کار او، و فراکرد پلك خود را بر خاشه او، و با هم عهد  
 کردیم که حقیر نداریم تنی را از بهر کهنگی برد او، و که خوار  
 نداریم تیغی پوشیده را در نیام او.

### مقامه بیست و سوم

خبر کرد راوی گفت: باز جهانید مرا الف گاه وطن، در  
 ابتدای زمن؛ از بهر کاری که از آن بترسند؛ و بیمی که در  
 پوشید. بریختم قدح خواب، و براندم مرکبان شب روی را، و  
 بیریدم در رفتن من راههای درشت را که نرم نکرده بود آن را  
 گامها، و نه راه برد بدان ستفرود؛ تا پیامدم به حرم خلافت، و  
 بدان پناه نگاه دارنده از بیم. برکشیدم و باز بردم وحشت ترس  
 را و شعار گرفتن آن را، و در پوشیدم جامه امنی را وزیر پوش آن

را، و مقصور کردم اندیشه من بر لذتی که می‌چیدم آن را، و شیرینی که می‌دیدم آن را. بیرون شدم روزی بدان حریم تا ریاضت دهم اسب خود را، و جولان دهم در طرفه‌های آن چشم خود را. همی اسبان ریخته می‌شدند، و مردان از پس یکدیگر می‌آمدند، و پیری دیدم دراز زبان، کوتاه‌طیلسان، بگرفته بود گریبان جوانی نوجوانی، کهنه جامه. بتاختم از پی نگرندگان، تا برسیدیم به سرای امیری، و آنجا بود شحنة‌ای که پیشوای اعوان باشد، گرد نشسته در گاه خود، و ترساننده به نهاد خود. گفت او را شیخ: عزیز داراد خدای تعالی والی را، و کناد نزول جای او را بلند. من فراز پذیرفتم این کودک را در شیرخوارگی، و بپروردم او را در حال بی‌پدری؛ پس تقصیر نکردم در حق او از درآموختن. چو زیرک شد و غالب شد، برهنه کرد تیغ (بیدادی را) و برکشید، و نپنداشتم او را که پیچیدگی کند بر من و بی‌شرمی کند، چو سیراب شود از من و گشن ادب گیرد. گفت او را جوان: بر چه دیدور شده‌ای از من، تا نشر می‌کنی این رسوایی از من. به‌خدای که نپوشیده‌ام روی خوب کاری ترا، و بنشکافته‌ام جمعیت فرمان ترا، و نه بدریده‌ام پرده نهان تو، و نه بیفکنده‌ام خواندن سپاس و ستایش تو. گفت او را پیر: کدام تهمت رسواتر از تهمت تو، و کدام عیب باشد زشت‌تر از عیب تو، و هرآینه که دعوی کردی جادو سخنی مرا و به‌خود ملحق کردی آن را، و منحول کردی شعر مرا و بدزدیدی آن را، و دزدیدن شعر نزد شعرا زشت‌تر از دزدیدن سیم سپید و زر زرد، و رشگ ایشان برنتایج فکرتها، چو رشگ ایشان باشد پردختران دوشیزه. گفت امیر پیر را: و چو بدزدید پوست باز کرد، یا منسوخ کرد یا صورت بگردانید؟ گفت پیر: بدان خدای که کرد شعر را دیوان عرب، و ترجمان ادب که هیچیز نو نیاورد جز آنکه بپراکند گلیم شرح آن را، و غارت آورد بر دو (بهر کلمه) از آن. گفت او را: برخوان بیتهای ترا به جمله آن، تا روشن شود که چه جمع کردست و بدزدیده از جمله آن. برخواند:

ای خواننده دنیای فرومایه بدرستی که آن

دام هلاکست و (قرارگاه است) تیرگیها را  
 سرایبست که هرگه که بخندانید در امروز خود  
 بگریاند در فردا، هلاک باد او را که چه سرایبست  
 و چو سایه افکند ابر او سیراب نکند  
 ازو تشنگی را از بهر بی بارانی و فریبندگی او  
 غارتمهای او بنگذرد و باز نخرند بندی او را  
 به کارهای بزرگ خطر  
 چند تکبر کننده آ به فریب آن تا پدید آمد  
 تمبرد کننده درگذرنده از اندازه  
 گردانید او را پشت سپر و در آورد  
 درو کاردها و برجست فراگرفتن کینه را  
 نگه دار و باک مدار به عمر تو که بگذرد ضایع گذاشته  
 در آن بی کار و بی فایده و بی استظهاری  
 و ببر آویخته های دوستی آن و جستن آن  
 تا بازرسی با راه راست و با گشادگی سرها  
 و چشم دار چو صلح کرد از سگالش او  
 جنگ دشمنان را و برجستن فریبنده را  
 و بدان که کارهای بزرگ آن ناگاه گیرد و اگرچه  
 دراز شود پایان کار و سست شود شب روی تقدیرها

گفت او را امیر: چه کرد این غلام؟ گفت: روی فرا کرد از  
 لئیمی خود در مکافات، بر بیتهای من که اجزای آن شش است،  
 بیفکند از آن دو جزء، و بکاست از وزنهای آن دو وزن؛ تاگشت  
 مصیبت در آن دو مصیبت. گفت امیر: هویدا کن که چه فرا گرفت،  
 و از کجا پاره ای برید؟ گفت: عاریت ده مرا شنوایی تو، و خالی  
 کن از بهر دریافتن از من قوت دل خود؛ تابدانی که چگونه برکشید  
 شمشیر بر من، و اندازه توانی کرد اندازه جرم کردن او به جای  
 من، پس برخواند، نفسهای او بالا می گرفت:

ای خواهنده دنیای فرومایه  
 بدرستی که آن دام هلاکست  
 سرایبست که هرگه که بخندانید  
 در امروز خود بگریاند در فردا

و چو سایه افکند ابر او  
 سیراب نکند ازو تشنگی را  
 غارت‌های او بنگذرد  
 و باز نخرند بندی او را  
 چند تکبر کننده آ به‌فریب آن  
 تا پدید آمد تمرّد کننده  
 گردانید او را پشت سپر  
 و در آورد در او کاردها  
 نگه‌دار و باک مدار به‌عمر تو که بگذرد  
 ضایع گذاشته در آن بی‌کار و بی‌فایده  
 و ببر آویخته‌های دوستی آن  
 و جستن آن تا بازرسی با راه راست  
 و چشم دار چو صلح کرد  
 از سگالش او جنگ دشمنان را  
 و بدان که کارهای بزرگ آن  
 ناگاه گیرد و اگر چه دراز شود پایان‌کار

باز نگرست امیر با غلام و گفت: زیان‌کاری و هلاک باد ترا  
 که چگونه فرا راه افتاده‌ای از وفا بیرون شونده، و شاگردی دزد!  
 گفت جوان: بیزارم از فرهنگ و ابنای آن، و در رسیدم بدانکه  
 خلاف کند با ادب، و بیران کند پناهای آن؛ اگر هست این بیت‌های  
 او بالا گرفته و رسیده به‌علم من، پیش از آنکه فراهم آوردم نظم  
 خود را؛ و همی اتفاق افتاد به‌هم آمدن خواطر، چنانکه گاه باشد  
 که افتد سم برسم. گفت: گویی که امیر روا داشت باور داشتن  
 دعوی او، پشیمان شد بر کلمه‌ای که پیش شده بود در نکوهش او؛  
 و در استاد فکرت می‌کرد در آنچه کشف کند او را از حقیقتها، و  
 جدا کند بدان زبردست از نادان. ندید صواب مگر گرفتن ایشان  
 به باهم تیر انداختن، و قرین کردن ایشان در رشته با هم مشاعره  
 کردن. گفت: اگر خواهید رسوا شدن بی‌هنر، و روشن شدن حق  
 از باطل، با یکدیگر مراسلت کنید در نظم و باهم برابری کنید،  
 و جولان کنید با هم در سواران به گروه جواب دادن و باهم  
 بروید، تا نیست شود آنکه نیست شود از سر هویدایی، و زنده  
 ماند آنکه زنده ماند از سر هویدایی. گفتند او را به‌یک زبان، و

به جوابی موافق: بدرستی که رضا دادیم به آزمایش تو، بفرمای ما را به فرمان تو. گفت امیر: من حریصم از گونه‌های بلاغت به تجانس گفتن، و پندارم که آن بلاغت چو رئیس است بر انواع بلاغت‌ها؛ نظم کنید اکنون ده بیت که بافه کنید آن را به يك نگار، و شیر دهید آن را به يك آرایش، و در ضمن آن نهید روشن کردن حال من با الیفی بی مثل نو صفت، سیاه بام لب، شیرین دوتا شدن، بسیار کبر و گناه نهادن، مولع بر فراموش کردن عهد، و دراز کردن اعراض، و خلاف کردن وعد؛ و من او را چو بنده‌ام. گفت راوی: پدید آمد پیر اول حلبه، و از پی او درآمد جوان دوم اسب حلبه؛ و برفتند با هم يك بيت يك بيت برین نسق تا که تمام شد نظم بیت‌ها و ((فراهم آمد)) و آن:

بسا سیاه بام لب‌اکه در ملک او شد بندگی من به تنگی لفظ او  
و بگذاشت مرا الیف بیداری به فریب خود  
پیش آمدگشتن مرا به اعراض و من  
هرآینه دربند اویم از آنکه باز که جمع کرد دل مرا جمله  
باور می‌دارم ازو دروغ را از بیم برگشتن او  
و رضا می‌دهم بنیوشیدن فحش او از بیم فراق او  
و خوش می‌شمرم عذاب کردن ازو و هرگاه که  
نوکنند عذاب من (بیشتر شود) بر من دوستی بر او  
فراموش گذاشت عهد مرا و فراموش گذاشتن عهد نکوهش است  
و به‌خشم آورد دل مرا و دل من نگهدارنده سر او بود  
و عجب‌تر چیزی که دروست مباحات کردن به عجب او  
و او را بزرگ می‌دارم از آنکه بگویم کبر او را  
او راست از من ستایشی که خوش است بوی آن  
و مرا ازو درنوردیدن دوستیست از پس باز کردن آن  
و اگر بودی او دادگر مرا جنایت ننهادی و خود جنایت کرد  
بر من و جز من می‌چیند مکیدن آب دندان او  
و اگر نه دو تا شدن او بودی بگشتی عنانهای من  
از بهر پیشی گرفتن بدانکه روشن دیدمی روشنائی بدر او را  
و من بر بازگردانیدن کار من و کار او  
می‌بینم تلخ را شیرین در انقیاد من فرمان او را

گفت: چو برخوانند این قصیده امیر را با هم برابر می-

راندند، حیران شد امیر از بهر تیزفهمی هر دو را که برابر هم بود و گفت: گواهی می‌دهم که شما دو فرقد آسمانید، و چو دو چوب آتش زدنید در يك آوند. و بدرستی که نوعهد و جوان هرآینه هزینه می‌کند از آنچه دادست او را خدای، و بی‌نیازست به توانگری خود از هر که جز اوست. توبه کن ای پیر از متهم داشتن او، و باز گرد با گرامی داشتن او. گفت پیر: دورست که باز گردد با او دوستی من، یا در آویزد بدو استواری من. و بدرستی که بیازموده‌ام ناسپاسی او خوب کاری را، و مبتلا شده‌ام ازو به حق ناگزاری زشت. پیش او آمد جوان و گفت: ای فلان، بدرستی که ستیمیدن شوم است، و کینه وری لئیمی است، و درست داشتن تهمت بزه است، و گرفتن بی‌گناه ستم است. وانگار مرا که کردم گناهی، یا بکردم کبیره‌ای؛ یاد نکنی که برخواندی مرا شعر خود، در هنگام انس خود:

فراخی کن با برادر تو چو پیامیزد  
از خود صواب کردن با غلط  
و (به یکسو شو از سرزنش او)  
اگر بچسبید روزی یا بیداد کند  
و نگه دار احسان خود نزد او  
اگر سپاس دارد احسان را یا (ناسپاسی کرد)  
و فرمان بر او را اگر نافرمان شود و سهل باش  
اگر او سختی کند و نزدیک شو چو دور شود  
و اصل گیر وفا را و اگر چه (خلل درآورد)  
بدانچه تو شرط کرده باشی و بدانچه او شرط کرده باشد  
و بدان که تو اگر بجویی  
پیراسته بی‌عیب جسته باشی جور  
کیست آنکه هرگز بد نکرد  
و کیست که او را همه نیکوتری بود و بس  
یا نمی‌بینی دوست داشته  
و دژوار داشته را که با هم قرین کرده‌اند در يك نمط  
چو خار که پدید آید در شاخها  
با چیدنی برچیده  
و مزه داری زندگانی دراز

بیامیزد آن را پدید آمدن کمیژه موی  
اگر سره کنی ابنای زمان را  
بیابی بیشتر ایشان را فرومایه

گفت راوی: در استاد پیر زبان می‌جنبانید چو زبان‌جنبانیدن  
مار، و چشم می‌گرداند چو چشم گرداندن باز مشرف بر صید خود،  
پس گفت: بدان خدای که بیاراست آسمان را به‌ستارگان، و فرو  
فرستاد آب باران از ابرها، که نیست ترس من از باهم ساختن،  
مگر از بهر پرهیز کردن از رسوا شدن، که این جوان خو کرده  
است که من مؤنت او می‌کنم، و رعایت می‌کنم کارهای او را، و  
بود روزگار می‌ریخت نعمت، شاید که بخیلی نمی‌کردم؛ اما اکنون  
روزگار ترش‌روست، و آگین عیش من بدحالی و درویشی است؛  
تا بدانجا که این جامه من عاریتی است، و خانه من نزدیک نمی-  
شود بدان موشی. گفت: رقت آورد از بهر گفت ایشان دل امیر،  
و نرم دل شد ایشان را از گردش روزگار، و میل کرد به‌خاص  
کردن ایشان به‌مساعدت، و روا کردن حاجت، و بفرمود  
نگرندگان را به‌بازگشتن. گفت راوی: و بودم نگرنده به دیدار  
شیخ مگر من بدانم نهاد او را، چو بینم نشان او را، و نبود زحمت  
که باز بردی حجاب ازو، و نه گشادگی می‌داد مرا که نزدیک شدمی  
بدو. چو کشف‌فته شد صفها، و ممکن گشت واقف شدن، به‌نشان  
بنگرستم او را همی او ابوزید بود و جوان پسر او بود. بشناختم  
آنکه مقصد او، و کامستم که فرو آمدمی بدو، چو باز برصید، تا  
شناسایی دادمی بدو. (باز داشت مرا) به‌اشارت چشم خود، و استادن  
خواست از من به‌اشارت دست خود. لازم گرفتم جای خود، و باز  
پس گذاشتم بازگشت خود. بنگرستم امیر به‌من و گفت: چیست  
جسته تو، و از بهر کدام سبب است بودن تو؟ پیشی کرد بدو پیر  
و گفت: او مونس من است، و یار جامه من است. فراخی داد به  
انس دادن من، و رخصت داد در نشستن من. پس فرو ریخت بریشان  
دو خلعت، و صله داد ایشان را بیست دینار از زر، و درخواست  
به‌وصیت بدیشان که با هم بزنند به‌خوبی، تا به‌سایه افکندن روز  
مرگت. برخاستند از انجمن او، بلند کنندگان سپاس احسانهای



او را، و از پی ایشان فرا شدم تا بشناسم جای ایشان را، و توشه گیرم از راز ایشان. چو باز گذاشتیم حریم امیر را، و برسیدیم به صحرای خالی، دریافت مرا یکی از جلویشان امیر، بانگت‌کننده مرا و باز خواننده به حوزه خود. گفتم ابوزید را: گمان نبرم که امیر حاضر خواهد مرا مگر تا خبر پرسد از من، چه چیز گویم؟ و در کدام وادی با او جولان کنم؟ گفت: هویدا کن او را نادانی دل او، و بازی کردن من با خرد او؛ تا بداند که باد او رسید (به گردباد)، و جویک او باز رسید با موج دریا. گفتم: می‌ترسم که بی‌فروزد خشم او تا بسوزد ترا زبانه او، یا قوت گیرد سبکساری او، تا سرایت کند به تو سخت گرفتن او. گفت: من می‌روم اکنون به رها، و از کجا فراهم رسند سمیل و سها. چو حاضر شدم به امیر و خالی شده بود مجلس او، و باز شده ترش‌رویی او، دراستاد صفت می‌کرد ابوزید را و فضل او را، و می‌نکوهید دهر را از بهر او. پس گفت مرا: سوگند بر تو می‌دهم به‌خدای، یا نیستی تو آنکه برمانید او را به‌دشت؟ گفتم: نه بدان خدای که بنشانند ترا درین گاه و چهار بالش، که من نه‌ام خداوند آن دستان و مکر؛ نه که تویی آنکه تمام شد برو دست قمار. بگشت دو دیده او، و سرخ شد دو رخ او، و گفت: به‌خدای که عاجز نی‌آورد مرا هرگز رسوا کردن متهمی، و نه برهنه کردن عیب‌ناکی؛ ولیکن نشنوده‌ام که پیری باشد که او غدر کند، بعد از آنکه طیلسان برافکند، بدین تمام شد او را که تلبیس کرد. یا می‌دانی که کجا شد آن احمق؟ گفتم: بترسید از تو از بهر درگذشتن او از حد او، برفت از بغداد برفور او. گفت: نزدیک مکناد خدای او را دوری، و نگاه مداراد او را هرکجا مقیم شود، که در نماندم و درمان نیایست کرد مرا سخت‌تر از دهاء او، و نچشیدم تلخ‌تر از مکر او، و اگر نه حرمت ادب او بودی، هر آینه به‌جد برفتمی و براندمی در طلب او، تا که او فرو آمدی ایقاع کردم بدو سزای او. و من کراهیت می‌دارم که آشکارا شود این کار او به بغداد، که من رسوا شوم میان خلق، و تباه شود درجه من نزد خلیفه، و گردم خندستان خاص و عام. عهد کن بامن بر آنکه نگویی و به‌دهان نیاری بدانچه او کرد، تا باشی فرو آمده بدین شهر. گفت راوی: عهد کردم با او چو

عهد کردن کسی که تأویل نکند، و وفا کردم او را چنانکه وفا کرد سموال.

### مقامه بیست و چهارم

گفت حارث همام: عشرت کردم. بدین موضع، در وقت بهار، با جوانمردانی که رویهای ایشان گشاده تر بود از شکوفه های بهار، و خویهای ایشان زیباتر بود از گلهای آن، و لفظهای ایشان تنک تر بود از نسیم سحرهای آن. بدیدم ازیشان آنچه عیب کند بر بهار روشن، و بی نیاز کند از ناله های بر بطلها، و بودیم باهم سوگند یاد کردیم بر نگاه داشتن دوستی، و حرام داشتن خودرایی، و بر آنکه تنها نشود یکی از ما به لذت گرفتنی، و نه خود را تنها گزیند و اگر همه باران خرد قطره باشد. اتفاق کردیم در روزی که بالا گرفت میغ ناکی آن، و ببالید نیکوی آن، و حکم کرد به صبحی خوردن میغ آن، بر آنکه باهم لهو کنیم به بیرون شدن به برخی از مرغزارها، تا بچرانیم دیده ها را در مرغزارهای تازه، و بزداییم خاطرها را به نگرستن به ابرهای بارنده. بیرون شدیم و ما دوازده بودیم چو ماههای سال، و چو دوندیم جذیمه بودیم در دوستی، به باغی که فراز گرفته بود آرایش خود و تمام آراسته شده، و گوناگون شده بود شکوفه های آن و رنگ برنگ شده، و با ما بود کمیت - خمر - پشت نادهنده، و ساقیان چو خرشید، و سرودگویی که به طرب آرد شنونده را و به لهو آرد او را، و برخواند بر هر گوشه آنچه او را آرزو کند. چو بیارامانید ما را نشست، و بگشت بر ما قدحها، درآمد بر ما شجاعی، که برو بود گلیمی خلق. کراحت داشتیم ازو چو کراحت داشتن نرم اندامان پیران را، و بیافتیم صفوت روز ما را که آمیخته شد، الا آنست که او سلام کرد چو سلام کردن خداوندان فهم، و بنشست می گشاد مهر عطرها گرفته از نثر و نظم، و ما خویشان را فرا می گرفتیم از بستاخنی او، و تعرض می کردیم در نور دیدن بساط او را، تا که سرود گفت سرودگویی ما که غریب آوردی، و سراینده و نوازنده ما که به طرب آوردی:

تا به کی ای سعاد بنخواهی پیوست رشته وصل من  
و رقت نخواهی آورد مرا از آنچه می بینم از رنج فراق  
صبر کردم بر تو تا غلبه کرده شد بر صبر من  
و کامست که برسد جان بر گردن  
و اینک من دل بنهادم برانصاف خواستن  
بدهم در آن هرکس را آنچه مرا دهد  
اگر وصلی دهد که من از آن لذت یابم وصل دهم  
و اگر فراق فراقی چو طلاق

گفت: باز خواستیم و پی رسیدیم از بازی کننده با رودها، که  
چرا به نصب کرد وصل اول و به رفع کرد دوم را؟ سوگند یاد  
کرد به خاک مادر و پدر او، که او آن گفت که اختیار کرد سیبویه.  
شاخ شاخ شد آنگاه رایمهای گروه، در روا داشتن نصب و رفع.  
گفتند گروهی: رفع هردو آنست که صوابست، و گفتند طایفه ای:  
که روا نباشد در هر دو مگر نصب، و فرو بست بر دیگران جواب،  
و افروخته شد میان ایشان فریاد کردن و بانگ کردن، و آن در  
آینده پیدا می کرد مندیدن خداوند شناختی، و اگر چه به دهان  
نمی آورد کلمه ای. تا چو بیارامید آوازهای درونی، و خاموش  
گشت باز زده و باز زننده، گفت آن دخیل: ای گروه من، من  
بیاگاهانم شما را به سرانجام آن، و جدا کنم درست گفتار را از  
بیمار آن. بدرستی که روا باشد رفع کردن هر دو وصل و نصب  
کردن هردو، و جدایی نگاه داشتن در اعراب میان ایشان - یکی به  
رفع باشد و دیگری به نصب -، و آن بر حسب اختلاف ضمیرست و  
بر حسب تقدیر محذوف درین مضمار. گفت: بیش شد از گروه  
غلو کردنی در ستیمیدن با او، و در پیوده شدن در برابری کردن  
با او. گفت: اما چو آواز نزال در دادید به جنگ، و سلاح  
پوشیدید تیر انداختن را با هم، چیست کلمه ای که اگر خواهید  
حرفی باشد دوست داشته، و اگر خواهی نام آن را که اشتر قوی  
دوشا باشد؟ و کدام اسمی است که می گردد میان وحدانی با حزم،  
و میان جمعی بریک حال مانده؟ و کدام هاء است که چو به اسم  
لاحق شود به یکسو کند گرانی را، و بگشاید بسته را - منصرف  
کند نامنصرف را -؟ و کجاست که در آید سین معزول کند عامل

را، بی آنکه هیچ مجاملت کند؟ و چیست منصوبی همیشه بر ظرفی، و خفض نکند آن را جز يك حرف خفض؟ و کدام مضافست که خلل در آورد از گوشه های اضافت به يك گوشه ای، و خلاف شد حکم آن میان شبانگاه و بامداد؟ و چیست عاملی که پیوسته است آخر آن به اول آن، و عمل کند عکس او همچو عمل او؟ و کدام عامل است که نایب او ازو فراخ تر دارد آشیانه، و بزرگترست به مکر، و بیشتر خدای را تعالی یاد کند؟ و در کدام موضع در پوشند نرینگان روی پوشهای زنان، و پدید آیند چو خداوندان حجله ها با عمامه های مردان؟ و کجا (واجب شود) نگهداشت مراتب، بر مضروب و ضارب؟ و کدام اسم است که معنی ان مفهوم نشود مگر که دو کلمه با هم آری، و یا قصر کنی ازو بر دو حرف، و در وضع اول ملتزم شدنست - شرط و جزاست -، و در دوم واجب کردن - نهی است -؟ و چه وصف است که چو نون ردیف او کنند، نافص شود خداوند آن در چشمها، و او را قیمت کنند به فرومایگی، و بیرون شود از زینتها، و پیش آمده باشد خواری را؟ این دوازده مسئله است، موافق شمار شما، و بر وزان لجاج شما، و اگر بیفزایید بیفزاییم، و اگر باز گردید باز گردیم. گفت خبر کننده بدین حکایت: پیامد بر ما ازین نادره های او که هولناک آمد، چو فرو ریهد و فرو ریخت، آنچه حیران شد از بهر آن فکرتها و بگشت. چو عاجز کرد ما را شناغ کردن در دریای او، و گردن نهاد تعویذهای ما جادوی او را، بگشتیم از گران داشتن دیدار ازو، به خواستن فرو فرستادن روایت ازو، و از ستم ملال داشتن بدو، به جستن آموختن ازو. گفت: به خدایی که فرو آورد نحو را از سخن، به جای نمک از طعام و در حجاب کرد مطالع آن را از بینشهای نادانان و فرومایگان؛ که بندهم شما را مطلوبی، و نه شفا دهم شما را از غرامت، تا بدهد مرا عطا هر دستی، و خاص کند مرا هریک از شما به احسانی. گفت: بنماند در گروه مگر آنکه گردن نهاد حکم او را، و بینداخت بدو پوشیده آستین خود. چو حاصل کرد آن را زیر سر بند خویش، برافروخت شعله تیزفهمی خود، باز برد و هویدا کرد آنگه از آشکار آوردن خود، و نوهای عاجز آوردن او، آنچه بزدود بدان زنگ هوشها را، و

روشن کرد مطلع آن را به روشنائی حجت. راوی گفت: سرگشته شدیم چو دریافتیم، و تعجب کردیم چو ما را جواب دادند، و پشیمان شدیم بر آنچه برآمیده بود از ما. و دراستادیم عذر می‌آوردیم بدو چو عذر آوردن زیرکان، و عرضه می‌کردیم برو شیر خوردن از قدح. گفت: این (حاجتی است نه مهربانی)، و شربتی است که نماندست آن را نزد من شیرینی. پس بلند کرد بینی خود را از لاف، و بگردانید جانب خود از ننگ داشتن، و پرخواند:

باز زد مرا پیری از آنچه در آنست شادیهای من  
چگونه جمع کنم میان خمر و کف دست  
و هیچ روا باشد صبحی خوردن مرا از خمری دیرینه  
و روشن کرد دست پیری سر صبح مرا  
سوگند یاد کردم که نیامیزد با من خمر تا مادام درآویخته باشد  
جان من به تن من و لفظهای من به فصاحت من  
و نه پوشش کرد مرا به قدحهای خمر اول تک‌دستی  
و نه بگردانم تیرهای خود میان قدحها  
و نه بگردانم به خمری خالص آمیخته  
همت خود و نه نگاه کنم راحت گیرنده و شادی کننده به خمر  
و نه فراهم آرم بر خمری در باد شمال بوده هرگز  
گلیم خود و نگزینم ندیمانی جز هشیار  
بسترد پیری شادی مرا چو بنوشت  
بر سر من، و چون دشمن است آن نبیسنده سترنده  
و بدروشید پیری ملامت می‌کند بر روش عنان سوی  
بازی گاه، نیستی باد آن را چه دروشنده ملامت کننده است  
و اگر من لهو کردم و موی سر من سپید شد دست هرآینه فرو مردی  
میان چراغها از غسان چراغ من  
گروهی‌اند که خویهای ایشان شکوه داشتن مهمانست  
و پیری مهمان عزیزست او را شکوه باید داشت ای یار من

گفت: برفت چو رفتن مار، و بشتافت چو شتافتن میغ.  
بدانستم که او چراغ سروجست، و ماه ادب آنکه باز برد برچها  
را. و بود آخر کار ما دندان بر هم سودن از بهر دور شدن او،

و پراکنده شدن از پس او.

### مقامه بیست و پنجم

خبر کرد حارث همام گفت: زمستان گذاشتم به کرج از بهر واهی که تقاضا کنم آن را، و حاجتی که بگذارم آن را. بیازمودم از زمستان آن که گرفته و ترش بود، و سرمای دمنده آن، آنچه شناسا کرد مرا به غایت بلا، و معتکف کرد مرا بر گرم شدن به سر آتش. نبودم که جدا شدمی از کنج خود، و از افروختن جای آتش خود، مگر از بهر ضرورتی که مرا بازان دفع کردی، یا از بهر به پای داشتن جماعت نماز که نگه‌وانی کردمی بر آن. در مانده شدم در روزی که هوای آن بغایت سرد بود، و میخ ناکی آن گرفته بود، بدانکه بیرون شدم از کن خود، از بهر مهمی که در بایست بود مرا. همی پیری دیدم برهنه پوست، ظاهر برهنگی او، در سر بسته بود گلیمی، و به عورت خود زده فوطککی و گرداگرد او جمعی که انبوه بود حاشیه‌های آن، و او بر می‌خواند و تحاشی نمی‌کرد.

ای گروه من بنیگاهاند شما را از نیاز من  
راستگوی‌تری از برهنگی من در وقت سرما  
اندازه گیرید بدانچه پیداست از گزند من  
نهان حال من و پوشیده کار من  
و حذر کنید از گشتن صلح روزگار  
که من بودم بیدار و عالی‌قدر و منزلت  
بازمی‌گشتم با مال بسیار و تیزی که ببریدی  
نیست کردی تیرهای من و فایده دادی زرهای زرد من  
و بنالیدی اشتران مرا در بامدادی که مهمانی کردمی  
برهنه کرد روزگار تیغهای فریب را  
و بر ریخت غارت‌های مصیبت‌های گردگن  
و همیشه فرا می‌تراشید و نیست می‌کرد مرا و می‌تراشید  
تا مدروس شد سرای من و کم شد شیر من  
و کاسد شد شعر من در میان خلق و نرخ من  
و گشتم نزار درویشی و دژواری  
برهنه پشت برهنه کرده از پوست من

گویی که من دوکم در برهنگی  
 نه دفئی است مرا در اول ایام عجز که بدان گرم شوم و در دوم آن  
 جز در آفتاب نشستن و گرم شدن به انگشت  
 هیچ هست دریای جودی، خداوند پوششی فراخ  
 که بپوشد مرا به گلیمی که علم دارد یا گلیمی کهنه بی علم  
 از بهر جستن دیدار رضای خدای نه از بهر سپاس من

پس گفت: ای خداوندان فراخ دستی، که خرامندگانید در  
 پوستینها؛ هر که را بداده اند نیکی نفقه کنند، و هر که تواند که  
 سود کند و رفقی کند بکنند؛ که دنیا فریبنده و فریب است، و روزگار  
 به سر در آینده است، و دست رس یک زیارت خیالیست در خواب، و  
 فرصت ابر تابستان نیست. و من به خدای که دیرگاهست که پذیره  
 شدم زمستان را به کافهای آن، و بسا ختم سازهای آن را پیش از  
 رسیدن بدان، و اینک من امروز ای مهتران من، ساق دست من  
 بالاش من است، و پوست من برد من، و کف من کاسه من است.  
 عبرت گیردا خردمند به حال من، و پیشی گیردا بر گردش روزگار؛  
 که نیک بخت آنست که پند گیرد به جز خود، و بسازد رفتن را از  
 دنیا. گفتند او را: جلوه کردی بر ما فرهنگ خود، روشن کن ما  
 را نسب خود. گفت: نیستی باد فخر کننده را، به استخوانی  
 پوسیده! همی فخر به پرهیزکاریست، و فرهنگ برگزیده.

به زندگانی تو که نیست آدمی مگر پسر روز او  
 بر آنچه روشن شود روز او نه پسردی او  
 و نیست فخر به استخوان پوسیده و بدزستی که  
 فخر آن کس که بجوید فخر به تن اوست

پس او بنشست گوژ شده، و (فراهم آمد) (لرزنده)، و گفت:  
 ای بار خدای ای آنکه بیوشید خلق را به عطای خود، و بفرمود به  
 سئوالی ازو، درود ده بر محمد و آل او، و یاری ده مرا بر سرما و  
 هولهای آن، و تقدیر کن مرا آزاده ای که بر خود برگزیند دیگران  
 را از سر درویشی، و مواسات کند و اگر چه به اندک چیزی باشد.  
 گفت راوی: چو پرده باز برد از تن عصامی، و سخنها شیرین

اصمعیانه، دراستاد چشم من می‌آزمود او را، و دیدار نگریستن من (می‌انداخت او را)، تا بدانستم هویدا که او ابوزیدست، و برهنه شدن او دامی است از بهر صید را. و بدید او که شناخت من دریافت او را، و ایمن نبود که پرده او بدرم گفت: سوگند یاد می‌کنم به ماه و (به‌سایه ماه)، و روشنیها و شکوفه‌ها، که نپوشد مرا مگر آنکه پاک و خوش باشد خو و هنر او، و در مزانیده باشند آب مروت در پوست او. دریافتم آنچه او می‌خواست، و اگر چه بدانستند آن گروه معنی سخن او، و اندوهگن کرد مرا آنچه او رنج آن می‌کشید از لرزیدن، و (فاهم شدن) پوست او. آهنگ کردم به پوستینی که آن به‌روز آرایش من بود، و در شب بستر من بود. بکشیدم آن را از من و گفتم او را: بپذیر از من. هیچ تقصیر نکرد که پوستین خود گرفت آن را، و چشم من می‌دید آن را، پس برگفت:

عجب از بنده خدای که در پوشید مرا پوستینی که  
گشت از لرزه مرا پناهی و سپری  
درپوشید مرا آن نگهدارنده جان مرا  
که نگه دارند او را از بدی آدمیان و پریان  
زودا که در پوشد امروز ثنای من  
و فردا زودا که در پوشند او را سندس بهشت

گفت راوی: چو در آشوب او کند دل‌های گروه را به گونه‌گونه آوردن او در تمامی ادب، بیوکندند پرو از پوستینهای پوشیده، و جبه‌های بنگار، آنچه گران کرد او را گرانی آن، و نه‌کامست که بردرد آن را. برفت شادان به‌فرج از سرما یافتن، باران خواهنده کرج را، و از پی او بشدم تا بدانجا که برخاست ترس و پرهیز، و پدید آمد آسمان پاکیزه، گفتم او را: هر آینه قوی سرد کرد ترا سرما، برهنه مشو از پس ازین. گفت: ای عجب نیست از داد، زودی ملامت! شتاب مکن به‌ملامتی که ستم است، و از پی فرا مشو آنچه را که ترا نیست بدان دانش. بدان خدای که سپید کرد پیری را، و خوش کرد خاک مدینه، که اگر من برهنه نشدمی شبانگاه کردمی با تهی‌دستی، و تهی شدن جامه‌دان. پس کشید



قصد خود به گریز، و روی پوش کرد به ترش روی کردن، و گفت: ندانسته‌ای که خوی من نقل کردنست از صیدی به صید، و باز پیچیدنست از عمرو به زید؟ و می‌پندارم ترا که بازداشتی مرا و ناحق گزار شدی مرا، و فوت کردی از من زیادتیا از آنکه فایده دادی مرا. معفی دار مرا که عافیت دهاد ترا خدا از بیموده تو، و ببند پیش من در جد و هزل تو. بکشیدم او را چو کشیدن بازیانه و بازداشتم او را از بهر مزاح را، و گفتم او را: به‌خدای که اگر بنپوشیدمی ترا، و پرده فرو نگذاشتمی بر عیب و عوار تو، هر آینه نپیوستی تو به صله‌ای و نه بازگشتی تو پوشیده‌تر از پیازی. پاداش کن مرا از نیکوی کردن من به‌جای تو، و پوشیدن من ترا و بر تو، بدانکه جود کنی مرا به باز دادن پوستین، یا شناسا کنی مرا به کافهای زمستانی. بنگرست به من چو نگرستن کسی که تعجب کند، و چشم او سرخ شد چو سرخ شدن چشم در خشم سازنده خود را، گفت: اما باز دادن پوستین دور ترست از باز گردانیدن دی گذشته و پشت داده، و مرده دیرینه شده. و اما کافهای زمستانی، پاكا آنکه مهر او کند بر هوش تو، و سست کرد آوند نگهداشتن ترا، تا فراموش کردند بر تو آنچه خواندم بدان کلاته، من این سکره را:

آمد زمستان و نزد من از دروایستهای آن  
هفت چیزست چون باران در خانه‌ها ما را باز دارد  
آهونی و کیسه‌ای و آتش‌دانی و قدحی خمر  
پس از کباب و (فرج نازک) و گلیمی

پس گفت: هر آینه جوابی که شفا دهد، بهتر است از چادری که گرم کند. بسنده کن بدانچه یاد گرفتی و (باز گرد). جدا شدم از او و بشده بود پوستین من از بهر بدبختی من، و حاصل شدم برلرزه در درازنای زمستان من.

### مقامه بیست و ششم

حدیث کرد حارث همام گفت: فرو آمدم به دو بازار اهواز،

در پوشیده حلهٔ محتاجی. بی‌بوم بدانجا روزگاری، می‌کشیدم رنج سختی، و می‌گذرانیدم روزهای تازیك و سیاه، تا که بدیدم دیر-آهنگی بودن، از عادیه‌های انتقام. بنگرستم آن را به چشم دشمن دارنده، و جدا شدم از آن چو جدا شدن از رسمی پوشیده، و برفتم از آب و عطای اندك آن برکشیده ازار، (دونده) به سوی آبهای بسیار. تا چو برفتم از آنجا دو مرحله، و دور شدم دوشبه راه، پدید آمد مرا خیمهٔ زده، و آتشی افروخته، گفتم: بیایم بدانجا مگر من سیراب کنم تشنگی، تا بیایم بر آتش راهی و راهمون. چو برسیدم به سایهٔ خیمه، بدیدم غلامانی نیکو، با لباسی نگرسته بدان، و پیری که برو بود لباس بلندبها، و نزد او میوهٔ چیدنی. تحیت کردم او را پس خود را نگه داشتم ازو. یخندید به من، و نیکو جواب داد مرا، و گفت: یا بنشین با کسی که نیکو آید میوهٔ او، و آرزومند کند مطایبت او؟ بنشستم از بهر غنیمت گرفتن محاورهٔ او، نه از بهر فرو بردن آنچه به حضرت او بود. چو پرده باز برد از فرهنگهای خود، و برهنه کرد از دندانهای خود، بشناختم که او ابوزیدست به نیکوی سخنها شیرین او، و زشتی زردی دندان او. آشنایی بدادیم باهم آنکه، و گرد درآمد به من دو شادی در آن ساعت، و ندانستم که به کدامین آن دو چیز من تمامتر باشم به نشاط و بیشتر به شادی: یا به روشن شدن او از تاریکیهای سفرهای او؟ یا به فراخی رحال او پس از خشکی سال او؟ و آرزومند شد تن من بدانکه بشکنم مهر نهان او را، و بدانم نهان سبب توانگری او را. گفتم او را: از کجاست بازگشتن تو، و به کجاست فرو شدن تو، و به چه پر شد عینه‌های تو؟ گفت: اما آمدن از طوس است، و اما قصد گاه به شوش است. و اما توانگری که یافتم آن را، از نامه‌ایست که نو بگفتم آن را. درخواستم ازو که فراش من کند درون و نهان او را، و بر پیافرد بر من رسالت خود را. گفت: پیش این مطلوب توست جنگ بسوس، مگر صحبت کنی با من تا به شوش. صحبت کردم با او بدان شهر برنابایست، و مقیم شدم بدانجا نزد او يك ماه، و او می‌داد مرا قدخهای بهانه آوردن، و (به کشیدن می‌آورد مرا) عنانهای امید دادن. تا چو تنگ شد سینهٔ من، و برسید صبر من گفتم او را: بدرستی که نماند ترا

بهانه‌ای، و نه مرا بهانه‌ روزگار گذاشتن، و فردا بانگ برخواهم زد بر کلاغ جدایی و خواهم رفت از بر تو با دو موزه حنین: گفت: معاذالله که خلاف کنم وعده‌ ترا، یا خلاف کنم با تو، و تأخیر نکردم که بگفتمی ترا مگر تا درنگ دهم ترا. اگر هستی به شک شدی به وعده من، و برآغالید ترا گمان بد به دور شدن از من، گوش فرا دار (سخن) روش کشیده مرا، و اضافت کن آن را با اخبار فرج بعد از سختی. گفتم: بیار که چون درازست گشتن روزگار تو، و قویست حیلتهای تو. گفت: بدان که روزگار ترش روی و گرفته بیوکند مرا به طوس، و من آن روز درویش گران بار بودم، نه رشته تایی داشتم و نه مقدار گو خرما، باز پناهِید مرا تهی دودست به طوق گرفتن وام. وام کردم از بدی اتفاق، از (آن کس که درشت خوی بود)، و فرادل آمد مرا نقد شدن روایی. فراخی کردم در اتفاق، با هوش نیامدم تا گران کرد مرا وامی که لازم بود بر من حق آن، و لازم گرفت مرا سزای آن. حیران شدم در کار من، و دیدور کردم وام خواه خود را بر درویشی من. بساور نداشت درویشی مرا، و بازناستاد از (فرا گرفتن من)، بلکه بستیهید در باز خواستن وام، و جد کرد در کشیدن من به قاضی. و هر گه که فروتنی کردمی او را در سخن، و فرو آمدن خواستنی ازو رفیق کریمان را، و گرم دل کردمی او را که نظر کند مرا به مساهلتی، یا مهلت دهد مرا تا به فراخ دستی، گفت مرا: طمع مدار در مهلت دادن، و به خود کشیدن زر خالص، به حق تو که نبینی راههای خلاص را تا به من نمایی فرو گداخته‌ های زر خالص. چون بدیدم کشیده شدن لجاج او، و که مرا گریختن نیست از دست او، شغب کردم با او، پس برجستم با او، تا رفع کند کار مرا به شحنة‌ ای که والی جرمها بود، نه به قاضی که در مظالم حکم کرد، (برآنکه) به من رسیده بود از افضال والی، و سختی قاضی و بخل او. چو حاضر آمدم به در امیر طوس، بدیدم و بدانستم که پاکی نخواهد بود و بدحالی نخواهد بود. پس من خواستم دوات و کاغذ سپید، و بنوشتیم بدو رسالتی سیاه سپید؛ و آن اینست: خواهی مهتر ما را دوست دارند، و به عرصه او مقیم شوند، و نزدیکی بدو تحفه هاست، و دوری ازو هلاکست، و دوستی او نسب است، و بریدن

ازو رنج است، و تیزی او تیزست، و ستارگان او می‌دروشنند،  
و رنج کشی او در معیشت بیاراست، و راستی راه او هویدا است،  
و هشیاری او کارها از رویی به رویی گردانید و بیازمود، و نعت  
وصف او به شرق و غرب رسید.

مهرتست کارگردان، پیشی گیرنده غلبه کننده  
زیرکست، غریب آورنده، بازدارنده نفس از هوا، دژوار دارنده فساد  
آب کشنده تلف کننده مال سپیدروی یگانه  
بیدار قدر با فضل تیز فهم ننگ دارنده از کار دون  
فصیح اگر سخن بیان کند، زیرک چو نایبه رسد  
فتنه و شوری و بزرگ شود کاری ترسیده از آن

سببهای نظم‌کار او درشرف همی‌الف‌گیرد، و (باران) عطای  
او چکان و باران باشد، و عطای دو دست او روانست، و بخیلی  
دل او کاسته، و پستان ابر او می‌دوشند، و زرعیبه‌های او می-  
ربایند. هرکه در پیچد در فرود او ظفر یابد و غلبه کند، و  
بازرگانی کننده در او سود بکشد و بفریبد. بازاستد از کاستن  
حق بی‌گناه، و بیزارست از شوخگنی بی‌راه، و قرین کرده‌اند  
نرمی او با سختی و عزت نفس، و بگرداند از راه بخیل. نیست  
برجهنده نزد فرصت شری، بلکه عفت برزد چو عفت نیکوکاری.

از یهر این را دوست دارند او را و سزا شود نهفتگی او  
شیفتگی را بدو نرم خویی او فریبده است  
خوهای او روشن است می‌دروشد و جوی تیر او  
جویه‌ایست چو تیراندازی با او غلبه کننده باشد  
گشاده خویست که شادی نماید و خداوند دریافتنی است اگر خطا کند  
دوستی در حق او شك نکنند  
نه بخیلی است بلکه بذل کننده است جوان ظریفست چو  
پیش آید هویدا کاری ((پسته نیست او را)) دری  
اگر به‌دندان گزد تنگی رخنه کند تیزی گزیدن او را  
به‌شرفهای بیدار تا بریزد از آن رنج دندان

و سزاست بدانکه خردمندست و زیرک است، و نزدیک است

و درست، که گردن ننهد هر فحل روزگاری را، و دربندنده اوکاری، از آنکه که شیر خورد از پستان شیرخواری او، خاص شده باشد به ریختن باران باریدن او. برانگیخت و فرج داد، و مظاهرت کرد و زیبا کرد، و مفاخرت کرد در نسب و حسب، مضطرب کرد، و بازگشت به حق روشن گشاده، برنجانید آن را که (بیاید پس از او)، و بستودند او را چو بجنبا نیدند و بیازمودند، و تاج بر نهاد صفتهای خود را به دوستی سائلان خود.

همیشه باد خداوند بهجتی  
که کشیده می باشد سایه فراخ سالی او  
که او نیکوکارست به جای آنکه  
بیند روشنائی ستارگان او  
بیاراست افزونیهای ظرافت خود را  
به پوشیدن خوف خدای خود

گوارنده باد مهتر ما را پیروزی او به فخرها که اصل دارست و بزرگوارست و پیش شدن او به صنایع که تمامست و سخن او به هر کسی رسیدست، و موافق باشد به نزدیکی حضرت او فریاد رس برده او به بهره ای از نهاد عطای او، که آن بنده و برده قدیم جراحاتی است و رانده خشکسالیست، و خسته نایبه هاست که اثر کرد، و در پیونده قلاده های مدحست که سایر شدست. چو بجوشد از بهر خطبه ای نیاوند گوینده ای چو او، پس قس بن ساعده آنجا باقل است — مردیست معروف به کندزبانی —. اگر بیاراید سخن، گویی برده های یمنی است که به نقش کرده اند، و پنداری که مرغزارهاست که ببالیدست. پس شامیدن او آب اندک باشد، و قوت او وام، و صبح او تاریکی، و چادر او کهنه. و بدرستی که جنبان شدست از بهر درشتی وام خواهی ستمکار که می پژولد او را به حقی لازم. اگر منت نهد مهتر ما به بازداشتن غریم به عطا — های دست او، و شاح گرفته باشد مجدی را که فائق باشد، و باز — گردد به مزدگشادن من از بند. همیشه خواهی پسندیده او، عطا — دهدا نگرنده را به برق او، به منت خداوندی قدیم، زنده ابدی. گفت: چو نیک بنگرست امیر مرواریدهای او را، و بدید نهان

امانت نهاده در آن، جهد کرد در حال به گزاردن وام من، و جدا کرد میان خصم من و میان من. پس خالصه خود گرفت مرا به نورد کردن خود، و خاص کرد مرا به گزیدن خود. درنگ کردم اند سال می کوشیدم در مهمانی او، و می چریدم در فراخی مهربانی او؛ تا چو بپوشید مرا بخششهای او، و دراز کرد دامن مرا زر او، زیرکی کردم در رفتن، بازانکه می بینی از نیکوی حال. گفت راوی: گفتم او را شکر آن راکه تقدیر کرد ترا دیدن جوادی کریم، و برهانید ترا از افشردن غریم. گفت: شکرخدای را از سعادت بخت، و رستن از خصم ستیزه کش. پس گفت: کدام کار دوستر به تو آنکه بدهم ترا از عطا، یا تحفه دهم ترا بدین رسالت رقطاع؟ گفتم: املاء کردن رسالت دوستر به من. گفت: آن سوگند به حق تو که سبک ترست بر من که دادن آنچه درآید در گوشها، آسانتر از دادن آنچه بیرون آید از آستینها. پس او ننگ داشت و شرم داشت، جمع کرد مرا میان رسالت و عطا. پیروزی یافتم ازو به دوتیر، و جدا شدم ازو با دو غنیمت و بازگشتم با وطن من روشن چشم. بدانچه جمع کردم از رسالت و زر.

### مقامه بیست و هفتم

روایت کرد حارث همام گفت: بپسبیدم در ابتدای زمان خود، آن زمان که گذشت، به همسرایگی اهل پشم اشتر - بدویان - تا فراز گیرم بر روش تنهای اباکننده ایشان، و زبانهای عربی خالص ایشان. و بر باویدم چو بر باویدن کس که تقصیر نکند در کوشش، و دراستادم می رفتم در زمین نشیب و بالا؛ تا که مایه گرفتم پنجاه یا زیادت از اشتران بانگ کنند و گله ای از گوسپندان بانگ کنند، پس پناه گرفتم به عربیانی تبع و کارداران مهتراتی، و خداوندان قولها. وطن دادند مرا منیع ترجنایی، و رخنه کردند از من تیزی هر نیشتری. بازنگشت بامن نزد ایشان هیچ اندیشه ای، و نه برکوفت بر سنگت نسوی من تیری، تا که گم کردم در شبی روشن ماه، اشتری دوشای بسیار شیر. خوش نشدم به خود بگذاشتن جستن او، و افکندن رشته او بر

کوهان او. برنشستم براسبی دونده، و برداشتم نیزهٔ جهنده، و  
برفتم همه شب خود، می بریدم بیابان، و باز می نگرستم هر  
درختستانی را و صحرای برهنه را، تا که باز گشاد صبح علمهای  
خود، و حی علی گفت مؤذن با نماز خود. فرو آمدم از پشت اسب  
برنشستنی، از بهر گزاردن نماز فریضه، پس بازگشتم با پشت  
او، و بگریختم از گام او، و برفتم نمی دیدم نشانی که نه از پی  
فرا می شدم آن را، و نه بالایی که نه بر شدم بر آن، و نه رودباری  
که نه باز بریدم آن را، و نه سواری که نه خواستم که ببینم اورا،  
و کوشش من بازین همه می شد بی فایده، و نمی یافت آمدن آن  
بازگشتن، تا که وقت آمد غایت گرمای روز، و سوختن گرمای  
روز مشغول کردی ذوالرمه را از میه، و بود روزی درازتر از سایه  
نیزه، و گرمتر از اشک زنی که بچه او نرید. بی گمان شدم که  
من اگر پناهی نگیرم از افروزش گرما، و بنیاسایم به خفتنی،  
نزار کند مرا ماندگی، و درآویزد به من مرگ. بازگشتم با درختی  
بلند، گشن شاخه ها، برگدار شاخه های آن، تا قیلوله کنم زیر آن  
درخت تا به وقت فرو شدن خورشید. به خدای که هنوز نیاسوده بود  
تن من، و نه آسایش کرده بود اسب من، تا بنگرستم به آینده از  
سوی دست راست، درآسای جهانگردی؛ و او طلب می کرد طلب گیاه  
مرا، و می شتافت به جایگاه من. نخواستم بازپیچیدن او به  
جایگاه من، و بازداشت خواستم به خدای از بدی هر ناگاه گیرنده ای،  
پس باز امید داشتم که پدید آید دلالت کننده ای مرا به گم شده،  
و یا پیش آید راه نماینده ای. چو نزدیک آمد به درخت بلند من، و  
کامست که فرو آید به میان منزل من، بیافتم او را شیخ ما ابوزید  
سروجی، گلوبند گرفته انبان خود را، (و در زیر بغل گرفته) ساز  
جهان بری خود را. انس داد مرا چو بیامد، و فراموش گردانید بر  
من آنچه بگریخت - ضاله من -، پس روشن کردن خواستم که از  
کجاست او، و چگونه است اندیشه و تیمار او؟ بر خواند بر بدیمه،  
و نگفت دست بدار:

بگو آن را که استطلاع نهان کار من می کند:  
که ترا نزد من است کرامت و عزت

من این کار دارم که می‌برم زمین پس زمین  
و می‌روم در بیابان پس بیابان  
توشه من صیدست و مرکب من، نعل من  
و ساز سفر من انبان و نیم عصا  
و چو فرو آیم به شهری خانه من  
(باروار حجره) کاروانسرای باشد و ندیم، گیاه بریده سر صراحی  
نباشد مرا چیزی که اندوهگن شوم اگر فوت شود یا غم خورم  
اگر بجوید روزگار ربودن آن  
جز آنکه من شب گذارم خالی از اندیشه و تیمار  
و تن من از اندوه پیچیده باشد  
بخسبم همه شب و پر خواب باشد پلک من و دل من  
خنک باشد از گرمی و خلیدنی  
باک ندارم که از کدام قدح شربت گیرم  
و نه که شیرینی چه باشد و ترش شیرینی چه  
نه و روا ندارم که کنم خواری را  
رهگذری به نقد شدن اجازت  
و چو جستن جایی در پوشد مردم را حله ننگ  
دوری پاد آنکه بجوید نقد شدن آن!  
و هرگه که بیازد از بهر فرومایگی را فرومایه‌ای  
دژوار دارد طبع من طبع او را و یازیدن او را  
که مرگها اختیار کنم و کارهای فرومایه نکنم و به  
از بر نشستن بر کار زشت، برنشستن بر جنازه

پس برداشت به‌سوی من چشم خود و گفت: از بهر کاری را  
ببرید قصیر بینی خود را. بگفتم او را خبر اشتهر به‌چرا شده من،  
و آنچه دیدم در روز خود و در شب آن. گفت: بگذار باز نگرستن  
بدانچه فوت شد، و بلند نگرستن بدانچه هلاک شد، و اندوه  
مخور بر آنچه بشد، و اگر همه وادی باشد از زر. استمالت مکن آن  
را که بیپیچید از باد تو، و برافروخت آتش‌اندهان تو، و اگر چه  
باشد پسر اندام شهوت تو، یا برادر جان تو. پس گفت: هیچ‌رای  
آید ترا که قیلوله کنی، و به‌یک سو شوی از گفت و گوی؟ که تن‌ها  
نزار کردگان رنجوری‌اند، و گرمای روز خداوند زبانه است. و  
بنزداید خاطر را، و به‌نشاط نیارد مردم سست شده را چیزی  
چو قیلوله نیمروزها، و خاصه در دو ماه گرمای تابستان. گفتم:



آن سوی توست، و نخواهم که رنج نهم بر تو. بگسترده خاک را و  
 بخت، و چنان نمود که در خواب شد، و تکیه زدم بر آنکه نگه‌وانی  
 کنم و نخسبم، و بگرفت مرا خواب. چو فرو بسته شد زبانها،  
 باهش نیامدم مگر آنکه که شب درآمده بود، و ستاره روشن شده،  
 و نه سروجی بود و نه زین کرده - اسب - شب گذاشتم به شبی چو  
 شب نابغه، و اندهانی چو اندهان یعقوب، می‌آویختم با اندهانی،  
 و بیداری داشتم چو ستارگان، و فکرت می‌کردم گاه در پیادگی  
 من، و گاه در بازگشتن من، تا که پدید آمد مرا نزدیک مندیدن  
 دندان روشنایی در روی هوا، سواری که می‌پوید در بیابان.  
 اشارت کردم بدو به جامه من، و امید داشتم که بازگردد به آهنگ  
 من. باک نداشت به اشارت جامه من، و نه رقت آورد از بهر سوختن  
 من، بلکه می‌رفت برقرار خود، و (می‌انداخت) مرا به تیرخوار  
 کردن خود. بشتافتم بدو تا درخواهم ازو که مرا از پس در نشاند،  
 و من بردارم بار کبر او. چو دریافتم او را پس از ماندگی، و  
 بگردانیدم درو چرا کردن چشم، و بیافتم اشتر مرا مرکب او، و  
 گم شده مرا باز یافته او، تقصیر نکردم که درگردانیدم او را  
 از کوهان او، و بکشیدم ازو ماهار او و گفتم: منم خداونده او  
 و گم کننده او، و مراست شیر او و نژاد او، مباش چو آن بوالطمع  
 که برنجانی و برنجی. دراستاد می‌گزید و می‌نالید، و بی‌شرمی  
 می‌کرد و شرم نمی‌داشت. و در آن میان که او برمی‌جست و نرم  
 می‌شد، و شیری می‌کرد و ذلت می‌نمود؛ همی بیامد به ما ابوزید  
 پوشیده پوست پلنگ، و ناگاه آینده چونگاه آمدن سیل ریزان.  
 ترسیدم به خدای که باشد امروز او همچودی او، و ماه او چو  
 خرشید او، آنکه من در رسم بدان دو نبات چیننده، و کردم خبری  
 پس از عین. جواب ندیدم جز آنکه با یاد دهم او را عهدهای  
 فراموش کرده و کاردینه او، و سوگند بدو دادم به خدای که آمد  
 امروز از بهر تلافی، یا از بهر آنچه در آن باشد تلف کردن من؟  
 گفت: معاذالله که تمام کار کنم جراحت کرده خود را، و پیوندانم  
 باد گرم شب من و باد گرم روز من؛ بلکه آمدم به تو تا بیازمایم  
 کند حال تو، و باشم دست راست دست چپ تو. بیارامید نزد آن  
 شور دل من، و باز شد وحشت یافتن من، پس بازو نمودم نهاد

اشتر خود، و آنکه یار من برقع بی‌شرمی در روی کشیدست. بنگرست بدو چو نگرستن شیر بیشه به شکسته خود، پس راست کرد سوی او نیزه را، و سوگند یاد کرد بدانکه روشن کرد صبح را، که اگر بنرهد چو رستن مگس، و رضا ندهد از غنیمت به بازگشتن، که هرآینه در آرد سنان خود را در رگ جان او، و مصیبت زده کند بدو دوست او را و بچه او را. بیفکند ماهار اشتر را و بگریخت، و می‌گریخت و او را بادرها کردن بود. گفت مرا ابوزید: فراگیر او را و بر کوهان او نشین، که آن یکی است از دو نیکوی، و يك ويل آسانتر از دو ويل. گفت راوی: حیران‌شدم میان ملامت ابوزید و سپاس‌داری، و سنجیدن سود او و زیان او. گویی که در دلش دادند پنهان سیئه من، یا به‌کهانت بدانست که چه در پوشید در سر من. روی فامن کرد بر روی گشاده، و برخواند به‌زبانی گشاده و تیز:

ای برادر من که بردارنده‌ای ظلم مرا  
 فرود برادران من و گروه من  
 اگر اندوهگن کرد ترا دی من  
 شاد کرد ترا امروز من  
 درگذار آن را بدین  
 و بینداز هم شکر من و هم ملامت من

پس گفت: من بر خشمم و تو گریان، چگونه با هم موافق باشیم؟ پس ورگشت می‌برید روی زمین، و می‌تاخت اسب خود را، چگونه دوانیدنی. درنگ نکردم که برنشستم بر مرکب خود، و بازگشتم (به‌جایگاه خویش) تا باز رسیدم با حله خود پس ازین دواهی.

### مقامه بیست و هشتم

حدیث کرد حارث همام گفت: بضاعت گرفتم در برخی از سفرهای من شکر قند، و قصد کرده بودم وازان به سمرقند، و بودم آن روز راست بالا، تمام و بسیار نشاط، می‌افکندم از کمان

دنوردی به نشانه شادیها، و یاری می‌خواستم به آب جوانی بر دروشتیدن جایهای سراب. برسیدم بدانجا بامداد روز آدینه، پس از آنکه یکشیدم سختی رنج، بشتافتم و سستی نکردم تا که حاصل شد خانه. چو نقل کردم بدانجا شکر قند خود، و پادشاه شدم بر گفتار آنکه نزدیک من چیزی است، و باز گشتم به گرمابه برپی، زایل کردم از من گرد و رنج سفر، و فراز گرفتم در سر و تن شستن روز آدینه به خیر مروی. پس پیشی گرفتم در نهاد شکسته تا به مسجد جامع، تا در رسم بدانکه نزدیک شود به امام، و بجوید فاضل‌ترین انعام. بخواستم که مرا خالی کنند در رحبه مسجد، و برگزیدم جای نزدیک را از بهر نبوشیدن خطبه، و همیشه مردمان درمی‌آمدند در دین خدای عزوجل گروه گروه، و می‌آمدند تنهاییان و جفتان، تا که پر شد مسجد جامع به جمع خود، و سایه افکند برابری شخص و سایه او. بیرون آمد خطیب در ساز او، رونده میان دو کس پس جمع خود، بر شد بر منبر دعوت، تا که بر پای باستاد بر بالای منبر، سلام کرد به اشارت بر جانب راست، و بنشست تا مهر کردند نظم بانگ نماز. پس برخاست و گفت: سپاس و ستایش خدای را که ستوده نامهاست و ستوده نعمتها، آن فراخ عطا، آن خوانده از بهر پریدن رنج و پیچیدگی، خداوند امتان، و صورت کننده استخوانها، و سزای جود و کرم، و هلاک کننده عادوارم. دریافت هر نهانی را دانش او، و فراخ فرا رسید هر مصری را بردباری او، و عام فرا رسید هر دانایی را فضل او، و فرو شکست هر ستنه‌ای را قوت او. می‌ستایم او را چو ستودن یکی گوی مسلمان، و می‌خوانم او را چو خواندن امید دارنده تسلیم کننده، و اوست خدایی که نیست خدایی مگر او یکی یگانه دادگر بی‌نیاز. نه فرزندست او را و نه پدر، و نه یار باید با او و نه موافقت نمایی. بفرستاد محمد را صلی الله علیه و سلم اسلام را گستراننده، و کیش حق را درواخ کننده، و دلیلهای رسولان را درواخ کننده، و سرخ و سیاه را - عرب و عجم - باراستی آورنده. پیوست رحمها را، و پیاموخت حکمها را، و نشان داد حلال و حرام را، و نهاد نهاد از حرم بیرون آمدن و در حرم شدن. گرامی کناد خدای تعالی

جای او را، و تمام کناد درود و آفرین او را، و ببخشایاد بر پیروان او آن کریمان، و برکسان او آن رحیمان، تا می بارد ابر تو بر تو، و می سزاید کبوتر، و می چرند چرندگان، و قهر می کند تیغ. کار کنید که خدای بر شما ببخشایاد چو کار کردن نیکان، و رنج کشید بازگشتن جای شما را چو رنج کشیدن تن درستان، و باز زنید کامهای خود را چو باز زدن دشمنان، و بسازید سفر قیامت را چو ساختن نیک بختان، و دراعه گیرید حله های پرهیز-کاری را، و دارو کنید علت های بدوس را، و راست کنید کژی کار را، و نافرمان شوید وسوسه های بدوس زندگانی را، و صورت کنید و همهای خود را فرو آمدن هولها و گشتن حالها، و حمله آوردن علت ناک کردن را، و بریدن از مال و از آل، و یاد کنید مرگ را و مستی اوفتادن جای آن، و در خاک کردن را و هول دیدور شدن برآن، و لحد را ویگانگی ودیعت گاه آن، و فریشتۀ سؤال را و ترس سؤال او را و پدید آمدن او را، و بنگرید به روزگار و لئیمی حمله او را، و پدی سازگری و مکر او را، چندانکه محو کرد علامت گاه را، و تلسخ کرد خوار روزی را، و بشکست لشکر انبوه را، و نیست کرد پادشاه گرامی را. اندیشه او بر کوفتن است بر گوشها، و ریختن اشکها، و به نایافت رسانیدن طمعها، و نیست کردن شنواننده و شنونده. فراخ فرا رسیدست حکم او ملوک و غوغا را، و مهتر و مهتر فرمان برده را، و بد خواسته و بدخواهان را، و ماران و شیران را. مال ندهد که نه بچسبید، و عکس کند امیدها را، و نپیوندد که نه حمله کند، و جراحت کند بندها را، و شاد نکند که نه اندوهگن کند، و پی زند تیر خود را و بدی کند، و نه تن درست کند که نه بزایاند درد را، و بترساند دوستان را. بترسید از خدای، که نگه دارد شما را خدای! تا به کی پیوستگی لهو، و پیوستگی سهو؟ و درازی اصرار، و برداشتن یارهای گران؟ و افکندن سخن حکیمان، و نافرمان شدن خدای آسمان؟ یا نیست پیری وقت درودن شما، و خاک گور بستر شما! یا نیست مرگ دریاونده شما، و صراط رهگذر شما! یا نیست قیامت وعده گاه شما، و روی زمین قیامت آمدن جای شما! یا نیست هولهای سخت شما را ساخته! یا نیست سرای نافرمانان

آن دركۀ حطمه شما را در بسته! پاسوان ایشان مالك خازن دوزخ، و سیرابی صورت ایشان سیاه و تاریک، و خردنی ایشان زهرها، و هوای ایشان تف باد. نه مال نيك بخت کند ایشان را و نه فرزند، و نه شمار نگه دارد ایشان را و نه سازها. رحمت‌کناد خدای عزوجل بر مردی که پادشاه بود بر هوای خود، و قصد کند بر راههای راست خود، و درواخ کند طاعت خواند خود، و رنج کشد از بهر آسایش جایگاه خود، و کار کند تا باشد زندگانی موافق، و روزگار سازنده، و تن درستی تمام، و سلامت حاصل، و اگر نه درآید برو نایافتن مقصود، و فرو بستن سخن، و ناگاه گرفتن دردها، و قضا شدن مرگ، و آرامیدن حاستها، و رنج کشیدن خاکهای گور. عجباً آن را که حسرت باشد که درد آن قوی باشد، و پایان آن جاوید، و رنج کشنده آن رنجانیده در غم! نباشد حیرت او را برنده، و نه پشیمانی او را بخشاینده، و نه او را از آنچه برو درآید نگه دارنده‌ای! فرادل دهداد شما را خدای ستوده‌ترین الهامها، و ردا کناد شما را ردای گرامی کردن، و فرو آراد شما را در سرای سلامت و سلام! و می‌خواهم ازو رحمت شما را و جمله اهل ملت اسلام را، و او جوادترین کریمانست، و سلامت دهندست و بی‌عیب است. راوی گفت: چو دیدم این خطبه را گزیده بی‌عیب، و عروسی بی‌نقط، باز خواند مرا شکفتی نمودن به نهاد آن که عجب بود، به زدوده خواستن روی خطیب. در استادم می‌نگرستم درو به جد، و می‌گردانیدم چشم را درو کوشنده، تا که روشن شد مرا به راستی نشانها، که او بوزیدست آن پیر ما که خداوند مقاماتست، و (نبود چاره) از خاموشی در آن وقت. باز استادم تا که بیرون آمد از فریضه، و حلال شد پراکندن در زمین، پس روی بنهادم سوی او، و پیشی گرفتم به دیدن او. چو بنگرستم به من سبکی کرد در برخاستن، و مبالغت کرد در گرامی داشتن، پس صحبت خواست از من تا به سرای او، و ودیعت نهاد به من سرهای خاص او، و چو باز شد بال تاریکی، و هنگام آمد وعده‌گاه خواب، حاضر آورد ابریقهای خمر، سر بسته به دهان بند. گفتم: یامی شامی این را پیش خواب، و تویی امام قوم؟ گفت: باز است که من به روز خطیب باشم، و در شب خوش زیم! گفتم: به خدای

که من ندانم که تعجب کنم از فارغ دلی تو از مردمان تو، و افتادن جای سر تو، یا از خطیبی تو با همه شوخهای تو و گردش قدحهای تو؟ بگردانید روی خود از من، پس گفت بشنو از من:

مگری برالیفی که دور ماند و بر سرای  
و بگرد با روزگار چنانکه می گردد  
و بگیر همه مردمان را دل آرام خود  
و صورت کن همه زمین سرای  
و صبر کن بر خوی آنکه می زیی با او  
و مدارات کن با او که خردمند آنست که مدارات کند  
و ضایع مگذار فرصت شادی را که  
ندانی: که روزی بزیی یا بفریباند روزگار و ناگهات ببرد  
و بدان که مرگ و روزگار جولان کننده است  
و بدرستی که بگردانید بر خلق دایره  
و سوگند یاد کرد که همیشه صید می خواهد کرد  
تا می گردد دو عصر زندگانی و تا می گردد هر دو  
و چگونه امید دارند به رستگاری از دمی که  
نرست ازو کسری و نه دارانام پادشاهیست

گفت: چو پیایی شد بر ما قدحها، و به طرب آمد تنها، در گلوی من کرد سوگند غموس، که نگهدارم برو ناموس و سر او نگویم. از پی فرا شدم مقصود او را، و نگهداشتم عهد او را، و فرو آوردم او را میان انجمن به جای فضیل عیاض، و فرو گذاشتم دامن بر رسوائیهای شب، و همیشه آن بود خوی او و خوی من، تا که ساخته شد بازگشتن من. وداع کردم او را و او اصرار کننده بود بر فریبانیدن، و در نهان دارنده بود آشامیدن خمر کهن.

### مقامه بیست و نهم

حکایت کرد حارث همام گفت: باز پناهید مرا حکم روزگار بیدادگر، باز آنکه به طلب دروایست شوم به زمین واسط. آهنگ کردم بدان و من نمی شناختم بدانجا دلارامی، و پادشاهی نمی-

داشتم در آنجا بر جایگاهی. و چو فرو آمدم بدانجا چو فرو آمدن ماهی به بیایان، و موی سپید در موی زلف سیاه، بکشید مرا بهره کاسته، و بختی بازگشته، به خانی که فرو آیند بدان پراکندگان آفاق، و آمیختگان هم سفریان، و آن از بهر پاکیزگی جای آن، و ظریفی آرامندگان آن، رغبت دهد غریب را در وطن گرفتن آن، و فراموش گردانند پرو هوای وطنهای او. تنها گرفتم از آن حجه‌ای، و (تنگی نکردم) در مزد. نبود مگر چو جنبانیدن چشمی، و یا نبستن حرفی، تا شنودم آن همسرایه من خانه به خانه پیوسته، که می‌گفت هم نزول خود را در خانه، برخیز ای پسرک من، که منشیناد بخت تو، و بر مخیراد ناهمتای تو، و در صحبت خود ببر آن خداوند روی بدر مانند، و رنگی مروارید نهاد، و اصلی پاک، و تنی رنجور، آنکه جان او برداشته‌اند و باز پراکنگشته، و در زندان کرده و باز مشهور کرده، و آب داده و شیر داده و از شیر باز کرده، و در آورده او را در آتش پس از آنکه طیانچه زده‌اند او را، پس بدو به بازار چو دویدن آرزو مند کرده‌ای، بدل بستان بدان گشن یافته گشن دهنده، تباہ‌کننده به اصلاح آرنده، (اندوه‌گین کننده) شاد کننده، رنجاننده آسایش دهنده، خداوند ناله‌سوزنده، و نالیدنی اشک در گلو گیراننده، و لفظی خرسندی دهنده، و عطایی بر خورداری دهنده، آنکه چو به شب بر آید رعد و برق کند، و آشکارا کند سوختگیها، و دردمد در گاله‌ها. گفت: چو بیارامید کف اشتر مست کف انداز، و نماند مگر بازگشتن بازگردنده، بیرون آمد جوانی می‌خرامید، و نبود با او مونس، و بدیدم او را دردی بی‌درمان که بازی کردی با خردها، و مولع باشد به در شدن در فضول، گرفتم در پی غلام تا بیازمایم معنی سخن را، همیشه می‌شتافت چو شتافتن ستبگان، و باز جست می‌کرد بر هم نهاده‌های دکانها را تا برسد نزدیک شبانگاه به سنگ آتش‌زته، بداد فروشنده آن را گرده‌ای و بستد ازو سنگی لطیف. تعجب کردم از زیرکی فرستنده و فرستاده، و بدانستم که آن صنعت سروجیه است. و اگر چه نپرسیدم، و تقصیر نکردم که پیشی گرفتم به کاروان سرای، گشاده عنان، تا بنگرم غایت فهم خود، و هیچ بر نشانه آمدمست در کهنات تیر من، همیدون من در فراست سوار

بودم، و ابوزید بر آستانه کاروانسرای نشسته بود. یکدیگر را هدیه دادیم بشارت با هم رسیدن، و از یکدیگر وام ستدیم درود دوستان. پس گفت: چه چیز به تو رسید تا جدا شدی از جناب خود؟ گفتم: روزگاری که یکاست، و ظلمی که بسیار شد! گفت: بدان خدای که فرو فرستاد باران از ابر، و بیرون آورد میوه از شکوفه‌ها، که تباه شد زمان، و عام شد عدوان، و نایافت شد یاری ده، خدایست مستعان، چگونه گریختی، و بر کدام از دو صفت تو بشتافتی؟ گفتم: فراز گرفتم شب را پیراهنی، و برفتم درو گرسنه و میان تهی. سر در پیش افکند و سر چوب در زمین می‌زد، و اندیشه می‌کرد در طلب کردن وام و فریضه. پس بیازید چو یازیدن کسی که نزدیک آمده بود او را صیدی، یا پدید آمده باشد او را فرصتها، و گفت: بدرستی که در آویخت به دل من که مصاهرت کنی با کسی که دارو کند جراحات ترا، و راست کند بال ترا. گفتم: و چگونه جمع کنم میان غل و قل، و کیست که رغبت کند در خواری بر خواری؟ گفت: من اشارت کننده‌ام به تو و با تو، و وکیل ترا و بر تو، باز آنکه عادت این قوم در بستن شکسته است، و آزاد کردن بنده، و حرمت خواستن معاشر و دودمان، و نصیح خواستن از اشارت کننده، الا آنست که اگر زن خواهد از ایشان ابراهیم ادهم یا جبله ایهم، به زنی ندهند او را مگر بر پانصد درم، بدانچه کاوین کرد پیغامبر علیه السلام جفتان خود را، و بست بدان نکاح— های دختران خود را، باز آنکه تو مطالب نباشی به کاوینی، و مضطر نشوی به طلاق. پس من زود باشد که خطبه گویم در جای عقد تو، و جمع گاه گروه تو، خطبه‌ای که نشکافته است بند هیچ شنوایی را، و نه خطبه گفته‌اند به مانند آن در هیچ جمع. گفت راوی: راغب کرد مرا به وصف خطبه خواندنی، نه به زن خواستن جلوه کردنی، تا گفتم او را: با تو گذاشتم این کار بزرگ، بساز آن را چو ساختن کسی که زیرک باشد آن را که دوست دارد. برخاست پوینده، پس باز آمد مندنده، گفت: مژده پذیر به خشنود کردن روزگار، و دوشیدن شیر و خیر! که به دست من کردند عقد، و مرا پذیرفتار کردند به نقد، و همان گیر که نبود. پس در استاد در وعده دادن اهل خان، و ساختن حلوای خوان. چو بکشید شب



طنابهای خود، و ببست هر خداوند دری در خود، منادی کرد در میان جماعت که: حاضر آیید درین ساعت! نماند درخان هیچ یکی که نه لبیک کرد آواز او را، و حاضر آمد به خانه او. چو صف کشیدند نزدیک او، و گرد آمد گواه و گواه شده برو، دراستاد برمی داشت اصطربلاب و می نهاد آن را، و می نگرست تقویم را و می گذاشت آن را، تا که غنوده شدند گروه، و درپوشید بر هر کسی خواب. گفتم او را: ای فلان بنه (تبر برسر)، ورها کن مردمان را. بنگرست نگرستنی در نجوم، پس گشاده شد از گره اندوهگنی، و سوگند یاد کرد به طور، و کتاب مسطور؛ که هرآینه برهنه شود نهان این کار پوشیده، و منتشر گردد یاد کردن آن تا به روز انگیختن. پس او به زانو درافتاد بر زانوی او، و رعایت خواست از گوشها خطبه خود را، و گفت: سپاس خدای را که پادشاه ستودست، و خداوند دوست دارست، صورت کننده هر فرزندی، و پناه هر رانده ای، گستراننده بستر، و محکم کننده کوهها، و فرستنده بارانها، و آسان کننده حاجتها، داتنده نهانها و دریانده آن، و نیست کننده پادشاهان و هلاک کننده ایشان، و در گرداننده دهرها و بازگرداننده آن، و آرنده کارها و بازگرداننده آن. عامست جود او و تمامست، و بارنده است ابر او و ریزنده، و بدهد خواسته و بدوس و فراخ کند عطا بر بیوه دار و بر بیوه. می ستایم او را ستودنی مدد کرده نهایت آن را، و یکی می گویم او را چنانکه یکی گوید آوه کننده، و اوست خدای که نیست خدای امتان را جز او، و شکافنده نیست آن را که راست کرد و برابر کرد آن را. بفرستاد محمد را علیه السلام نشانه اسلام را، و پیشوایی حاکمان را، و برسداد دارنده غوغا را، و فروگذارنده حکمهای و دسواع را، بیاگاهانید و درآموخت، و حکم کرد و محکم کرد، و اصل نهاد اصلها را و بگسترانید، و درواخ کرد وعدها را و بیم کرد؛ پیوسته کناد خدای او را گرامی کردن، و ودیعت نهاد جان او را درود، و رحمت کناد بر آن و اهل او آن کریمان؛ تا می درو شد خیال اول روز، و بشتابد بچه اشتر مرغ، و برآید ماه نو، و بشنوند آواز کردن به دیدن ماه نو. بدانید که نگه داراد شما را خدای شایسته ترین کارها، و بروید بر راههای حلال،

و بیفکنید حرام را و دست بدارید آن را، و بشنوید فرمان خدای و یاد گیرید آن را، و بپیوندید رحمها و رعایت کنید آن را، و نافرمان شوید کامها را و باز زنید آن را، و پیوستگی کنید با لحمه‌های صلاح و ورع؛ و ببرید از گروه لہو و طمع. و پیوستگی کننده شما پاکترین آزادگانست در مولد، و مهترترین ایشانست در مهتری، و شیرین‌ترین ایشانست در ورد، و درست‌ترین ایشانست در وعده. و اینک او قصد کرد به شما، و فرو آمد به حرم شما، در نکاح آورده عروس شما را که گرامی داشته است، و کاوین کننده او را چنانکه کاوین کرد رسول ام سلمه را، و او گرامی‌ترین داماد است که ودیعت نهند بدو فرزندان، و پادشاه کنند او را بر آنچه خواهد، و سهو نکرد زن دهنده براو - خوش راو - و خطا نکرد؛ و نقصان نیفتاد پیوندند او را و عیب نبود. می‌خواهم از خدای شما را ستوده کردن پیوستگی او و همیشگی موافقت او، و فرا دل دهاد هر یک را به اصلاح آوردن حال او و ساختن مرمعاد را، و او راست ستایش جاودانی، و ستایش رسول او را که محمد است. چو فارغ شد ازین خطبه نو نهاد نظام آن، که برهنه است از نقطه و اعجاب، ببست عقد نکاح را بر آن پانصد درم که گفتم، و گفت مرا: موافقت باد و پسران. پس حاضر آورد آن حلوا را که ساخته بود آن را، و آشکارا کرد (شگفتی) نزد آن. روی فرا کردم چو روی فرا کردن جماعت بر آن، و کامستم که در گردانم دست مرا بدان، بانگ بر زد مرا از هام کاسه‌ای، و برانگیخت مرا از (برای دادن). به خدای که نبود زودتر از دست فرا کردن فراکاسه‌ها، تا بیفتادند گروه بر رویها بی‌هوشان. چو بدیدم ایشان را چو (بنان) خرما از بین برداشته، و چو افکند گاز دختر خنب - خمر -؛ بدانستم که آن یکی است از مکرهای بزرگ، و مادر غیرت‌هاست؛ گفتم او را: ای دشمنک تن خود، و بندک پیشین خود! بساختی گروه را حلوا یا بلوا؟ گفت: بنساختم افروشه بنگ در کاسه‌های خلنگ، مگر از بهر شکستن لشکرزنگ. گفتم: سوگند یاد می‌کنم بدان خدای که بر آورد ستارگان روشن، و ره نمود بدان شیروان را همه؛ که هر آینه کردی و آمدی به چیزی ناشناخته، و بگذاشتی ترا در رسوا کنندگان یاد کردنی. پس حیران شدم از فکر در عاقبت

کار او، و بترسیدم از سرایت کردنِ گر او به من، تا بپیرید دل من پراکنده، و بلرزید گوشت پس شانه من از هراسیدن. چون بدید پیریدن و شامل شدن ترس من، و قوت گرفتن لرزیدن من، گفتم: چیست این اندیشه (سوزاننده)، و این ترس درووشنده؟ اگر هست اندیشه تو در جنایت کردن من این جنایت را از برای من، من هم اکنون چهار پای کنم و بیرون جهم، و خالی کنم این بقعه را از من و تهی کنم، و چندا مانند این بقعه که جدا شدم از آن و آن خالی می ماند، و اگر نظر می کنی تن خود را، و می ترسی از حبس خود، فراز گیر زیادت آمده افروشه؛ و دل خوش کن از پیراهن که پیراهن تو نیز ببرم؛ تا ایمن شوی از یاری خواهنده و یاری دهنده و گسترده شود ترا بودن پس از من اینجا؛ و اگر نه گریز گریز؛ پیش از آنکه (کشیده شوی) یا پایت گیرند می کشند. پس آهنگ کرد به بیرون آوردن آنچه در خانه ها بود، از کیسه ها و تخته های جامه، و در استاد برمی گزید گزیده هر در خزانه کرده، و هر پیمودنی و سنجیدنی؛ تا بگذاشت آن را که بیفکند آن را لتوی او چو استخوانی که بیرون کرده باشند مغز آن. چو جمع کرد آن را که برگزید آن را ورزیده کرد، و باز کرد جامه از ساق دست خود و پاویده شد؛ روی فرا کرد بر من چو روی فرا کردن کسی که در پوشیده باشد سخت رویی را، و بیرون کرده باشد راستی و دوستی را، و گفتم: هیچ هست رای ترا در باهم صحبت داشتن تا به بطیحه، تا زن دهم ترا آنجا دیگر با ملاحظه؟ سوگند یاد کردم بدان خدای که کرد او را مبارك هر جا که بود، و نکرد از آن کسان که خیانت کرد در خان؛ که مرا پایاب نباشد به نکاح دوحره، و زیستن با دو انباغ. پس گفتم چو گفتن طبع گیرنده به طبعهای او، پیماینده او را به پیمانه او: بدرستی که بستند مرا نخستین فخری، بجوی مردی دیگر زنی دیگر را. بمنید از سخن سن، و پیامد سوی من از بهر در برگرفتن من. بیچانیسم ازو رخسار خود، و پیدا کردم او را اعراض خود. چو بدید گرفتی من، و هویدا شد او را اعراض من برخواند:

و زمانه را صروفت  
و درشتی کننده با من در رسوا کردن آن کسان که  
همسایگی کردم با ایشان چو درشتی کردن بی‌هنجار  
ملاطمت مکن مرا در آنچه کردم  
که من ایشان را نیک شناسم  
و هرآینه که فرو آمدم بدیشان  
ندیدم ایشان را که رعایت کردند میهمان را  
و بیازمودم ایشان را بیافتم ایشان را  
چو فرو گداختم ایشان را همه قلبانی  
نیست در میان ایشان مگر ترساننده  
اگر دست یابد یا ترسیده‌ای ازو  
نه صفی و نه وفی  
و نه مهربان و نه مهربندنده  
لاجرم برجستم در میان ایشان چو برجستن گرگ  
خو کرده بربره و اسب کره را نیز گویند  
و بگذاشتم ایشان را افکندگان گویی که  
بداده‌اند ایشان را قدحهای هلاک  
و حکم کرد در آنچه مایه گرفته بودند  
دست من و ایشان به خاک رسیده بینی‌اند  
پس بازگشتم باغنیمتی  
که شیرینست چیدنیمها و بارهای آن  
و دیرگاهست که با پس گذاشته‌ام جراحات کرده  
درون را که از پس من گرد بر می‌آمدست  
و پکاستم مال خداوندان تختهای آراسته  
و بساطها و پرته‌ها  
و هر آینه چندان که رسیدم به چاره‌گری خود  
بدانچه نرسند بدان به تیغها  
و درافتادم در هولی که بترسانند  
در آن شیران را در آن از استادان  
و هر آینه چندان که بریختم خونها و چندان که غدر آوردم  
و چندان که بدریدم حریم مرد با نام و ننگ  
و چندان پویدنی نیست کننده که  
مرا بودست در گناهان و چندان سبک رفتن که برافتم  
لیک من ساخته‌ام نیکو  
گمانی به‌خدای مهربان

گفت: چو برسید بدین بیت، بکوشید به اشگ آوردن، و ملازمت کرد به آمرزش خواستن، تا چسبیدن خواست دل گردنده مرا، و امید داشتم او را آنچه امید دارند گناه کننده خستو آینده را. پس او یکاست اشگ ریزان او را، و در بغل گرفت انبان خود را و یگریخت، و گفت پسر خود را: بردار باقی را، و خدایست نگه دار. گفت خبر کننده بدین حکایت: چو دیدم گریختن مار و مارپچه، و رسیدن درد به داغ کردن، بدانستم که درنگ من در خان، سبب کشیدن خواری باشد. فراهم آوردم رختک خود، و محکم کردم رحیل را دامن خود، و شب گذاشتم می رفتم تا به طیب، و مزد می بیوسیدم از خدای بر آنچه به سر من آمد از خطیب.

### مقامه سی ام

گفت راوی: رحیل کردم از مدینه منصور، به شهر صور. چو حاصل شدم بدانجا، خداوند برتری و خوش عیشی، و خداوند برداشتنی و نهادنی؛ آرزومند شدم به مصر چو آرزومند شدن بیمار به طبیبان یا کریم به مواسات برزیدن. بیفکنم علایق استقامت، و بیفشاندم بازدارندگان مقیمی را، و برهنه برنشستم بر پشت راه، و بشتافتم به سوی آن چو شتافتن اشتر مرغ. و چو در شدم در آنجا پس از رنج کشیدن ماندگی، و نزدیک شدن هلاک، حریصی کردم بدانجا چو حرص مست بر صبحی خوردن یا سرگردان به دمیدن صبح. و در آن میان که من روزی بدانجا طواف می کردم، و زیر ران من اسبی بود حرون؛ که همی دیدم بر خرد مویان از اسبان گروهی چو چراغهای شب. پیرسیدم از بهر کسب کردن نزهت، از گروه و از قبله ایشان در کار و سفر؛ گفتند: اما گروه گواهانند، و اما مقصد عقد نکاحی است حاضر آمده بدیشان. بکشید مرا بر خورداری نشاط، برآنکه برفتم واپشاهنگان؛ تا جمع کنم حلوائ سماط، و پیروزی یابم به شیرینی برچیدن. برسیدیم پس از رنج کشیدن به سرایی بلند بنا، فراخ عرصه، که گواهی داد بناکننده آن را به مهتری و توانگری. چو فرو آمدیم از میان پشتهای اسبان، و پیش کردیم

قدمها را به در شدن، دیدم دهلیز آن را (پوشانیده) به گلیمهای کهنه، و جلال کشیده به مخرافه‌های آویخته، و آنجا شخصی بود برگلیمی (نشسته) زبر دکانی لطیف. به تهمت افکند مرا ظاهر این‌نامه، و دیدارگاه این نوآورده طرفه، و باز خواند مرا به فال بد گرفتن بدان چیزهای منحوس، بدانکه قصد کردم بدان نشیننده و گفتم: سوگند بر تو می‌دهم به گرداننده اندازه‌ها، که شناسا کنی مرا که کیست خداوند این سرای. گفت: نیست آن را خداوندی معین، و نه مالکی مبین، و بدرستی که آن همی مصطفی سائلانست و دریوزه‌کنندگان، و در شدن جای ششقه‌کنندگان و جلویشان. گفتم در دل من: انا لله بر گم شدن کارگاه، و به خشکی رسیدن چرازار، و قصد کردم در حال به باز گشتن، و لکن من زشت شمردم باز گشتن را بر فورمن، و به پس بازگشتن بی کس دیگر. در شدم در آن سرای جرعه جرعه خورنده غصه‌ها را، چنانکه در شود بنجشک در قفص، همیدون در آنجا تختهای بنقش بود، و شادروانهای گسترده، و بالشهای به‌رسته نهاده، و پرته‌های درهم بسته، و بدرستی که روی فرا کرد عقد بندنده می‌خرامید در برد خود، و می‌خرامید در میان چاکران خود، چو بنشست گویی که او دانه ابر بود. ندا کرد ندا کننده از سوی خسران: سوگند به حرمت ساسان، استاد استادان، و پیشوای (گدایان)، که نبندد این عقد بزرگوار را، درین روز روشن چو اسب روی سپید و چهار دست و پای سپید، مگر آنکه جولان کرده باشد و شهرها بریده، و جوان بوده در کدی و پیر شده در آن! به شگفت آورد گروه دامادی را آنچه اشارت کردند بدان، و دستوری دادند در حاضر آوردن آنکه نص کرده بودند براو. بیرون آمد آنکه شخصی که به‌جسبانیده بود روز و شب بالای او را، و سپید کرده بامداد و شبانگاه (درخت او را). بشارت دادند یکدیگر را جماعت به آمدن او، و پیشی گرفتند به پذیره‌شدن او. چو بنشست بر شادروان او، و بیارامید غوغا از بهر شکوه او را، نزدیک شد به مسند خود، و بمالید سبلت خود را به دست خود، پس گفت: ستایش خدای را که آغازکننده است به افضال، و نوآورنده است نوال را، آنکه نزدیک جویند بدو به سؤال، آن امید داشته بدو از بهر راست کردن آمال، آنکه پدید کرد

زکوة در اموال، و باز زد از بانگ بر زدن بر سؤال، و باز خواند بامواسات کردن درمانده، و بفرمود به طعام دادن سائل و خویش را عرضه کننده، و وصف کرد بندگان مقرب خود را، در کتاب هویدای خود، گفت و او راستگوتر گویندگانست: و آن کسانی که در مالهای ایشان حقیقت دانسته سائل و محروم را می ستایم او را بر آنچه روزی داد از خوردنی گوارنده، و باز داشت می خواهم بدو از نیوشیدن دعای بی نیت، و گواهی می دهم که نیست خدای مگر خدای عزوجل یکی، بی شریک است، خدایی که جزا دهد صدقه دهندگان را از مردان و زنان، و نیست کند ربا را و پیرورد صدقه ها را، و گواهی می دهم که محمد بنده اوست آن نرم دل، و رسول اوست آن کریم، بفرستاد او را تا منسوخ کند تاریکی کفر را به روشنائی اسلام، و انصاف ستاند درویشان را از توانگران، رفق کرد که درود دهد خدای برو با درویش، و فرو داشت بال خود مرد فروتن را، و فریضه کرد حقها در مالهای توانگران، و هویدا کرد آنچه واجب آید اندک داران را بر بنیادداران، درود دهد خدای برو درودی که بهره مند کند او را به نزد یکی، و برگزیدگان او اهل صفة. اما بعد: بدرستی که خدای عزوجل پدید کرد نکاح را تا عفت گیرید، و سنت نهاد نژاد گرفتن تا افزون شوید، گفت سبحانه و تعالی تا بشناسید: ای مردمان ما بیافریدیم شما را از نرینه ای و مادینه ای و کردیم شما را قبیله های بزرگ و قبیله های کمتر تا یکدیگر را باز شناسید. و این مرد که ابوالدراجست درشونده پسر بیرون آینده، خداوند روی شوخ، و دروغ صریح، و بانگ (سگ) و بانگ، و گرانی افکندن و ستیهیدن، به زنی می خواهد زبان آور کسان خود را، و نیش زننده شوهر خود را، که نام او قنبسه است دختر ابوالعنبس، از بهر آنکه بدو رسیدست از چادر گرفتن او بر گدایی را، و گزاف کاری او در ستیهیدن او، و بر باویدن او بر کارزیش او، و برخاستن او نزدیک جنگ او. و بدرستی که بذل کرد او را از کابین کفچلیزه ای و عصایی، و خروهی بانگ کن و (کوزه ای). زن دهید او را چو زن دادن مانند آن، و بپیوندید رشته خود به رشته او. اگر می ترسید از درویشی زود باشد که بی نیاز کند شما را

خدای از فضل او. می‌گویم گفتار من اینست، و آمرزش می‌خواهم از خدای مرا و شما را، و می‌خواهم ازو که بسیار کند در مصیبه‌ها نژاد شما، و نگه دارد از هلاک جایها جمع شما را. گفت راوی: چو فارغ شد پیر از خطبه خود، و محکم کرد داماد را عقد نکاح او، بریخت از نثار چندآنکه بگذشت از حد اکثار، و برآغالید بخیل را بر ایثار، پس برخاست شیخ می‌کشید دامنهای خود را، و پیش می‌رفت فرومایگان خود را. گفت راوی: پس از پی او فرا شدم تا بنگرم بازگشتن جای گروه را، و تمام کنم شادی روز را. باز گردانید ایشان را با سماطی که بیاراسته بودند آن را بریان کنندگان آن و همچو هم بود در نیکوی همه جهات آن. چو بیارامید هر شخصی در فرو نشستن او، و در استاد چرا می‌کرد در مرغزار خود، بیرون گریختم از صف و بگریختم از جماعت. هنگام آمد از پیر باز نگرستنی به من، و نگرستنی که ناگه برآمد چشم او بر من و گفت: (تا کجا ای بخیل) چرا نه عشرت کنی چو عشرت آنکه درو کرمی بود؟ گفتم: بدان خدای که بیافرید آن را طبق بر طبق، و پر کرد آن را از روشنائی، که نه چشم چیزی، و نبساوم نان تنک را، تا که خبر کنی مرا که کجا بودست (رفتن) کودکی تو، و از کجاست وزیدن جای باد صبای تو؟ باد سرد برداد بارها، و فرو گذاشت اشک را ریزان، تا چو برخویداشگ، خاموشی خواست از جمع، پس برخواند:

افتادن جای سر من - مولد من - سرجست

و بدانجا فاوا می‌شده‌ام

شهریست که بیابند در آن

آنچه بجویند در آن و به دست آید

آب آن از سلسبیل باشد

و صحراهای آن مرغزارها

و ابنای آن و منازل ایشان

ستارگان و برجها

ای خوشا دمیدن نسیم نمکن آن

و دیدارگاه زیبای آن

و شکوفه‌های بالا‌های آن



چو باز شود برفها  
 هر که ببند آن را گوید شیرین‌ترین  
 باغ دنیا سر و جست  
 و آن را که جدا شود از آن  
 ناله‌ها باشد و گریستن خنک  
 مانند آنچه من دیدم از آنکه باز که  
 دور کردند مرا از آن مغان  
 اشگی است که می‌رود و کاری بزرگ  
 هرگاه بیارامد باز برخیزد  
 و اندیشه‌ها که هر روز  
 کار بزرگ آن کاری شوریده باشد  
 و کارها در بالا گرفتن  
 فرود آرندگان چشم باشند کژ فرونگرندگان  
 کاشکی روز من تقدیر شدی چو  
 تقدیر شد مرا از آنجا بیرون آمدن

گفت راوی: چو هویدا کرد شهر خود را، و یاد گرفتم آن را  
 که برخواند آن را، یقین شدم که او به دان‌ماست ابوزید، و اگر  
 چه پیری بتد کردست او را به بند. پس پیشی گرفتم به دست فراز  
 گرفتن او، و غنیمت شمردم هام کاسه او از کاسه پهن او، و  
 روز گذاشتم در وقت اقامت خود به مصر روشنائی می‌بردم به  
 زبانه آتش او، و می‌آکندم صدف خود را از مرواریدهای لفظهای  
 او، تا که بانگ کرد میان ما کلاغ فراق، جدا شدم از او چو جدا  
 شدن پلک از چشم.

### مقامه سی و یکم

گفت راوی: بودم در اول جوانی، و ابتدای زیش گزیده که  
 مغز آن بود، دشمن داشتمی پنهان شدن به بیشه، و دوست داشتمی  
 بیرون آمدن از پوست، از بهر دانش من که سفر پر کند سفره‌ها  
 را، و نتاج دهد پیروزی را، و ملازمت وطن پی کند هشیاریها را،  
 و خرد کند آن را که بیارامد. بگردانیدم تیرهای مشورت خواستن  
 را، و بزددم آتش زنه‌های بهی خواستن را، پس جیش گرفتم

قوت دلی استوارتر از سنگت، و برشدم به کرانه دریای شام از بهر تجارت را. چو خیمه زدم به رمله، و بیفکندم آنجا عصای رحیل، بیافتم آنجا جمازگانی که می ساختند شبروی را، و بارها که درواخ می کردند به مادر دیهبا - مکه - . سخت بجست بر من باد آرزومندی، و بخواست مرا آرزوی به خانه حرام. ماهار کردم اشتر خود را، و بیفکندم علائق خود را:

گفتم ملامت کننده خود را: باز است که من  
برخواهم گزید مقام ابراهیم را براقابت خانه  
و نفقه خواهم کرد آنچه جمع کردم به زمین مزدلفه  
و دل برخواهم داشت به حطیم اسماعیل از حطام دنیا

پس در پیوده شدم با همراهانی چو ستارگان شب، ایشان را بود در رفتن روش سیل، و به سوی خیر رفتن خیل، و همیشه میان شبگیر کردن و همه روز رفتن بودیم، و میان شتابانیدن و پویانیدن، تا که بداد ما را دستهای اشتران نوباوه ای، در پیوندانیدن ما به میقات جحفه. فرو آمدیم آنجا سازندگان، مرحرم را، شادان و یکدیگر را مژده دهندگان به دریافت مقصود. نبود مگر آنکه فرو خوابانیدیم جمازگان را، و فرو نهادیم حقیبه های بارها را، تا پدید آمد از بالاها، و پشته ها، شخصی برهنه پوست آفتاب را؛ و او آواز می داد: ای اهل این انجمن، بیایید بدانچه برهند بدان روز یکدیگر را آواز دادن! منتظم شدند به سوی او حاجیان و برفتند، و گرد آمدند نزد او و خاموش استادند. چو بدید چوپای دیگت شدن ایشان گرد او، و بزرگ داشتن ایشان گفت او را، برشد بر یکی از پشته ها، پس (بسرفید) از بهر آغاز کردن سخن را و گفت: ای گروه حاجیان که حج برزندگانید از (راههای نشیب)، می دانید که روی به چه دارید، و به چه دارید؟ یا می دانید بر که (فرا پیش شوید)، و بر چه اقدام می کنید؟ یا می پندارید که حج، برگزیدن اشتران باریست و بریدن مرحله ها، و فرا گرفتن محملها، و راندن اشتران باری؟ یا می پندارید که پارسایی و حج گزاری تهی کردن آستینهاست،

و نزار کردن تن‌ها، و جدا شدن از فرزندان، و دور شدن از شهرها؟ نی که به خدای که آن پرهیزدنت از گناه پیش از کشیدن مرکب، و ویژه کردن نیت پیش از آهنگ کردن آن بنا، و ویژه کردن طاعت است نزدیک یافتن توانش راه، و به اصلاح آوردن معاملت‌هاست پیش از درکار آوردن مرکبان‌کاری. بدان خدای که پدید کرد مناسک (مرعبادت‌کننده را)، و باز نمود راه‌ها را در شب تاریک، که پاک نکند غسل کردن به دلو پر آب، از غرق شدن در گناهان! و برابر نکند برهنه کردن تن‌ها را، با ساختن گناهان، و سود ندارد پوشیدن جامه حرم، از (پوشیدن) حرام، و سود نکند به زیر بازو درآوردن ازار، با برداشتن و گران بار شدن به گناهان، و نفع نکند نزدیکی جستن در موی ستردن، با فاواگشتن در ستم خلق، و بنشوید برزیدن حج به کم کردن موی، شوخ‌چنگ در زدن را به نقصان کردن کار، و نیک‌بخت نشوند به غرفه، جز اهل معرفت، و بالا نگیرد به خیف‌مناء آنکه گرم‌دلی کند در ستم، و حاضر نشده باشد به مقام ابراهیم، مگر آنکه استقامت دارد، و بهره‌مند نشود به پذیرش به حج، آنکه بگشت از راه روشن. رحمت کناد خدای بر مردی که صافی شود، پیش از سعی او به صفا، و بیاید به نهاد رضا، پیش از آمدن او به اضا، و دست‌بکشد از تلبیس خود، پیش از کشیدن ملبوس خود، و فراخی کند به خوب‌کاری او، پیش از بازگشتن از عرفات. پس برداشت آواز خود به صوتی که بشنوانید کران را، و کامستی که بجنبانیدی کوه‌های سخت را و پرخواند:

نیست حج رفتن تو به روز یا شب‌گیر  
و نه برگزیدن تو اشتران را و بارها و محفه‌ها را  
حج آنست که قصد کنی به خانه شکم‌مند بر  
مجرد کردن تو آنچه را که نگزاری بازان حاجتی  
و برنشینی بر کوهان انصاف فراز گیرنده  
باز زدن هوی ره‌نمای و حق را راه روشن  
و آنکه مواسات کنی از آنچه بداده‌اند ترا از توانش  
باز آنکه بیازد کفی را به عطای تو در مال نیازمندی  
این معنی اگر جمع کند آن را حجتی تمام باشد

و اگر خالی باشد حج از آن باشد ناقص کرده  
 بسندست ریاکنندگان را غبن که ایشان فرواده کشتند  
 و باز نچیدند و دیدند رنج و اضطراب  
 و که ایشان محروم شدند از مزد و ستایش  
 و لحه کردند تن خود را آن کس را که عیب کرد یا هجو کرد  
 ای برادرک من بجوی بدانچه آشکارا می کنی از قربتها  
 رضا و دیدار گواه راست چه درشونده باشی چه بیرون آینده  
 که پوشیده نمائد بر خدای مهربان هیچ نهانی  
 اگر اخلاص نگه دارد بنده در طاعتها یا بقریباند  
 و پیشی گیر بر مرگت به نیکوئی که پیش می فرستی آن را  
 که باز نزنند داعی مرگت را اگر ناگاه گیرد  
 و مایه گیر تواضع را خویی که جدا نشوی از آن  
 نزدیک روزگار و اگر در پوشند ترا تاج  
 و منگر به هر ابری که بدرود برق او  
 و اگر چه دید آید ریزنده باران و شارنده  
 نه هر خواننده ای سزا باشد که گوش فرا دازند او را  
 چندانکه کر کرد به خبر بد کسی که راز کرد  
 و نیست خردمند جز آنکه شب گذاشت خرسند  
 به اندکی که می گذراند روزگار را گذرانیدنی  
 و هر بسیاری به اندکی (است) عاقبت آن  
 و هر کینه و فتنه ای با نرمی خواهد گشت و اگر چه وقتی بخیزد

گفت راوی: چو گشتن داد نازایندگی فهمها را به جادو  
 سخنی، بیافتم ازو بوی ابوزید، و بچسبانید مرا آسایش گرفتن  
 بدو چگونه چسبیدنی، تا تمام کرد دمیدن حکمت خود، و فرو آمد  
 از پشتۀ خود. پس برفتم به سوی او، تا بنگرم جانبهای روی او  
 را، و بنگرم گوهر آرایش او؛ همی او بود گم شده ای که می جست  
 او را، و نظم کننده قلائدی که برمی خواندم آن را. دست یه  
 گردن درکردم با او چو معانقه لام به الف، و فرو آوردم او را به  
 جای به شدن از بیماری نزدیک نزار، و درخواستم ازو که ملازم  
 شود با من، سر باز زد، یا هم سفری کند با من، باز رمید، و گفت:  
 سوگند یاد کردم درین حج خود که گناه نکنم و در حقیقه ننهم و  
 غرامت را ملتزم نشوم، و کسب نکنم و کاری نکنم و با کسی  
 همراهی نکنم، و موافقت نکنم با آنکه دو رویی کند. پس بشد

می‌شتافت، و بگذاشت مرا تا ولوله می‌کردم. همیشه روشن می‌کردم بدو چشم خود، و روا داشتمی که برفتی او بردیده من، تا برشد بر برخی از کوهها، و به استاد حاجیان را به رصد. چو بدید شتاوانیدن جمازگان و اشتر سواران در توده‌های ریگ، و می‌گفت سر انگشتان بر سر انگشتان، در استاد برمی‌خواند:

نیست آنکه زیارت کند سوار  
 چو آنکه بشتابد بر قدم  
 نه نه خادمی که فرمان برد  
 چو نافرمانی از خدم  
 چگونه ای گروه من برابر آید  
 کار پناکننده‌ای و آنکه بیران کند  
 زود باشد که بایستند تقصیرکنندگان  
 فردا به جای پشیمانی  
 و گوید آنکه نزدیکی جست:  
 خنك آن را که خدمت کرد!  
 ای عجب ای تن من پیش فرست  
 کار نيك نزدیک قدیم واجب‌الوجود!  
 و خرد شمر آرایش زندگانی را  
 که یافت آن مانند نایافت است  
 و یاد کن افتادن مرگ را  
 چو کار بزرگ آن برکوبد  
 و بگری بر کار زشت تو  
 و بریز آن را خون به جای اشک  
 و بپیرای آن را به توبه‌ای  
 پیش از آنکه تباه شودادیم  
 شاید بود که خدای که نگه دارد ترا  
 از آن آتش که گرم شد  
 آن روز که نه عشرتی را اقلت کنند  
 و نه سود دارد پشیمانی و اندوه

پس در نیام کرد تیغ تیز زبان خود را، و برفت به کار خود. همیشه در هر آمدن جایی که بدان آمدیم، و شبانگاه کردن جایی که بالش گرفتیم آن را، می‌جستم او را گم می‌یافتم او را، و یاری

می خواستم بدانکه بچوید او را، باز نمی یافتیم او را، تا پنداشتم که پریان بر بودند او را، یا زمین بچید او را. به رنج نیوفتادم در غربت چو این رنج، و نه مرا تقدیر کردند در هیچ سفری همانند این از نالیدن.

### مقامه سی و دوم

حکایت کرد حارث همام گفت: دل بنهادم آنکه که بگزاردم مناسک حج، و به جای آوردم وظیفه های لبیک گفتن و خون قربان ریختن، بر آنکه آهنگ کنم به مدینه، و همراهانی از بنی شیبه؛ تا زیارت کنم تربت مصطفی صلی الله علیه وسلم، و بیرون آیم از جمله آنکه حج کند و جفا کند - زیارت طیبه نکند - . ارجاف افکندند که راهها خلل ناکست، و عرب دو حرم - مکه و مدینه - با هم به خلاف اند. حیران شدم میان هراسیدنی که مرا گران می کرد، و آرزوها که مرا نشاط می داد؛ تا که در افکندند در دل من گردن نهادن حکم را، و غلبه دادن زیارت تربت او علیه السلام. غنیمت شمردم اشتر برنشستنی، و بساختم ساز را، و برفتم و همراهان باز نمی پیچیدند بر باز استادن، و سستی نمی کردند در همه روز راندن و نه در شب گیر، تا برسیدیم به بنی حرب، و باز گشته بودند از جنگ. دل بنهادیم که بگزاریم سایه روز را در محلت آن قوم. و در آن میان که ما برمی گزیدیم فرو خوابانیدن جای اشتر، و می جستیم آب خوش را، همی بدیدیم ایشان را می دویدند، گویی که ایشان به سوی به پای کرده ای می شتابند. به تهمت افکند ما را ریخته شدن ایشان، و پرسیدیم که چیست حال ایشان؟ گفتند: حاضر آمدست به انجمن ایشان فقیه عرب، و شتافتن ایشان از بهر این سبب است. گفتم همراهان خود را: یا حاضر نشویم به جمع گاه قبیله، تا بدانیم صواب راهی از بیراهی؟ گفتند: هر آینه بشنوانیدی چو بخواندی، و نصیحت کردی و تقصیر نکردی. برخاستیم پس روی می کردیم رهنمای را، و قصد می کردیم به انجمن، تا چو سایه افکندیم بر انجمن، و نیک بنگرستیم بدان فقیه برخاسته سوی او، بیافتم او را ابو زید

خداوند دروغ و درای، و داهیها و چیزهای گزیده، و بدرستی که عمامه بسته بود بی دنبال، و خود را پوشیده بود محکم، و بنشسته بود به حبوه، و معروفان قبیله بدو گرد در گرفته، و آمیختگان ایشان برو درهم پیچیده، و او می گفت: بپرسید مرا از کارهای دژوار، و روشن کردن خواهید از من کارهای مشکل بدان خدای که بیافرید آسمان را، و درآموخت آدم را علیه السلام نامها، که من فقیه عرب خالصم، و داناتر کسانی ام که زیر فلک گرگن اند. آهنگ کرد بدو جوانی گشاده زبان، دلیر دل، و گفت: من محاضرت کردم با فقیهان دنیا، تا برگزیدم ازیشان صد فتوی، اگر هستی از آن کس که سر دل شود از خواربار آوردن به کاروان و سفر، و رغبت می کنی (از ما) در خوارباری، بشنو و پاسخ ده، تا ترا برابری کنند بدانچه واجب آید. گفت او را ابوزید: خدای بزرگتر، زود باشد که هویدا شود موضع خبر، و برهنه شود پوشیده، بکن و بگزار آنچه ترا می فرماید. گفت: چه گویی در آنکه آبدست کند پس بساود پشت نعل خود - زن خود - ؟ گفت: بشکست آبدست او به کار او. گفت: اگر آبدست کند پس با تکیه گاه چسباند او را برد - خواب - ؟ گفت: نو کند آبدست را از پس آن. گفت: یا روا باشد آبدست از آنچه بیندازد آن را ثعبان؟ گفت: و هیچ پاکیزه تر از آن باشد برهنه را؟ گفت: یا مسح کند و بمالد آبدست کننده دو مادینه خود را؟ گفت: باز خوانده اند او را بازان، و واجب نکرده اند برو. گفت: یا مباح دارند آب ضریر را - مراد نه نابیناست - ؟ گفت: نه مارو نباید پرهیزید از آب بصیر - مراد نه بیناست - . ضریر که کرانه وادیست و بصیر: آنچه زبان در آن زند سگ. گفت: یا حلال باشد طوف در جویبار - مراد خدشت - ؟ گفت: مکروه باشد از بهر آنکه حدثی شنیع است نه در موضع. گفت: واجب شود غسل بر آنکه اماناء کند؟ گفت: نه و گر دوبار کند. گفت: و هیچ واجب است بر جنب شستن فروه او - مراد نه پوستین است - ؟ گفت: بلی و شستن ابره نیز. گفت: و اگر خلل در آرد در شستن فاس او - مراد نه تبرست - ؟ گفت: آن همچنان باشد که بگذارد شستن سر او. فاس: ترنگ سر است. گفت: یا روا باشد دارس را

بسودن مصحفها؟ گفت: نه، و نه برداشتن آن در چادرها. گفت: چه گویی در آنکه تیمم کند پس ببیند روضی - مراد نه مرغزارست - ؟ گفت: باطل باشد تیمم او، گو آبدست کن. گفت: یا روا باشد که سجده کند مرد در عذره - مراد نه سرگینست - ؟ گفت: نهمار و باید که پرهیزد از ((غائط)). گفت: هیچ باشد او را سجود برخلاف - مراد نه بیدست بلکه پشت آستین است - ؟ گفت: نه، و نه بر یکی از دیگر اطراف. گفت: اگر سجده کند بر شمال خود؟ گفت: باکی نیست به کار او. گفت: و هیچ روا باشد سجود بر کراع - مراد نه دست و پایست - ؟ گفت: نهمار، دون ذراع - مراد ارش است - . گفت: یا نماز کند بر سر کلب - مراد نه سگ است - ؟ گفت: نهمار، چو دیگر پشته‌ها. مراد از کلب پشته‌ایست معروف در بادیه. گفت: چه گویی در آنکه نماز کند و عانۀ او برهنه بود - مراد نه زهارست بلکه گورخرانند - ؟ گفت: نماز او رواست. گفت: اگر نماز کند و برو بود صوم - مراد نه روزه است - ؟ گفت: باز گرداند و اگر نماز کند هزار روز. گفت: اگر بردارد جروی - مراد نه سگ بچه است - و نماز کند؟ گفت: آن همچنانست که بردارد باقلایی. گفت: یا درست آید نماز بردارندۀ قروه - مراد نه مشک است مطلقاً - ؟ گفت: نه و اگر نماز کند بر مروه. مراد به قروه: آوندیست که سگ را از آن آب دهند - . گفت: و اگر بچکد بر جامۀ نمازکننده نجو - مراد نه غائط است - ؟ گفت: تمام کند و برود در نماز خود و عجبی نیست. گفت: یا روا بود که امامت کند مردان را مقنع - مراد نه قناع‌دارست - ؟ گفت: نهمار، و مدرع نیز - درع‌دار - . گفت: اگر امامی کند ایشان را کسی که در دست او وقفی باشد؟ گفت: باز گردانند و اگر همه هزار باشند. گفت: اگر امامی کند آنکه فخذ او به صحرا باشد - مراد نه رانست - ؟ گفت: نماز او و نماز ایشان همه روانست و درست. گفت: اگر امامی کند ثور اجم - مراد نه گاو بی‌سرو نیست - ؟ گفت: نماز کن و فارغ باش از ملامت. گفت: یا در آید کم کردن در نماز شاهد - المراد صلوٰۃ المغرب - ؟ گفت: نه، و نه در نماز غائب. گفت: یا روا باشد معذور را که روزه بگشاید در ماه رمضان؟ گفت:



رخصت نداده‌اند در آن مگر کودکان را. مراد به معذور ختنه  
 کردست. گفت: و هیچ شبگاه کننده را حقست - مراد نه  
 عروس‌دارست - که بخورد در آن؟ گفت: نهمار پر دهن می‌خورد.  
 گفت: اگر روزه گشایند در رمضان عراة - مراد نه برهنگانند - ؟  
 گفت: انکار نکنند بریشان والیان. عراة ان کسانی‌اند که ایشان  
 را تب لرزه گرفته باشد. گفت: اگر بخورد روزه‌دار در ماه رمضان  
 پس از اصباح - مراد نه صبح است - ؟ گفت: آن به احتیاط‌تر و  
 به صلاح‌تر. گفت: اگر قصد کند که بخورد لیلی - مراد نه شب  
 است - ؟ گفت: برکشد از بهر قضا را دامن. بر قول او لیل بچه  
 جرز ماده است. گفت: اگر بخورد پیش از آنکه ناپیدا شود بیضاء  
 - مراد نه سپیدیست - ؟ گفت: لازم آید برو به خدای قضاء.  
 گفت: اگر برانگیزد روزه‌دار کید را - مراد نه سگالش است - ؟  
 گفت: روره دشاید بدان خدای که حلال کرد صید. مراد به کید قی  
 است. گفت: روا بود که روز گشاید به ستیهیدن طابخ - مراد نه  
 پزنده است - ؟ گفت: نهمار امانه به پزنده پختنیها. طابخ  
 تب‌گران باشد. گفت: اگر ضحك افتد زن را در روزه او؟ گفت:  
 باطل شد روزه آن روز. گفت: اگر اثر کند ابله برضره او -  
 مراد نه انباغست - ؟ گفت: روزه گشاید اگرش بیم مضرتست.  
 مراد به ضره: اصل انگشت ستیر و پستانست و جدری دردیست که  
 به پستان رسد. گفت: چه واجب شود در صد مصباح - مراد نه  
 چراغست - ؟ گفت: دو حقه لازم آید ای برادر. مصباح: اشتران  
 باشند که بامداد کنند در فرو خفتن جای اشتران. گفت: اگر  
 خداونده شود برده خنجور - مراد نه خنجرست - ؟ گفت: بیرون  
 کند دو گوسپند و خصومت نکند. خنجور: اشتران نیک‌شیر باشند.  
 گفت: اگر فراخی کند صدقه ستاننده را به گزین اشتران خود؟  
 گفت: مؤدگان او را روز قیامت! ساعی: جمع کننده صدقات باشد  
 و حمیمه: خیار اشتران. گفت: یا مستحق شوند بردارندگان  
 اوزار - مراد نه گناها نیست - از زکوة پاره‌ای را؟ گفت: نهمار چو  
 باشند غزات. مراد به اوزار: سلاحست. گفت: چیست صدقه‌دهنده  
 را بر دشمنی خلیل - مراد نه دوست است - ؟ گفت: به بهره‌مندی  
 به ثواب جزیل. مراد به خلیل درویشی است که ظاهر باشد درویشی

او. گفت: یا روا باشد که بدهند به عرات از شکسته‌های کفارتها -  
 مراد نه پرهنگانند - ؟ گفت: نه‌مار چو باشند رفته هیات. مراد  
 به عرات آن کسانی که ایشان را تب گرفته باشد. گفت: یا روا  
 باشد حاجی را که اعتمار کند - مراد نه عمره است - ؟ گفت: نه،  
 و نه نیز که خمار در پوشد. مراد به اعتمار: پوشیدن عمامه است  
 در سر. گفت: هیچ باشد او را که بکشد شجاع - مراد نه مرد  
 دلیرست - ؟ گفت: نه‌مار، چنانکه بکشد در را. گفت: اگر بکشد  
 زماره را در حرم؟ گفت: برو باشد بدنه از چاروا. مراد به زماره  
 اشتر مرغست. گفت: اگر بیندازد تیر بر ساق حر پس بیفکند او  
 را؟ گفت: بیرون کند گوسپند بدل او. مراد به حرقمری نر باشد.  
 گفت: اگر بکشد ام عوف را - مراد نه مادر عوفست - در حرم؟  
 گفت: صدقه دهد به کفی از طعام. مراد به ام عوف ملخ است.  
 گفت: یا واجب باشد بر حاجیان یار گرفتن قارب؟ گفت: نه‌مار،  
 تا براند ایشان را به آب‌خورها. مراد به قارب دلیل آبست به شب.  
 گفت: چه گویی در حرام بعد از سبت - مراد نه شبیه است؟ گفت:  
 بیرون آمد از حرم در آن وقت. گفت: چه گویی در بیع کمیت -  
 مراد نه اسب است؟ گفت: حرامست چو بیع مردار. گفت: یا روا  
 باشد بیع خل - مراد نه سرکه است - به گوشت اشتر؟ گفت: نه،  
 و نه به گوشت بره. مراد به خل اشتر بچه دوساله باشد و بیع لحم  
 به حیوان روا نباشد. گفت: یا روا باشد بیع هدیه؟ گفت: نه و نه  
 بیع سبیه. مراد نه برده است. مراد به هدیه: قربانست که به کعبه  
 برند، و مراد به سبیه: خمرست. گفت: چه گویی در بیع عقیقه -  
 مراد نه يك عقیق است - ؟ گفت: حرامست بر حقیقت. گفت: یا  
 روا باشد بیع داعی بر شبان؟ گفت: نه، و نه بر صدقه ستاننده.  
 مراد به داعی: بقیه شیرست در پستان. گفت: یا بفروشند صقر به  
 خرما - مراد نه چرغست - ؟ گفت: نه، به خداوند خلق و امر.  
 گفت: یا بخرد مسلمان آنچه تسلب کنند زنان مسلمان - مراد نه  
 سلب است که در جنگ ربایند - ؟ گفت: نه‌مار، و به میراث برند  
 ازو چو بمیرد. اشتقاق تسلب از سلاب است و آن جامه سوک زنان  
 باشد. گفت: هیچ روا باشد که بفروشند شافع - مراد نه  
 شفاعت کننده است - ؟ گفت: نیست روایی آنرا دفع کننده. مراد به

شافع: گوسپندیست که با وی بود بچه او. گفت: یا بفروشدن ابریق بر بنی اصفه؟ گفت: حرامست چو فروختن خود. مراد نه ابریق آبست بل مراد به ابریق شمشیر زدودست که می درو شد. روا نباشد دشمن را سلاح فروختن و رومیان مخالف اند پس نه شمشیر بفروشدن ایشان را نه خود. گفت: یا روا باشد که بفروشد مرد صیفی خود را — مراد نه تابستانیست — ؟ گفت: نه، ولکن بفروشد صفی خود را. مراد نه دوست است. مراد به صیفی: فرزندست بر بزرگ زادی، و مراد به صفی: اشتر نیک شیر است. گفت: اگر بخرد بنده ای و هویدا شود به ام او جراحی؟ گفت: نیست در رد کردن آن جرمی. گفت: یا ثابت شود شفعه شریک را در صحراء — مراد نه صحرائ معروف است — ؟ گفت: نه، و نه شریک را در صحراء. مراد به صحراء: ماده خریست که آمیخته باشد با سپیدی او چیزی از ادهمی. گفت: یا حلال باشد که در حمایت دارند آب چاه را و خلا را؟ گفت: اگر باشند در بیابان نه. گفت: چه گویی در مردار کافر؟ گفت: حلالست مقیم و مسافر را. مراد به کافر: دریاست و به میت: ماهی او. گفت: یا روا باشد که قربان کنند حول را؟ گفت: آن سزاترست به قبول. مراد جمع حایل است و آن اشتری باشد ستاغ. گفت: هیچ قربان کنند طالق را؟ گفت: نه، و مهمان کنند از آن آینده را به شب. گفت: اگر قربان کند پیش از پدید آمدن غزاله — مراد نه آهوست — ؟ گفت: گوسپندی گوشتی باشد بلامحاله. گفت: روا باشد کسب کردن به طرق؟ گفت: چو قمارست بی فرقی. گفت: یا سلام کند قائم بر قاعد؟ گفت: حرامست در میان بیگانگان. مراد به قاعد: اززه بشدست قال الله تعالی و القواعد من النساء. گفت: یا بخوسبد مرد زیر رقیع؟ گفت: چون نیکوست آن در بقیع. گفت: یا بازدارند عهدی را از قتل عجز — مراد نه کشتن عجزست بلکه خمرست — ؟ گفت: تعرض کردن او را در خمر جایز نیست. گفت: یا روا باشد که انتقال کند مرد از عماره پدر خود — مراد نه دستاریست — ؟ گفت: نه روا باشد پوشیده نام را و نه معروف را. مراد به عماره قبیله است. گفت: چه گویی در تهود — مراد به تهود نه جهودیست — ؟ گفت: آن کلید زهدست. گفت: چه گویی

در صبر بلیه - مراد نه صبرست در بلا - ؟ گفت: بزرگ گناهی است. گفت: یا روا باشد ضرب سفیر - مراد نه پیک است - ؟ گفت: نهمار، و بار بر نهادن بر مستشیر. مراد به سفیر: بر گهای درختانست، زیرا که باد بروبد آن را، و مراد به مستشیر: اشتر فربه است و اشتری که بشناسد ستاغ را از باردار. گفت: یا تعزیر کند مرد پدر خود را - مراد نه زدنست - ؟ گفت: بکند آن را نیکوکار و ایا نکند از آن. گفت: چه گویی در آنکه افقار کند برادر خود را - مراد نه درویش کردنست - ؟ گفت: اینت نیکو چیزی که آهنگ کرد بدان! مراد به افقر: آنست که او را اشتر عاریت دهد تا برفقار او نشیند. گفت: اگر اعراء کند فرزند خود را؟ گفت: آنت نیکوکاری که او قصد کرد بدان! مراد آنست که عاریت دهد او را میوه خرما بنی يك سال. گفت: اگر در آرد مملوك خود را در آتش - مراد نه بنده است - ؟ گفت: نیست بزه پروونه ننگ. گفت: یا روا باشد زن را که ببرد بعل خود را - مراد نه شوهرست - ؟ گفت: حرام نکرد هیچ کس کار او را. مراد به بعل: خرما نیست که به بیخ آب خورد و به آب برده باشد بیخ خود و مراد به صرم خرما بریدنست. گفت: هیچ ادب کنند زن را بر خجل - مراد نه خجالت است - ؟ گفت: نهمار ادب کنند. مراد به خجل: به بد زیستن باشد در توانگری. گفت: چه گویی در آنچه بتراشد اصل برادر خود را - مراد نه اصل درخت است - ؟ گفت: بزه کارست و اگر چه دستوری دهد او را در آن. مراد بدان غیبت است و عیب کردن در عرض او یعنی در اصل او. گفت: یا حجر کند قاضی بر صاحب ثور - مراد نه گاو برزه است - ؟ گفت: نهمار، تا ایمن شود از فساد جور. مراد به ثور جنونست. گفت: هیچ هست او را که بزند بر دو دست یتیم؟ گفت: نهمار، رواست تا رشید شود. گفت: هیچ روا باشد که فرا گیرد ربضی یتیم را؟ گفت: نه، و اگر چه او رضا دهد. گفت: به کی بفروشد بدن سفیه را؟ گفت: آنکه که بیند فروشنده سود خود در آن. مراد به بدن: زره کوتاهست. گفت: هیچ روا باشد که بخرد او را حشی - مراد نه خلاگاهست - ؟ گفت: نهمار، چون پوشیده نبود. مراد بدان نوعی است از خرما. گفت: یا روا باشد که داغ کنند پشت مأموم

را — مراد نه قوم اند که به امام اقتداء کنند — ؟ گفت: نه‌مار، و استقصاء کنند بر مظلوم. مراد به مأموم: اشتری باشد که کوهان او خورده شده باشد و مراد به مظلوم: ماستی باشد که تمام نبسته و ماست نشده باشد. گفت: یا روا باشد که قاضی ظالم باشد؟ گفت: نه‌مار، چو عالم باشد. مراد به ظالم آنست که شیر را بیاشامد پیش از آنکه ماست شود و مسکه او بیرون کنند. گفت: یا قضا خواهند از آن‌کس که او را بصیرتی نبود؟ گفت: نه‌مار، چو نیکو باشد سیرت او. مراد به بصیرت: سپرست. گفت: اگر برهنه باشد از عقل؟ گفت: آن عنوان فضل است. مراد به عقل: دیباست. گفت: اگر باشد او را زهوجباری؟ گفت: نه انکاریست و نه بزرگ عجبی. مراد به زهو: نه کبرست بلکه غوره خرماست نیم پخت. و مراد به جبار: خرما ی بلند باشد. گفت: یا روا باشد که باشد گواه مریب — مراد به مریب نه متهم است — ؟ گفت: نه‌مار، روا باشد چو زیرک باشد. مریب: مردی باشد که ماست بسیار دارد. گفت: اگر ظاهر شود که لواطه کرد — مراد نه لواطه است — ؟ گفت: آن همچنانست که درزییی کند. مراد بدان راست کردن و به سنگ کردن حوضست. گفت: اگر دیدور شوند مردمان برآنکه او غربال کرد؟ گفت: رد کنند گواهی او را و نپذیرند. مراد به غربل: آنست که کس را به ناحق بکشد. گفت: اگر روشن شود که او مائن است؟ گفت: آن وصفی است که او را بیاراید. مراد به مائن: مؤنت کشنده است. گفت: چه واجب آید بر عابد حق؟ گفت: سوگند دهند او را به خدای خلق. مراد به عابد: انکارکننده است. گفت: چه گویی در آنکه برافکنند چشم بلبلی به عمدا؟ گفت: چشم او را برافکنند به قولی از دو قول. مراد به بلبل: مردی ضعیف است. گفت: اگر جراحت کند قطاة زنی را و بمرد — مراد نه استفرو دست — ؟ گفت: تنی به تنی است چو فوت شد. مراد به قطاة: استخوانکی است میان دو سرین. گفت: اگر بیو کند حامل حشیش را از زدن او؟ گفت: کفارت باید کرد به آزاد کردن بنده گردیده از گناه خود. مراد به حامل: آبستن است و مراد به حشیش: بچه در شکم مادر مرده. گفت: چه واجب آید بر مخفی در شرع؟ گفت: دست بریدن از بهر به پای داشتن زجر.

گفت: اگر بدزدد ثمینی از زر؟ گفت: دست بریدن نیست چنانکه غصب کردی دست او نبریدی. گفت: چه گویی در آن که بدزدد اساود سرای - مراد نه مارانست - ؟ گفت: دست او ببرند چو اساود برابر باشند در قیمت بادننگ نیم سرخ. مراد از اساود: سازهای کارفرموده باشد چو کرسان و کاسه. گفت: اگر هویدا شود برزن سرق؟ گفت: تنگی نیست برو و نه ترسی. مراد به سرق: حریر سپیدست. گفت: یا بسته شود نکاحی که حاضر نیامده باشد قاری؟ گفت: نه سوگند به حق آفریدگار. گفت: چه گویی در عروسی که شب گذاشت به شبی آزاده، پس او را باز گردانیدند سحرگاه؟ گفت: واجب آید او را نیم کابین، و لازم نیاید برو عده طلاق. گویند: شب گذاشت عروس به شبی حره، چو سر باز زد بر شوهر تا بکارت او ستنده نشد، یا خود مرد نتوانست ستن بکارت او. و اگر بکارت او پستانند گویند: شب گذاشت به شبی پیر. گفت او را سائل: اینت بزرگت دریایی که گویی که بنکاهد آن را آب کشنده، و دانشمندی که نرسد به مدح او مدح‌گویی! پس سر در پیش افکند چو سر در پیش افکندن شرمگن، و خاموش استاد چو خاموش استادان کند زبان. گفت او را ابوزید: بیفزای ای جوان! تا به کی و تا به کی بباشم؟ گفت: نماند در جعبه من تیر، و نه پس روشن شدن صبح تو با تو معارضه؛ ای عجب از کدام زمینی تو؟ چون نیکو می‌آری! برخواند به زبانی شیدا و روان، و آوازی بلند:

من در عالم نشانه‌ام  
و اهل علم را قبله‌ام  
جز آنکه من هر روز  
میان شب گاه کردن و رحیلم  
و مرد غریب اگر به طوبی فرو آید  
او را با غریب خوش نبود

پس گفت: ای بار خدای، چنانکه کردی مرا از آنکه راه نمودند او را و راه برد، کن این قوم را از آنکه راه برد و راه نموده باشد. برانند بدو آن گروه گله‌اشتر، و گرد درآمدند برو

خرامنده و زیارت کننده، و درخواستند ازو که زیارت کند ایشان را گاه پس گاه. برخاست بدوس می داد ایشان را به بازگشتن، و می راند ((کنیز)) و گله اشتر را. گفت راوی: که پیش او باز آمدم، و گفتم که: من ترا دیده بودم به سفیه بودن، کی فقیه گشتی؟ گشت و در استاد اندکی فراوامی گشت، پس برخواند می گفت:

در پوشیدم هر روزگاری را جامه ای  
و پیامیختم با دو گردش او: یکی نعمت دیگر بؤس و بدحالی  
و بزیستم با هر هم نشینی بدانچه  
با وی موافق آید تا شاد کنم هم نشین را  
میان راویان می گردانم سخن را  
و میان خمر دهان می گردانم قدحها را  
و یکباری به پند خود می رانم اشکها را  
و یکباری به لہو خود شاد می کنم تنها را  
و مہمان می کنم گوشها را اگر سخن گویم  
بیانی که بکشد حرون پشت نادهنده را  
و اگر خواهم خون بینی آرد - بنویسد - دست من از قلم

تا بریزاند دری که بیاراید کاغذها را  
و چندا مشکلمها که حکایت کردند ستاره سہا را  
از پوشیدگی، گشتند به بیان من خرشیدها  
و چندا سخنها ی نیکو مرا که بزودند خردها را  
و باقی گذاشتند در هر دلی ((شوق و هیجان))  
و چند سخن بکر که بگفتم آن را باز پیچید  
بر آن ثنائی گشاده و بند کرده  
بازآنکه من از روزگار خود خاص شدم  
به سگالش و نه چو سگالش فرعون موسی را  
برمی افروزد مرا هر روزی جنگی  
که بر سپرم از زبانه آن بر تنوری آہنین تافته را از آن بر دیگری

و به شب در می آرد بر من کارهای بزرگت  
بگذازند نیروها را و پیر کنند سرها را  
و نزدیک می کند به من دور دشمن را  
و دور می کند از من نزدیک آنس گیرنده را

و اگر نه خست‌خوهای او بودی  
نبودی بهره من ازو خسیس

گفت راوی: گفتم او را: فرود آر اندهان را، و ملامت مکن زمان را، و شکر کن آن را که بگردانید ترا از مذهب ابلیس، به مذهب پسر ادريس - شافعی - . گفت: بگذار دعوی باطل، و مدر پرده‌ها را! و برخیز با ما تا بشویم به مسجد مدینه، شاید بود که بشویم به زیارت رسول صلی الله علیه و سلم، شوخهای گناهان را. گفتم: دورا که بروم - نروم -، تا بدانم تفسیر این کلمات! گفت: انا لله بدرستی که واجب کردی حقها، و بجستی چوبجستی چیزی آسان. بگیر آنچه شفا دهد نفس ترا، و نفی کند شوریدگی را. چو روشن کرد مرا پوشیده را، و باز برد از من غم را، محکم کردیم پالانها را، و برفتیم و او برفت و همیشه از سمر با او، در مدت رفتن با او، در حله‌ها بود که بافته بودند آن را ولدان بهشت، و در مرغزاری که به شانه کرده بودند آن را دست رضوان. چو فراموش گردانید بر من خوار رنج، دوست داشتم با او دوری مسافت، تا چو در شدیم در مدینه رسول علیه السلام، و پیروزی یافتیم از زیارت به رواترین مرادی، او به شام شد و من به عراق، و او به غرب شد و من به شرق.

### مقامه سی و سوم

خبر کرد حارث همام گفت: عهد کردم با خدای عزوجل از آنکه که بر بالیدم، که با پس نگذارم نمازی را تا توانم. بودم با بریدن بیابانها، و لہو خلوتها، نگه می‌داشتم وقتیهای نماز را، و حذر می‌کردم از بزه فوت نماز. و چو همراهی کردم در سفری، یا فرو آمدی به جایی، مرحبا گفتمی آواز مؤذن را به نماز، و اقتداء کردم بر آنکه نگه‌وانی کند بر آن. اتفاق افتاد آنکه که در شدم در تفلیس، که نماز کردم در مسجد مفلسان. چو بگزاردیم نماز را، و عزم کردیم به گریختن - به باز گشتن از مسجد -، پدید آمد پیری که ظاهر بود لقاؤه او، و پوسیده بود جامه او و قوت



او، و گفت: سوگند برمی‌دهم برآنکه آفریده‌اند او را از گل آزادگی، و بخوردست شیر مردانگی و حمیت، که تکلف کند مرا يك درنگی، و بنیوشد از من دمیدنی، پس اوراست گزیدن از پس از آن، و به دست اوست دادن و رد کردن. ببستند او را گروه حیوتمهای خود، و بیارامیدند چو پشته‌ها. چو بدید نیکوی خاموشی ایشان، و درواخی خرد و سنگ ایشان، گفت: ای خداوندان بینشهای تیزبین، و یقینهای نیکو؛ یا بی‌نیاز نکند از خبر معاینه، و یا خبر ندهد از آتش دود؟ پیری روشن و ضعیفی گران‌کننده، و دردی ظاهر، (و درویشی) فضیحت‌کننده است. و بدرستی که بوده‌ام به خدای از آن کسانی که ملك و مال داشتند، و کارها پذیرفتند، و بدادند و بگرفتند، وصله دادند و ضوله کردند. همیشه جائحه‌ها و آفتها نیست می‌کرد، و نوائب روزگار می‌تراشید، تا آشیانه خالی شد، و دست تهی شد، و ظاهر گزندیست، و زیش طلخی است، و بچگان می‌زارند از گرسنگی، و آرزو می‌کنند مکیدن خسته خرما، و بناستادم بدین مقام ننگین کننده، و ((کشف نکردم)) شما را دفینه‌ها، مگر پس از آنکه رنجور شدم، و پیر گشتم از آنچه دیدم، کاشکی من بنماندمی. پس آوه کرد چو آوه کردن اندوهگن، و بر خواند به آوازی سست و زار:

گله می‌کنم به خداوند مهربان که پاکست او  
از گردش روزگار و از اندازه درگذشتن او  
و از حوادثی که برکوفت برسنگ سپید من  
و پیران کرد بزرگواری مرا و بناهای آن را  
و بشکست چوب مرا و ای وای بر آنکه  
بشکنند حوادث شاخه‌های او را  
و در خشکی کرد منزل مرا تا جلاء کرد  
از منزل من که با خشکی است موشان نر آن را  
و بگذاشت مرا سرگردان و زیان‌کار  
رنج می‌کشم از فقر و اندوهان آن  
از پس آن که بودم خداوند توانگری  
که می‌کشیدی در نعمت آستینهای خود

برمی‌سپردی سائلان بر سیمهای او  
و می‌ستودی گرم‌شوندگان آتشهای او را  
گشت امروز چنانکه گویی که  
یاری نکرد او را دهری که به چشم کرد او را  
و بگشت آنکه بود او را زیارت‌کننده  
و کراحت داشت طالب معروف شناختن او را  
هیچ جوانمردی هست که اندوهگن کند او را آنچه می‌بیند  
از گزند پیری که دهر او خیانت کرد او را  
تا باز برد اندیشه‌ای که اندیشه ناک کرد او را  
و اصلاح کند کاری را که ننگن کرد او را

گفت راوی: میل کردند گروه بدانکه استادان خواهند، تا  
ظاهر کند صید نهانی او را، و بیرون آرند آنچه در حقیقه اوست.  
گفتند او را: بشناختیم اندازه مرتبت تو، و بدیدیم باران ابر تو؛  
شناسا کن ما را از درخت شاخ تو، و باز بر دهان بنداز نسبت تو.  
برگشت چو برگشتن کسی که به سر او آورده باشند رنجانیدن،  
یا بشارت داده باشند او را به کارهای زشت، و در استاد لعنت  
می‌کرد بر ضرورتها، و اف می‌کرد از کاستن مروتها. پس برخواند  
به آوازی شکافنده، و نهاد سخنی فریبنده:

به زندگانی تو که نه هر شاخی دلالت کند  
بار او که با مزه باشد بر اصل او  
بخور آنچه شیرین باشد چو به تو آرند آن را  
و مپرس شهد را از منج او  
و جدا کن چو شیره کنی بار تان را  
پیش تک شیره ترا از سرکه آن  
تا گران نمی و ارزان نمی بها چیزی از آزمایشی  
و ستد و داد کنی هر يك را چو ستد و داد مانند او  
که ننگ باشد بر هشیار تیز فهم  
در آمدن عیب و غمزه‌ای در عقل او

گفت راوی: فخر کردند گروه به تیزفهمی او و گربزی او،  
و بفریفت ایشان را به نیکوی آدای او یا علت او، تا گرد کردند

او را میان نهانیهای زیر دست گرفته‌ها، و پوشیده‌های اندوهان، و گفتند: ای فلان، بدرستی که تو بگشتی بر چاهی اندک آب، و پیش باز آمدی کشتی بزرگت تهی را، بگیر این اندک ریخته را، و انگار آن را نه خطا و نه صواب. فرو آورد اندک ایشان را به جای بسیار، و بپیوندانید قبول آن را به شکر، پس برگشت می‌کشید نیمه خود را، و می‌کوفت به کوفتن راههای او را. گفت راوی این حکایت: صورت شد مرا که او بگردانیدست حلیت خود را و خود را فرا ساخته است در رفتن خود. برخاستم می‌رفتم در راه او، و از پی فرا می‌شدم بر راههای او؛ و او می‌نگرست مرا تیز، و فراخ می‌برید از من؛ تا چو خالی شد راه، و ممکن شد درستی و راستی، بنگرست به من چو نگرستن آنکه گشاده شود و گشادگی کند، و خالص کند پس از آنکه خیانت کرده باشد، و گفت: می‌پندارم ترا برادر غربتی، و جوینده صحبتی؛ هیچ رای آید ترا در رفیقی که رفیق کند با تو و سود کند ترا، و روا باشد ترا و بر تو نفقه کند؟ گفتم او را: اگر آید به من این چنین رفیق هر آینه موافقت کرده باشد با من توفیق. گفت: بیافتی پژوهان بر، و گرامی یافتی محکم ببند. پس بخندید دیرگاه، و پدید آمد مرا آدمی راست اندام؛ همی او پیر ما بود سروجی، گردیدن نبود در تن او، و شبیه نبود در نشان او. شاد شدم به دیدار او، و به دروغ بودن لقوه او، و قصد کردم به ملامت کردن او، بر بدی ادای مقامت او. باز کرد دهان او، و برخواند پیش از آنکه ملامت کردم او را:

پدید آمدم به جامه کهنه تا گویند  
 درویشی است می‌گذراند روزگار گذرانیده را  
 و آشکارا کردم مردمان را که من مفلوج شده‌ام  
 چندانکه بیافت دل من از آنچه امید دارند به سبب آن  
 و اگر نه رفته حالی بودی رقت نیاوردی بر من  
 و اگر نه مفلوج نمودن بودی خود را ندیدمی ظفر((مند))

پس گفت: نماند مرا بدین بقعه چرا زاری، و نه در کسان آن طمع؛ اگر هستی رفیق، راه گیر راه گیر. برفتیم از آنجا

دو کس مجرد، و همراهی کردم با او دو سال تمام، و بودم برآنکه صحبت دارم با او تا می‌زیم، سر باز زد روزگار پرکنده کننده.

### مقامه سی و چهارم

روایت کرد حارث همام گفت: چو باز بریدم بیابانها را به سوی زبید، همراهی کرد با من غلامی که پرورده بودم او را تا برسید به آشد خود، و راست کرده بودم او را تا تمام کرده بود رشد خود، و آنس گرفته بود به خوهای من، و بیازموده بود ساز کشیدن موافقت من؛ گام گران ننهادی برجسته من، و خطا نکردی در نشانها؛ لاجرم نزدیکی او درآویخته بود به من، و ویژه کرده بودم او را حضر و سفر خود را. ببرد او را روزگار نیست‌کننده تا فراهم آورد ما را زبید. چودم برداشت اشتر مرغ او، و خاموش شد آواز او، ماندم سالی بنمی‌خوارید مرا طعامی، و نمی‌جستم غلامی را، تا باز پناهِید مرا شوائب تنهایی، و رنجهای خاست و نشست؛ بدانکه عوض گیرم از مروارید موره را، و بجویم آن را که او بندی بود خلل را. قصد کردم بدانکه بفروشد بندگان را در بازار زبید، و گفتم: می‌خواهم غلامی که به شگفت آرد چو او را بگردانند، و بستایند او را چو بیازمایند، و باشد از آن جنس که تخریج کرده باشند او را ((دانایان)) و بیرون آورده باشد او را به بازار، مفلسی مفلسان. بیازید هر يك ازیشان جسته مرا و برجست، و بذل کرد کوشش خود در حاصل کردن آن از نزدیکی - زود - . پس بگشت ماهها گشتن خود، و بگشت به زیادت و نقصان خود، و نقد نشد از وعده‌های ایشان هیچ وعده‌ای، و نه بریخت آن را رعدی. چو بدیدم نخاسان را فراموش‌کنندگان یا خود را فراموش سازندگان، بدانستم که نه هر که اندازه کرد ببرد، و نه بخارد پوست مرا مانند ناخن من. بیفکندم کار به کسی باز گذاشتن را، و بیرون آوردم به بازار زرد و سپید را - زر و سیم را - . و در آن میان که من عرضه می‌خواستم غلامان را، و شناختن می‌خواستم بهاها را، همی پیش آمد مرا مردی بر دهان و بینی بسته دهان بندی، و بگرفته ساق دست

غلامی، و او می‌گفت:

یا می‌خری از من غلامی چرب دست  
در آفرینش و خوی خود بارع  
به هرچه در آویزانی بدو قوی و بردارنده  
شفا دهد ترا اگر او گوید و اگر تو گویی یاد گیرد  
و اگر پرسد به تو به سر درآمدنی گوید: درست خیز!  
و اگر خواهی ازو شتافتن در آتش بشتابد  
و اگر صحبت داری با او و اگر همه روزی باشد حق آن رعایت کند  
و اگر خرسند کنی او را به ژنگلی خرسند شود  
و او با همه زیرکی که جمع کردست  
بنگوید هرگز سخن به دروغ و نه دعوی کند  
و نه پاسخ کند طمع را چو بخواند او را طمع  
و نه روا دارد پرکردن سری که بدو ودیعت نهند  
و دیرگاهست که بدیع آورد در آنچه کرد  
و زبردست است در نظم و نثر با هم  
به خدای که اگر نه تنگی عیش بود که پراکنده کرد  
و بچگانی که بامداد کردند برهنگان و گرسنگان  
بنفروختمی من او را به ملك كسری جمله

گفت راوی: چو در نگرستم در آفرینش راست او، و نیکوی  
عام او، پنداشتم او را که از ولدان بهشت است، و گفتم: نیست  
این آدمی، نیست این مگر فرشته کریم! پس سخن گفتن خواستم  
ازو از نام او، نه از بهر رغبتی در ((دانش او))؛ بل تا بنگرم که  
کجاست فصاحت او از نیکوی روی او، و چگونه است نهاد گفت  
او از زیبایی او. بنگفتم نه شیرین و نه تلخ، و به دهان برنیاورد  
يك كلمه كنيزك زاده یا آزاد زاده. اعراض کردم ازو - روی  
بگردانیدم ازو - روی گردانیدنی، و گفتم: زشتی باد بسته زبانی  
ترا و تمام زشتی باد! به غور شد در خنده و به نجد شد، پس  
بجنبانید سر خود را و برخواند:

ای آنکه زبانه زد گرم او چو آشکار نکردم  
نام خود او را، نه چنین باشد آنکه انصاف دهد

اگر هست راضی نمی‌کند ترا مگر برهنه کردن آن  
 گوش فرا دار او را، من یوسفم من یوسفم  
 و بدرستی که کشف کردم ترا پرده اگر هستی  
 زیرک بشناس و نپندارم ترا که بشناسی

گفت: باز برد غم از من به شعر خود، و برده گرفت خرد مرا  
 به جادو سخنی خود؛ تا حیران شدم از تحقیق، و فراموش کردند  
 بر من قصه یوسف صدیق صلوات الله علیه. نبود مرا اندیشه‌ای  
 مگر بابها کردن با خداونده اودرو، و دیدور خواستن بها تا تمام  
 بدهم آن را. و می‌پنداشتم که او زود باشد که بنگرد تیز به من، و  
 گران کند بها بر من؛ در آن هوا نگشت که من شدم، و در آن بالا  
 نشد که من شدم، و نه در آویخت بدانچه من بدان در آویختم؛ بلکه  
 گفت: بدرستی که بنده چو اندک باشد بهای او، و سبک باشد  
 مؤنتهای او، برکت گیرد او را خداونده او، و در پیچد برو هوای  
 او، و من برمی‌گزینم دوست کردن این غلام به تو، بدانکه سبک  
 کنم بهای او بر تو. بسنج دویست درم اگر خواهی، و سپاس‌دار  
 مرا تا می‌زیی! نقد کردم آن مبلغ او را در حال، چنانکه نقد کنند  
 در ارزان حلال، و نگشت مرا به دل، که هر ارزانی گران باشد.  
 چو درست شد بیع، و سزا شد جدا شدن، اشگ فرو ریخت دو چشم  
 غلام، و نه چو ریختن باران ابر، پس روی فرا کرد بر خداونده  
 خود و گفت:

ملامت کناد خدای! چو من کسی را بفروشنده؟

تا سیر کنند شکمهای گرسنه را

و هیچ باشد در راه انصاف که از من

در خواهند کاری که کس آن برنتابد؟

و مرا مبتلا کنند به ترس پس ترس

و چو من کس را چو مبتلا کنند پتت‌سانند!

یا بنیازموده‌ای مرا و نیازموده‌ای از من

نصیحتها که نیامیخته است با آن فریب؟

و چندا که بساختی مرا دام صیدی

شبانگاه کردم و در دامهای من بود ددان!

و در آویختی به من کارهای صمب و منقاد گشت — کشیده شد —

فرمان بردار و بود در آن امتناع پیش از آن  
و کدام کاری مکروه و جنگت بود که در آن خود را معذور نکردم  
و کدام غنیمت بود که مرا در آن گوازی نبود  
و ظاهر نکرد بر من آیام جرمی  
تا کشف کنند در بریدن از من روی پوش  
و دیدور نشدی بحمدالله از من  
بر نهانی که آن را ببااید پوشید یا آشکارا باید کرد  
از کجا روا شد نزد تو افکندن عهد من  
چنانکه بیندازند پنجه خود را گفتاران؟  
و چرا (منقاد شد) تن تو به بذله کردن من  
بدانکه مرا بفروشدند چنانکه بفروشدند آخریان را؟  
و چرا نه صیانت کردی عرض مرا از فروختن چو صیانت کردن من  
حدیث ترا چو نیرو کرد بر ما وداع؟  
و چرا نه گفتی آن را که خرید و فروخت کرد در من: این  
سکاب است که نه به عاریت دهند و نه بفروشند!  
نیستم من کم از آن اسب ولکن  
طبمهای تو زیر آن بود طبمها  
بازانکه من زود برخوانم نزد فروختن من:  
ضایع کردند مرا و چگونه مردی را ضایع کردند

چو یاد گرفت پیر بیتهای او را، و دریافت سخن بنگار او،  
دمی سرد و بلند برداد و بگریست تا دوران را بگریانید؛ پس  
گفت: من فرو می آورده ام این غلام را به جای فرزند  
من، و جدا نمی کرده ام او را از پاره های جگر من؛ و اگر نه تهی  
بودن شبگاه من بودی، و فرو مردن چراغ من؛ هر آینه بیرون نشدی  
از آشیانه من، تا که فرا آمدی پس جنازه من، و می بینی که چه  
فرو آمد بدو از سوز فراق، و مرد مؤمن آسان گیر و نرم خو باشد،  
هیچ رای آید ترا در خوش کردن دل او، و باز بردن تاسای او؛  
بدانکه عهد کنی با من بر باز کردن بیع هر که باز دادن خواهم؛ و  
گران نداری مرا چو گرانی کنم؟ که در خبرهای گزیده، دیوان  
کردست از معتمدان: هر که بیع باز کند پشیمانی را خرید و  
فروخت او، درگذارد خدای عزوجل خطای او روز قیامت. گفت  
راوی: وعده کردم با او وعده ای که ظاهر کرد آن را شرم، و در  
دل چیزها بود، نزدیک خواست آنگه غلام را به خود، و بوسه داد

میان دو چشم او، و برخواند و اشگ می ریخت از دو پلک او:

فرو آر که فدای تو باد تن من آن را که می یابی  
از اندوه دل و از هراسیدن  
که دراز نباشد مدت فراق  
و سستی نکند جمازگان ملاقات  
به نیکوی یاری توانای آفریدگار

پس گفت: ودیعت می نهم ترا من بدانکه او نیکو خداوندست.  
و برکشید جامه خود و برگشت. بماند غلام در ناله ای و گریه ای  
چندانکه بریده شود پایان میلی. چو با خود آمد، و باز برد اشگ  
ریخته خود را، گفت مرا: هیچ می دانی چو بگرستم که برچه  
می گرستم؟ گفتم: پندارم که فراق خداونده تو، آنست که بگریانید  
ترا! گفت: دور افتاده ای تو در وادی، و من در وادی دیگر، و  
چنداکه میان مریدست و مراد.

نگریستم به خدای برالیفی که دور شد  
و نه بر فوت نعیمی و شادی  
و همی اشگ پلکهای من می ریخت  
برنادانی که خطا بود نگرستن او چو بلندنگرست  
در ورطه افکند تا به رنج شد و رسوا شد  
و ضایع کرد درمهای به سپید نقش کرده و روشن را  
ای عجب آخر به راز نگفت با تو این بیتهای خوب  
که من آزادم و بیع من مباح نیست؟  
چو بود در یوسف معنی که روشن بود

صورت کردم گفتار او را در آینه مزاحها، و جای عرضه  
بازیانه ها. سخت بیستاد چو سخت بیستادن خداوند حق و رای، و  
محکم کرد بر برهنگی از بندگی. جولان کردیم در خصومتی که  
پیوست به مشت زدن، و برسید به حکومت. چو روشن کردیم  
قاضی را صورت کار، و برخواندیم برو این سورت، گفت: بدان  
که آنکه بیم کرد، خود را معذور کرد، و هر که بیم کرد همچنانست  
که بشارت داد، و هر که بینا کرد تقصیر نکرد. و بدرستی که در



آنچه شما شرح دادید دلیلی است بر آنکه این غلام ترا تنبیه کردست تو باز ناستادی، و ترا نصیحت کرد تو یاد نگرفتی. بپوش درد ابله‌ی خود را و بپوش آن را، و خود را ملامت کن و ملامت مکن او را، و پرهیز از در آویختن درو، و طمع خام و سرد در برده گرفتن او، که او آزاد اصل است، نه معرض وهم و غلط. و بدرستی که پدر او حاضر آورده بود او را دی، پیشک فروشدن خرشید، و خستو آمد بدانکه او فرزند اوست که ازو پدید آمد، و که وارث نیست او را جز او، گفتم: یا می‌شناسی پدر او را، که خداوندش رسوا کند؟ گفت: و هیچ ناشناخته باشد ابوزیدی که جراحت او هدر باشد، و نزد هر قاضی او را اثرها و خبرهاست؟ بسوختم آنگاه و لاحول گفتم، و با هوش آمدم ولکن آنکه که فوت شد وقت! و بی‌گمان شدم که دهان‌بند او دامی بود کید او را، و بیت‌القصیده او بود. فرو افکندم چشم خود در آنچه دیدم، و سوگند یاد کردم که معاملت نکنم با دهان‌بندده‌ای تا باشم. و همیشه آوه می‌کردم از بهر زیان ستد و داد خود، و رسوائی خود میان همراهان خود. گفت مرا قاضی چو دید در خشم شدن من، و گرمای سوختن من: ای فلان، بنشده باشد از مال تو آنچه پند دهد ترا، و جرم نکرده باشد به تو آنکه بیدار کرد ترا. پند گیر بدانچه به تو رسید، و بپوش از یار خود آنچه برسد به تو؛ و یاد می‌دار همیشه آنچه در آمد بر تو، تا نگه دارد آن پند و یاد کرد درمهای ترا، و خو گیر به خوی کسی که او را مبتلا کنند او صبر کند، و هویدا شود او را عبرتها او عبرت گیرد. وداع کردم او را در پوشیده جامه خجالت، کشنده دو دامن غبن و تباهی را، و نیت کردم سخن برهنه کردن با ابوزید به فحش، و بریدن ازو همیشه. در استادم می‌پیچیدم از مأوای او، و پرهیز می‌کردم که او را ببینم؛ تا که در آمد بر من در راهی تنگ، درود کرد مرا درود آرزومندی. نیفزودم بر آنکه روی ترش کردم و سخن نگفتم. گفت: چه بود ترا بلند کردی بینی خود بر یار خود؟ گفتم: فراموش شدست که تو حیل‌کردی و بفریفتی، و کردی آن دست‌کاری که کردی؟ باد دهانی افکند بر من افسوس کننده، پس برخواند تلافی‌کننده:

ای آنکه پدید آمد ازو اعراضی  
 موحش و ترش رویی  
 و بامداد کرد پر می کند ملامتها را  
 که از دون آنست تیرها  
 و می گوید: هیچ آزاد را بفروشد  
 چنانکه بفروشد اسب سیاه را؟  
 باز است! که من در آن نو نبوده ام  
 چنانکه تو می پنداری  
 بدرستی که بفروختند برادران یوسف  
 پیش از من یوسف را و ایشان ایشان بودند  
 اینست این و سوگند یاد می کنم بدان کعبه که  
 بدان شوند به تهامه شوندگان  
 و به طواف کنندگان بدان و ایشان اند  
 بشولیده سران از حال گشتگان  
 بناستادم بدان موقف اندوهگن کننده  
 و نزد من يك درم بود  
 معذور دار برادر ترا و بازدار ازو  
 ملامت آنکه در نیابد

پس گفت: اما عذر من روشن شد، و اما درهمهای تو هلاک  
 شد؛ اگر هست (فراشای تو) از من، و اعراض تو از من، از غایت  
 شفقت تو بر شدن نفقه تو، نیستم من از آنکه بگزد دوبار، و  
 بر سپراند بر دو انگشت، و اگر هستی در نوردیده ای پهلوی خود،  
 و فرمان برده ای بخل خود را، تا برهانی آن را که در آویخت به  
 دامهای من، بگریندا بر خرد تو گریندگان. گفت راوی: درمانده  
 کرد مرا به گفتار فریبده خود، و به جادوی غلبه کننده کشنده،  
 تا که باز گشتم او را دوستی خالص، و بدو مهربان، و بیفکندم  
 دست کاری او پس پشت، و اگر چه بود چیزی نادر و شگفت.

### مقامه سی و پنجم

حدیث کرد حارث همام گفت: بگذشتم در فاوا شدن خود به  
 شیراز، بر انجمنی که بازگرفتی رهگذری را، و اگر چه بودی بر

سفر و رهگذری. نتوانستم در گذشتن از آن، و نه گام نهاد قدم من (در گام نهادن). بازگشتم با آن تا که بیازمایم نهان اصل آن، و بنگرم که چگونه است میوه آن از شکوفه آن. همیدون کسان آن انجمن یگانگان بودند، و بازگردنده بدیشان فایده داده بود. و در آن میان که در مزاحی بودیم به طرب آرنده تر از سرودها، و خوشتر از دوشیده خوشه های خرما؛ که همی بایستاد بر ما خداوند دو جامه خلق، که نزدیک بود که دریافتی دو عمر. درود کرد به زبانی گشاده، و هویدا کرد چو هویدا کردن سخن گویی، پس حبه زد چو حبه انجمن گیرندگان، و گفت: کن ما را ای بار خدای از راه یافتگان. حقیر داشتند او را آن گروه از بهر دو خلق او، و فراموش کردند که درجه مرد به اعتبار دو کهنه اوست — به دل و زبان —، و دراستاند از هم درمی خواستند فصل الخطاب، و می شمردند چوب او را از هیزمها، و او نمی گفت یک کلمه، و هویدا نمی کرد از نشانی تا که بیازمود طبعهای ایشان را، و بیازمود که کدام بی سنگ است و کدام چرب است. چو بیرون آورد نهاییهای ایشان، و فرو ریختن خواست جعبه های ایشان را، گفت: ای گروه من اگر شما بدانستید که پس سربند، خمر صافی است، هر آینه حقیر نداشتید شما خداوند کهنه ها را، و نگفتید که نیست او را هیچ بهره. پس بگشاد از چشمه های ادب، و نکته های گزیده، آنچه بکشید بدیمهای شگفت، و سزا شد که بنویسند به گداخته زر. چو بفریفت هر برده دلی را، و بگردانید سوی خود هر دلی را، حل حل گفت، تا برود، و بساخت، تا بشود. در آویختند گروه به دامن او، و باز داشتند رهگذر سیل او، و گفتند او را: بدرستی که بنمودی ما را نشان تیر خود، و سیراب کردی ما را از آب زدن تو، خبر کن ما را از پوست بیضه تو و زرده تو، و از فال بامداد و شبانگاه تو. خاموش استاد چو خاموشی کسی که مفحم شود، پس بگریست تا برو رحم کردند. راوی گفت: چو بندیدم آمیزش ابوزید و تیرگی او، و راه مألوف او و باران و قصد او، درنگرستم در پیر بر آن حال گشتگی روی او، و تیز بویی بوی او، همیدون او او بود. بپوشیدم نهان او چنانکه بپوشند درد درونی را، و بپوشیدم مکر او را و اگر چه نبود که شوریده و پوشیده شدی. تا

چو باز استاد از گریه خود، و بشناخته بود دیدوری من بر حال او،  
 بنگرست به من به چشم خندنده، پس برخواند به زبانی خود را  
 گریان نماینده:

آمزش می‌خواهم از خدای و اسیرم او را  
 از شتابها که گران کرد پشت مرا  
 ای گروه من چن‌دا دیر در خانه مانده‌آ از دختران  
 که ستوده اوصاف بود در انجمنها  
 بکشتم او را و نترسیدم از وارثی  
 که بجوید از من قصاصی یا دیتی  
 و هر گاه که مرا گناهکار گفتند در کشتن او  
 حوالت کردم گناه را بر قضاها  
 و همیشه تن من در پیراهی خود  
 و کشتن او بکران را ستیمنده بود  
 تا باز زد مرا پیری چو پدید آمد  
 در کوتاه گاه من از آن گناه  
 بنریختم از آنکه باز که سپید شد (موی من) خونی  
 از دیرینه روزی و نه از بچه‌داری  
 و اینکم امروز باز آنکه می‌بینند  
 از من و از پیشه من (محروم و ناروان)  
 می‌پرورم بکری را که دیرگاه شدست در خانه ماندن او  
 و در حجاب کردن او تا از هواها  
 و آن با دیر ماندن در خانه خواسته است  
 چو خواهانی که غانیه و بی‌نیازکننده باشد  
 و بس نمی‌باشد مرا از یهر چهار کردن او  
 با رضا به چیزی اندک مگر صد دینار  
 و دست‌بند نمی‌بندد بر يك درم  
 و خانه خالیست و آسمان برهنه  
 هیچ هست یاری دهنده مرا بر نقل کردن او  
 در صحبت اوفتاده کنیزکی سرودگوی و به لہو آرنده  
 که بشوید اندیشه را به صابونی  
 و دل را از اندیشه‌های او که نزارکننده است  
 و مایه‌گیرد از من ثنایی که  
 بوی دهد نسیم آن با دعاها

گفت: بنماند در میان گروه مگر کسی که نم گن شد او را دست او، و بگشاد او را چشمه خوبی او. چو برآمد او را جسته او، و تمام شد صد دینار او، در استاد ثنا می گفت برایشان ثنای نیکو، و برمی کشید از ساقی دونده. از پی او فرا شدم تا بشناسم پرورده پرده او را، و آنها را که کشته بود در نوب کار خود. بود زودی بر خاستن من، مانند لغزیدن جسته من. نزدیک آمد به من، و گفت: دریاب از من:

قتل مانند من ای یار من آمیختن مدام باشد  
نه کشتن من باشد به تیغ تیز یا حسام بران  
و آنکه دیر مانده شد در خانه آن بگریست که دختر تاکست  
نه بکر از دختران کریمان باشد  
و از بهر جهاز ساختن او به سوی کاس و طاس است  
برخاستن من که می بینی و مقیم شدن من  
دریاب آنچه گفتم آن را و حکم کن  
در بیداری من اگر خواهی یا در خواب من

پس گفت: من عربده کننده ام، و تو لرزنده، و میان ما جدایی دورست. پس وداع کرد مرا و برفت، و توشه داد مرا نگرستن از خداوند دل آویزی.

### مقامه سی و ششم

گفت حارث بن همام: فرو خوابانیدم به شهر ملطیه مرکب فراق و فصل را، و حقیقه من پر بود از زر؛ و کردم خوی خود از آنکه باز که بیوکندم بدانجا عصای خود؛ که می آمدمی به جایگاههای نشاط، و صید می کردمی رمیده های سخنهای گزیده و شیرین. فوت نشدی از من بدانجا نظاره گاهی و نه شنودن جایی، و خالی نبودى از من بازی گاهی و منزلی و چرازاری؛ تا چو نماند مرا در آنجا حاجتی، و نه در مقیم بودن بدانجا موضع رغبتی، قصد کردم به نفقه کردن زر در خریدن سازها. چو تمام کردم ساختن، و ساخته شد رفتن از آنجا یا نزدیک آمد، بدیدم نه کس که بخریده

بودند خمیری، و بر بالایی جای گرفته بودند چو دیدوان، و نرم خویی ایشان بند چشمها بود، و مزاح ایشان شیرین لفظها بود. قصد کردم بدیشان از بهر جستن ندیمی کردن با ایشان نه از بهر خمر ایشان، و از شیفتگی به آمیختن ایشان نه به آبگینه ایشان. چو پیوده شدم دهم ایشان، و گشتم عشرت کننده با ایشان، و بیافتم ایشان را برادران هم پدری از مادران مختلف، و افکندگان بیابانها؛ الا که باقه ادب، فراهم آورده بود جمعیت ایشان چو آلفت نسب؛ و برابر کرده بود میان ایشان در مرتبه‌ها؛ تا می‌دروشیدند چو ستارگان جوزاء و پدید آمدند چو جمله که متناسب باشد اجزاء آن. شاد کردم مرا ره یافتن بدیشان، و بستودم آن طالع را که مرا دیدور کرد بریشان، و دراستادم می‌گردانیدم تیر مرا و اتیرهای ایشان، و شفا می‌خواستم به بادهای ایشان نه به خمر ایشان، تا ادا کرد ما را گونه‌های مفاوضت، به احجیه آوردن به برابری، چو گفتار تو چو خواهی بدان کرامات، چیست مانند النوم فات. در استادیم جلوه می‌کردیم سها و ماه را، و می‌چیدیم خار و میوه - نیک و بد - و در آن میان که ما باز می‌کردیم پیچ از جامه نو و کهنه، و از دیگ برمی‌آوردیم فربه و لاغر، در آمد بر ما پیری که بشده بود جمال او و بهاء او، و بمانده بود آزمایش او و آزمودن او. بر پای باستاد چو بر پای استادن کسی که می‌شنود و می‌نگرد، و برمی‌چیند آن را که نثار می‌کنند، تا که تهی کردند کیسه‌ها را، و هویدا شد نومیدی. چو بدید به دژواری رسیدن طبعها، و (محروم شدن) آب بدهنده و برستاننده، فراهم آورد دامنهای خود، و بگردانید بر ماترنگ سر خود، و گفت: نه هر سیاهی خرماست، و نه هر می‌گونی خمرست یا انگشت. در آویختیم بدو چو در آویختن روزگردان به چوبها، و بزدم پیش روی آورده او سدها، و گفتیم او را: که داروی شکافتن آنست که بدوزند، و اگر برابری باید برابری؛ طمع مکن در آنکه جراحت کنی و فراخ کنی شکاف و بروی! بیچانید عنان خود را باز گردنده، پس به زانو در آمد به جای خود ساکن و آرامیده، و گفت: چو انگیزش کردید مرا به پالیدن، هر آینه حکم کنم چو حکم سلیمان علیه السلام در کشت. بدانیدای

خداوندان خوهای ادبی، و خمیری زر رنگ، که نهادن احجیه، از  
بهر آزمودن طبع است، و از بهر بیرون آوردن نهانی پوشیده، و  
شرط آن آنست که باشد خداوند مانندگی درست، و لفظهای  
معنی‌دار، و لطیفه ادبی؛ هرگه که منافعی باشد این طریق را،  
ماننده باشد باسقاط الکلام، و در نیارند آن را در سفت — او را یاد  
نگیرند و روایت نکنند؛ و نمی‌بینم شما را که نگه‌وانی  
کردید برین حدود، و نه جدا کردید میان پذیرفته و رد کرده.  
گفتیم او را: راست گفتی، بپیمای ما را از نغز تو، و فرو ریز  
بر ما از موج تو. گفت: بکنم تا به شك نشوند باطل داران، و گمان  
نبرند به من گمانها. پس روی فرا کرد فاصدر گیرنده در مجلس،  
و گفت:

ای آنکه بالا گرفت به تیز فهمی  
در فضل که آتش‌دارست آتش‌زنه آن  
چه چیزست مانند با گفتار من:  
گرسنگی که مدد کردند آن را به توشه؟

پس بخندید به دوم و گفت:

ای آنکه نتیجه‌های فکرت او  
مانند نقدها روانست  
چیست مانند گفتار تو آن را که  
بازو احجیه گویی: بیافت عطا؟

پس بنگرست به سوم و دراستاد می‌گفت:

ای آنکه زبردست شدست به فضل  
و آلوده نکردست او را ننگی  
چیست مانند گفتار احجیه گوینده:  
پشتی است که برسید بدو چشم بد؟

پس گردن دراز کرد به چهارم و برخواند:

ای بیرون آرنده باریک  
از لغز و نهانی

ظاهر کن مرا که چیست مانند  
بگیر هزار دینار؟

پس بیفکند به پنجم چشم خود، و گفت:

ای آنکه تیزفهمی  
خداوند تیز خاطری روشن  
چيست مانند فرو گذاشت زیور را؟  
هویدا کن، که ره نموده بیا، و بشتاب

پس باز نگرست سوی ششم و گفت:

ای آنکه بازماند از پایان درجه او  
گامهای همرو او و سست آید  
چيست مانند گفت تو آن کس را که  
با تو محاجات می کند: باز است باز است

پس بجنبانید به هفتم دو ابروی خود و گفت:

ای آنکه مر او را هشیاری است که هویدا است  
و مرتبه ایست در تیزفهمی که بزرگوار است  
هویدا کن که همیشه خداوند بیان باشیا  
چيست مانند گفتار من: برادر بگریخت؟

پس خاموشی خواست از هشتم و برخواند:

ای آنکه باغهای فضل او  
باران خرد قطره یافته است شکوفه های آن و تازه است  
چيست مانند گفتار تو احجیه گوی را  
که خداوند خرد باشد: برنگزید سیم

پس تیز بنگرست به نهم به چشم خود، و گفت:

ای آنکه اشارت بدو کنند در دلی  
تیزفهم و در تمام فضلی



هویدا کن ما را چیست مانند قول تو  
احجیه گوی را: بکوب گروه را

گفت راوی: چو برسید به من، بجنبانید دوش مرا، و گفت:

ای آنکه او را نکته‌هاست که  
گلو گیر کند خصم را بدان و سر چوب در زمین زند  
تویی هویداکننده بگو ما را  
که چیست مانند گفت تو: ای خال من خاموش باش

پس گفت: بدرستی که شربت دادم شما را و مهلت دادم شما را، و اگر خواهید که دیگر بار شربت دهم شما را دیگر بار دهم. گفت حارث: باز پناهید ما را افروختگی تشنگی، به آب خواستن دوم شربت. گفت: نیستم از آن کسانی که برگزیند برندیم خود، و نه از آن کسانی که فریبی ایشان در پوست ایشان بود. پس باز گشت با اول و گفت:

ای آنکه چو مشکل شود سخن پوشیده  
هویدا کند آن را فکرتهای باریک او  
اگر گوید روزی ترا احجیه گوی:  
بگیر آن را، چیست مانند آن در حقیقت

پس دو تا کرد گردن خود به دوم، و گفت:

ای آنکه پدید آمد بیان او  
از فضل او هویداکننده  
چیست مانند گفتار ایشان:  
گور دشتی را بیاراستند؟

پس اشارت کرد به سیم به نگرستن خود، و گفت:

ای آنکه بامداد کرد در فضل خود  
و تیز فهمی خود چو اصمعی  
چیست مانند گفتار تو آن را که

احجیه گوید با تو: نفقه کن تا قهر کنی

پس تیز بنگرست به چهارم و گفت:

ای آنکه چو سخنی مشکل  
تاریک شود روشن کند تاریکی آن را  
چه چیز مانند گفت من است:  
ببوی بوی خمر

پس اشارت کرد به پنجم، و گفت:

ای آنکه پاکست فهم او  
از آنکه فکرت باید کرد یا به شك شود  
چیست مانند گفتار تو آن کس را که  
با تو احجیه گوید: بیوش هلاک شدگان را

پس روی فرا کرد سوی ششم، و گفت:

ای برادر هشیاری که  
هویداست در آن کمال او  
برفت به شب مدتی  
چه چیزست مانند آن؟

پس بگردانید بصر خود به هفتم، و گفت:

ای آنکه هویدا شد به فهمی که  
به پای کرد در میان مردمان بازار آن  
تراست بیان، هویدا کن  
چیست مانند دوستدار مردی ترسنده را

پس آهنگ کرد سوی هشتم، و گفت:

ای آنکه جا گرفت بر سر بالایی  
در فضل که زبردست است بر هر بالایی

چیست مانند گفتار تو: بده  
آبدستانی که می‌دروشد به دسته؟

پس بمندید به نهم و گفت:

ای آنکه جمع کرد نیکوی دانش  
و بیان بی‌شک  
چیست مانند گفتار تو احجیه‌گوی را  
که خداوند تیزفهمی بود: گاو ملك من است؟

پس بنگرست به من و گفت:

ای آنکه بالا گرفت به روشنی هشیاری  
در مشکلات و به روشنائی ستاره او  
چیست مانند شپیلیدن لب؟  
هویدا کن آن را هویدایی که پیدا کند آن را

گفت راوی: چو به طرب آورد ما را بدانچه بشنوانید ما را،  
و بجست از ما کشف معنی آن، گفتیم او را: نیستیم ما از سواران  
این میدان، و نه ما را به گشادن این گره‌ها دستی است، اگر تو  
هویدا کنی منت بر نهی، و اگر بپوشی غمناک کنی. در استاد  
مشورت می‌کرد با دو نفس خود، و می‌گردانید دو تیر خود، تا  
آسان شد بر ما بذل کردن منفعت و عطا پرو. روی فرا کرد آنکه  
بر گروه و گفت: زود باشد که بیاموزم شما را آنچه ندانستید،  
و نه گمان بردید که شما را بیاموزند. فرو ریزید بر آن وعاهای را  
— زر بدهید —، و مرغزار کنید بدان انجمنها را. پس در استاد در  
تفسیر چند آنکه بزود بدان ذهنها را، و تهی کرد وازان آستینها  
را، تا بازگشت فهمها روشن تر از خورشید، و پوششها که گویی نبود  
دی. چو قصد کرد به گریختن، پرسیدند او را از جایگاه. نفس زد  
چنانکه باد سرد برده (زن فرزند مرده)، پس در استاد می‌گفت:

هر درنی مرا درن است

و بدانجا منزل من فراخست  
 الا آنکه من به سروج  
 شیفته دلم و عاشق  
 آنست زمین نو من و هوایی  
 که از آنست خیزش گاه من  
 و به مرغزار پر آواز آن  
 پیش از گذشت گیتی مشتاقم  
 شیرین نیامد مرا پس از آن شیرینی  
 و عذب نباشد هیچ عذبی

گفت راوی: گفتم یاران خود را: این ابوزید سروجی است، که کمینه ملح او احجیه گفتن است، و ذراستادم وصف می کردم ایشان را نیکوی نگار کردن او، و منقادبودن سخن روان کردن او را. پس باز نگرستم همیدون او برجسته بود، و دور ببرده آن را که از ما ببرده بود. به شگفت آورد ما را بدانچه کرد، و ندانستیم که کجا شد و بانگ کرد.

### مقامه سی و هفتم

حدیث کرد حارث همام گفت: دور بشدم تا به صعده، و من خداوند قامتی و بالایی بودم که حکایت کردی از نیزه راست، و دویدنی که پیش گرفتی بر بنات صعده - گورخران - . چو بدیدم تازگی آن شهر، و بچریدم سبزه آن، پیرسیدم زیرکان راویان را، از آنکه برو درآمدست از مهتران، و معدنهای خیرها؛ تا گیرم او را آبیده ای در تاریکیها، و قوتی نزدیک ظلمها. نشان دادند مرا بدانجا قاضی فراخ باع - جواد -، بافراخی منزلها - مالدار - تمیمی نسب و طباع. همیشه نزدیکی می جستم برو به ناگاه فرو آمدن، و خود را روا می کردم برو به نزدیکی جستن؛ تا گشتم عکس آواز او، و سلمان خانه او. و بودم با رفتن انگبین او، و بوییدن مرد او - عود او -، حاضر می آمدم به خصومت گاههای خصمان، و جدا می کردم میان ترکیده ازیشان و عیب ناک. و در آن میان که قاضی نشسته بود از بهر سجل کردن، میان انجمن و

کارگزاردن؛ که همی درآمد پیری پوسیده جامه، هویدا لرزیدن او؛ بنگرست انجمن را چو نگرستن صراف نقدکننده، پس دعوی کرد که او را خصمی است نافرمان. نبود مگر چو روشنائی شراره‌ای، یا نمایش اشارتی؛ تا حاضر آوردند غلامی را، گویی او شیرست. گفت پیر: نیرومند کناد خدای عزوجل قاضی را، و نگهداراد او را از چشم فرا کردن برحق. بدرستی که این پسر من چو قلم بدست، و چو شمشیر زنگ گزیده، بندانده وصفهای انصاف را، و شیر خورد از پستانهای خلاف.

اگر من مقیم شوم او سفر کند، و اگر سلام کنم رمیدگی نماید، و اگر من اقدام کنم احجام کند، و اگر من اعراب دهم و بیان کنم او مبهم کند، و اگر من برافروزم او فرو نشاند، و هرکه من بریان کنم او در خاکستر افکند؛ باز آنکه من در پذیرفته‌ام او را از آنکه که بپوید، تا که جوان شد، و بودم لطیف‌تر کسی که پیرورد و خداوندگی کرد. بزرگ داشت قاضی آن شکایت را که کرد بدو، و طرفه داشتند آن را هرکه گرد او بود، پس گفت گواهی می‌دهم که ناحق‌گزاری پدر و مادر یکی از دو معصیت است، و هر آینه بسیار نازاینده باشد که چشم را روشن‌کننده تر باشد. گفت غلام و رنجور کرده بود او را این سخن: بدان خدای که به پای کرد قاضیان را از بهر داد، و پادشاه کرد ایشان را بر مهارهای حکم و فضل، که هرگز بنخواند و دعا نکرد که آمین کردم، و نه دعوی کرد که نه ایمان آوردم، و نه لبیک حج گفت که نه حرم گرفتم، و نه آتش زد که نه آتش افروختم؛ جز آنکه او چنانکه می‌جوید بیضه استخوان رنده، می‌جوید پریدن از اشتران! گفت قاضی: و به چه برنجانید ترا، و بیازمود فرمان‌برداری ترا؟ گفت: بدرستی که او از آنکه باز که تهی شد مشکهای شیر او از چیز، و (مبتلا شد) به در خشک‌سال شدن، درمی‌خواهد از من که زبان‌گرد دهان درآرم به سؤال، و باران می‌خواهم از آبرهای عطا؛ تا بسیار آب باشد آن شرب او که نقصان کردست، و جبر شود از حال او آنچه بشکسته است، و بدرستی که بود آنکه که بگرفت مرا به درس، و درآموخت مرا ادب نفس، درمزانیده شده بود در دل من که آزوری سبب رنج است، و بدوس بردن سبب خشم، و حرص

ناگوار دنیست، و گدایی سبب لئیمی، پس برخواند بر من از شکاف دهان او:

خشنود باش به کمترین معیشتی و سپاس دار بر آن  
 چو سپاس آنکه اندک بسیار باشد نزدیک او  
 و به يك سوشو از حرص که همیشه  
 فرو آفکند اندازه برشونده بر آن  
 و نگه‌وانی کن از جهت تن خود و باقی خواه آن را  
 چنانکه محامات کند شیر از مویی که از دو سوی کوهان او باشد  
 و صبر کن بر آنچه به تو رسد از نیازی  
 چو صبر کردن خداوندان عزم و چشم فرا کن بر آن  
 و بمریز آب روی را و اگر چه  
 بدهد ترا مسؤول آنچه در دو دست او باشد  
 که آزاده آن بود که اگر خاشه گیرد چشم او  
 پوشیده دارد خاشه دو چشم او از دو دیده او  
 و آنکه چو کهنه کند دیباج خود را  
 روا نبیند که کهنه کند دو دیباجه روی خود را

گفت: روی ترش کرد پیر و بغایت ترش شد، و بیرون جست  
 بر پسر خود و بانگ کرد، و گفت او را: خاموش ای نافرمان، ای  
 آنکه استخوان در حلقی و آب در گلو گرفته‌ای! و یلک، یا  
 می‌درآموزی مادر را جماع، و دایه خود را شیردادن؟ بدرستی که  
 تعرض می‌کنی کژدم را به مار افعی، و فا دویدن آمدند اشتر بچگان  
 تا گرگان نیز! پس گویی که او پشیمان شد بر آنچه بیش شد  
 از دهان او، و بکشید او را دوستی بر دریافتن آن. تیز بنگرست  
 بدو به چشم مهر بانی، و فرو داشت او را بال لطف برزنده، و  
 گفت: و یلک ای پسرک من، بدرستی که آن را که بفرمایند به  
 خرسندی، و باز زنند از زاری نمودن، ایشان خداوندان آخریان  
 باشند، و خداوندان کسب به دست‌کاری. فاما خداوندان  
 ضرورتها، بدرستی که استثناء کرده‌اند بدیشان در حرامها، و  
 انگار که بداندستی این تأویل را، و به تو نرسید آنچه گفته‌اند،  
 آخر نه تو آنی که معارضه کرد پدر خود را، چو او سخن گفت و

محایا نکرد با او:

منشین برگزندی و گرسنگی  
تا گویند که عزیزالنفس است و صبور  
و بنگر به چشم تو که هیچ زمینی خالی  
از نبات چو زمینی باشد که گرد او درآمده باشد درختان  
درگذار از آنچه اشارت کنند توانگران بدان  
که چه فضلی باشد چوبی را که او را میوه نبود  
و پیر جمازگان ترا از منزلی که تشنه باشی بدانجا  
به جنابی که می‌دود بدانجا آب پاران  
و فرو آمدن خواه سیرابی از شیر ابر اگر  
تر شود دو دست تو بدان گوارنده باد ترا آن ظفر  
و اگر رد کنند ترا نیست در رد نقصانی  
برتو، بدرستی که رد کردند موسی را پیش از این و خضر علیهما السلام

گفت راوی: چو بدید قاضی منافات قول جوان و کار او، و  
آراستگی نمودن او بدانچه نیست او از اهل آن، بنگرست بدو به  
چشمی خشمگن و گفت: یا تمیمی باشی یکبار و قیسی دیگر بار؟  
اف آن را که نقص کند قول خود را، ولون به لون می‌گردد چنانکه  
لون به لون گردد غول! گفت غلام: بدان خدای که کرد ترا کلید  
حق، و قاضی میان خلق؛ که بدرستی فراموش کردند بر من از  
آنکه باز که اندوهگن شدم، و زنگ گرفت هوش من از آنکه باز که  
تشنه شدم؛ باز آنکه کجاست در گشاده، و عطای روان؟ و هیچ  
ماندست کسی که تبرع کند به عطا، و چو ازو طعام خواهند، گوید  
بگیر؟ گفت او را قاضی: باز است! که با تیرهای به خطا تیری  
باشد که راست آید، و نه هر برقی فریبنده بود. تمییزکن برقه‌ها  
را چو بنگری، و گواهی مده مگر بدانچه دانی. چو هویدا شد پیر  
را که قاضی خشم گرفت از لثیمان، و بزرگ داشت بخیل گفتن  
همه خلق را؛ بدانست که او زود نصرت کند سخن او را، و ظاهر  
کند کرامت او را. تقصیر نکرد که به پای کرد دام خود را، و  
بریان کرد در آتش ماهی خود را، و دراستاد می‌گفت:

ای قاضی که علم او  
و حلم او راسخ ترست از کوه رضوی  
بدرستی که دعوی کرد این پسر به چهل خود  
که نیست در دنیا خداوند عطا  
و پندانست که تو از گروهی  
که عطای ایشان چو من وسلو است  
سقاوت کن بدانچه باز گرداند او را رسوا  
در آنچه افترا کرد از دعوی به دروغ  
تا من باز گردم شادان ثنا می‌کنم بدانچه  
بدادی تو از عطا و از یاری برو

گفت راوی: گشادگی نمود قاضی به قول او، و بزرگ و تمام  
کرد او را از فضل عطای خود، پس باز کرد روی خود با غلام،  
و بدرستی که پیکان کرده بود او را تیرهای ملامت، و گفت او را:  
دیدی بطلان دعوی خود، و کژی و هم خود؟ شتاب مکن بعد ازین  
به نکوهیدن، و متراش چوبی را پیش از بیازمودن و دندان  
برنهادن، و بیرهیز از ابا کردن، از فرمان برداری پدر ترا! اگر  
تو باز گردی با عقوق او، فرو آید به تو از من آنچه سزای آنی.  
پشیمان شد جوان، و در خود افتاد و از دست بیوفتاد، و پناه گرفت  
باران و تهمی‌گاه پدر خود، پس برخاست با خجالتی و می‌افروخت،  
و پیر برمی‌خواند:

هر که ستم کند یا گزند کند او را روزگار او  
گو قصد کن به قاضی در شهر صعده  
جود او خرد کرد آن را که پیش او بود  
و داد او برنجانید آن را که پس او آید

گفت راوی: بماندم میان شناسا کردن پیر و ناشناسا کردن  
او، تا که بازگشت از بهر رفتن او. به‌راز گفتم با خود که پس روی  
باید کرد او را، و اگر همه تا به منزل او بود، مگر من دیدور  
شوم بر اسرار او و بشناسم درخت آتش او. بیفکندم علقه‌ها را،  
و برفتم چو او برفت و همیشه او گام می‌نهاد و من بر پی او  
می‌شدم، و او دور می‌شد و من نزدیک می‌شدم، تا که پدید آمدند



هر دو شخص، و سزا شد شناختن و آشنایی دادن بر دوستان. پدید  
کرد آنگاه گشاده رویی، و برداشت لرزیدن، و گفت: هر که دروغ  
نماید بر برادر خود مزید! بشناختم نزدیک آن که او سروجی است  
ناچاره، و بی گشتن حالی، پس بشتافتم بدو تا دست او فرا گیرم،  
و بشناسم نیک فال و بد فال او را؛ گفت: بگیر پسر برادر ترا که  
نیکوکارست، و درواخ کرد آنچه قاضی بدو داده بود و برفت. در  
نگذشت جوان از آنکه بمندید، پس بگریخت چنانکه پدر بگریخت.  
باز گشتم و هویدا بدانسته بودم صورت هر دو، و لکن ندانستم که  
کجا شدند.

### مقامه سی و هشتم

حدیث کرد حارث همام گفت: دوست کردند به من از آنکه  
بازفا رفتن آمد قدم من، و برفت قلم من، که گیرم ادب را راهی، و  
فرا گرفتن را از آن انتجاعی. بودم وامی پژوهیدم از خبرهای آن،  
و نگهدارندگان سرهای آن. چو بیافتم ازیشان مراد جوینده ای، و  
آبیده آتش فرا گیرنده ای، محکم کردم دست خود به رکاب او،  
و فرو آمدن خواستمی ازو زکوة گنج او؛ باز آنکه من ندیدم چو  
سروجی در تمامی و بسیاری ابرها، و نهادن دارو به جایگاههای  
ریشها - جراحتمها -؛ و بود او روان تر از مثل گرد عالم،  
و زود روتر از ماه در انتقال از برج به برج. و بودم از دوستی  
دیدار او، و نیکو داشتن مقامات او، گرم دلی نمودم در غربت،  
و خوش داشتی سفری را که آن پاره ای است از عذاب. چو  
بیفتادم به مرو، و عجب نبود، بشارت داد مرا به دیدار او بانگ  
بر زدن مرغ، و فال آنکه او پیک نیکی است. همیشه باز می جست  
در انجمنها، و نزدیک پذیره باز شدن قافله ها، و نمی یافتم ازو  
جای خبری، و نمی دیدم او را نشانی و نه خبری، تا غلبه گرفت  
نومیدی بر طمع و درهم آمد امید داشتن و پنهانی گزید. همی  
من آن روز به حضرت والی مرو بودم، و او بود از آنکه جمع کرده  
باشد فضل و مهتری، که پدید آمد ابوزید در کهنه درویشانه، و  
خویی چاپلوسانه. درود کرد والی را چو تحیت نیازمندی، چو ببیند  
خداوند تاج را، پس گفت: بدان که نگه داشته بیا از نکوهش، و

گردانیده باد از تو اندیشه و اندوه؛ که هرکه درآویزند بدو کارها، درآویزند بدو امیدها، و هرکه بردارند او را درجات، بردارند به سوی او حاجات، و که نیکبخت آن کس است که چو تواند و موافق آید با او تقدیر، بدهد زکوة نعمتها، چنانکه بدهند زکوة چاروایان، و پذیرفتار شود اهل حرمتها را، چنانکه پذیرفتار شود خاندان و حرم خود را. و بامداد کردی تو بحمدالله عمید شهر خود، و ستون روزگار خود، می رانند جمازگان به حرم تو، و امید می دارند به مرغوبات از کرم تو، و فرو می آرند مطلوبات میان سرای تو، و فرو آمدن خواهند آسایش از کف تو، و هست فضل خدای بر تو بزرگ. پس من پیری ام که درویش شد پس از توانگری، و به باد داد به گیاه رسیدن و گیاهدار شدن را چو پیر شد. قصد کردم به تو از محلتی دور، با حالتی نزار، امید می دارم از دریای تو اندکی، و از جاه تو بلندی، و امیدداشتن فاضل ترین وسیله های سائل است، و عطای عطا دهنده. واجب دار مرا آنچه واجب است بر تو، و نیکوی کن چنانکه نیکوی کرد خدای به جای تو، و بهره یز از آنکه پیچانی جانب روی تو از آنکه زیارت کرد ترا، و آهنگ کرد به سرای تو، یا فراهم آری کف دست ترا از آنکه عطا خواست از تو، و خوار بار جست از جود تو. به خدای که بزرگوار نشد آنکه افسردگی کرد، و نه راه صواب یافت آنکه مال جمع کرد، نه که خردمند آنست که چو بیابد جود کند، و چو آغاز کند به فایده ای دیگر بار دهد؛ و کریم آنست که چو بخشیدن خواهند ازو زر، باک ندارد که بیخشد. پس فرو استاد چشم می داشت بار فرواده خود را، و رصد می کرد خوشی دل او را، و خواست والی که بداند که هیچ هست آب او اندک یا طبع او را مددست. سر در پیش افکند می اندیشید در آتش آوردن آتش زنه او، و نگرستن گوهر او، و پوشیده شد بر ابوزید نهان خاموشی او، و تأخیر عطای او. گرم شد از خشم، پس برخواند نوگوینده:

خرد مدار، که سر باز زینا از تفریدگی، خداوند ادب را  
 بداند که پدید آید کهنه جامه و درویش  
 و ضایع مگذار خداوند امید را حق و حرمت او

اگر باشد خداوند زبان آوری یا باشد سخت خاموش  
و بده معروف تو آن را که به تو آید عطاخواه  
و برانگیز به فریادرسی تو آن را که یابی چوب او در زمین زده  
که بهترین مال جوانمرد مالیست که بیفراشت او را  
یاد کردی که نقل کنند آن را اشترسواران یا آوازه  
و نیست برخرنده ستایش به عطا  
غبنی و اگرچه باشد آنچه بداد آن را یاقوت  
اگر نه مروت بودی تنگشدهی عذر از مردم هشیار  
چو گردن یازیدی بدانچه گذشت قوت  
ولکن او از بهر بناکردن مجد جد کند و از  
دوستی جود پیچاند سوی توانگری جانب کردن خود را  
و نبوید نسیم شکر را خداوند کرمی  
که نه خرد داشت پرکندن مشک خردکرده  
و ستایش و بغیلی حکم نکرده اند به هم آمدن هر دو یا هم  
تا گویند و پندارند که این سوسمارست و آن ماهی  
و بغیل را بر مالهای خود بهانه هاست  
که فراخ کنند او را همیشه نکوهش و سرزنش  
و مرد جوانمرد در میان مردمان ستوده بود خوهای او  
و افسرده کف همیشه دشمن داشته بود  
بیخش آنچه گرد کرد دو دست تو از مال  
تا ببینی عطاخواه عطای ترا حیران از بسیاری عطا  
و فراگیر بهره تو از آن پیش از ترساننده  
از روزگار که باز نماید با تو چوب تراشیده  
که روزگار بی نفع تر است از آنکه روان باشد بر يك حال در آن  
حالی اگر نخواستی آن حال را یا خواهی

گفت او را والی: به خدای که نیکو آوردی، چه مردی تو؟  
بنگرسد بدو از پهنای پس برخواند و او چشم فرو داشته بود:

مپرس مرد را که کیست پدر او و بیازمای  
خصلتهای او را پس ببیند با او یا ببین چو بیازمودی

که ننگن نکند خمر پیش تك را چو شیرین باشد  
ذوق او بودن او دختر غوره

گفت: نزدیک کرد او را والی به سبب بیان در فتنه اندازنده او، تا فرو آورد او را به جای ختنه‌کننده. پس پدید کرد او را از عطا‌های خود چنانکه اعلام کرد به درازی دامن او، و کوتاهی شب او. برخاست از بر او با آستین پر، و ذلی شاد، و از پی او فرا می‌شدم رونده برسمت او، و از پی فرا شونده گام او را، تا چو بیرون شد از در او، و جدا شد از بیشه او، پس گفتم او را: گوارنده باد ترا آنچه دادند ترا، و دیرگاه یمانی با آنچه بدادند ترا! روشن شد روی او و بدروشید، و پیایی کرد شکر خدای عزوجل، پس بکشید کشیدنی، و برخواند بر بدیهه:

هر که همت بیافت به نادانی بهره‌ای  
یا بالا گرفت شاخ او به پاکی اصلهای او  
من به فضل خود سود گرفتم نه به فضل خود  
و به گفتار خود بالا گرفتم نه به مهتران خود

پس گفت: نگوساری باد آن را که عیب کند ادب را، و خنک آن را که جد کند در آن و بکوشد! پس وداع کرد مرا و بشد، و ودیعت نهاد در دل من زبانه آتش.

### مقامه سی و نهم

خبر کرد حارث همام گفت: حریص بودم از آنکه باز که سبز شد ازار من، و بیرون آمد عذار من، بدانکه می‌برم بیابانها را، بر پشت‌های اشتران مهری، به نجد شدمی یکباری، و بسپردمی یکبار به نشیب غور؛ تا جستم نشانگاهها را و پوشیدگیها را، و بیازمودم منزلها را و موارد آبها را، و خون‌آلود کردم کناره‌های سم اسبان را و سول اشتران را، و نزار کردم (اسبان را و شتران دونده را). چو ملال گرفتم از به صحرا شدن، و پدید آمده بود مرا حاجتی به صحار - شهریست -، بچسبیدم به گذشتن به موج دریا، و برگزیدن کشتی روان. نقل کردم به کشتی رختهای خود، و در صحبت آوردم توشه و توشه دانهای خود را، پس برنشستم

در کشتی چو بر نشستن حذرکننده بیمناك، که هم ملامت می‌کند تن خود را و هم معذور می‌دارد. چو در شدیم در آن قلعه، و برداشتیم بادوانها را بهر رفتن را در آب، بشنودیم از کناره آرامش‌گاه کشتی، چو تاریك شد شب و نيك تاریك شد، از هاتفی که می‌گفت: ای خداوند این کشتی راست، که می‌رانند آن را در دریای عظیم، به تقدیر عزیز علیم، هیچ دلالت کنم شما را بر بازرگانی که برهاند شما را از عذاب الیم؟ گفتیم او را: بده ما را آبیده‌ای از آتش تو ای راهبر، و بنمای ما را صواب چنانکه بنماید دوست. گفت: یا یاری می‌گیرید رهگذری را، که توشه او در زنبیل است، و سایه او نه‌گرانست، و نمی‌جوید از شما الا آرامگاهی؟ اتفاق کردیم بر میل کردن بدو، و که بخیلی نکنیم به منفعت کردن با او. چو بیارامید بر کشتی، گفت: پناه می‌گیرم به مالك ملك، از راههای هلاك! پس گفت: ما روایت کرده‌ایم در اخبار، نقل کرده از گزینان که خدای تعالی برنگرفت بر نادانان که بیاموزند، تا برگرفت بر علماء که دریشان آموزند، و بدرستی که با من پناهی است و تعویذی که از پیغامبران مأخوذست، و نزدیک من شما را نصیحتی است، که حجت‌های آن درست است، و روا نیست مرا پوشیدن، و نه از خوی من است محروم کردن. در اندیشید در گفتار و دریاوید، و کار کنید بدانچه دانید و درآموزید. پس بانگ کرد چو بانگ مباهات‌کننده، و گفت: دانید که آن چیست؟ آن به خدای که لشکر مسافرانست، نزدیک رفتن ایشان در دریا، و سپر ایشان از غم، چو بخیزد موج اندیشه، و بدان پناه گرفت نوح از دریا، و برهانیدند او را و هر که را با او بود از جانوران روز طوفان؛ بر آن وجه که بیان کردست آن را آیات قرآن. پس بخواند پس افسانه‌ها که بخواند آن را، و آرایشها که جلوه کرد آن را، و گفت: ارکبوفیهما بسم الله مجریها و مرسیها. پس باد سرد برداد چو نفس دادن تاوان زدگانی، یا بندگان خدای آن گرامی کردگان، و گفت: بدانید که من بیستادم در میان شما به جای پیغام رسانندگان، و نصیحت کردم شما را چو نصیحت مبالغت نمایندگان، و بسپردم با شما راه صواب‌کاران. گواه باش ای خدای و تویی بهترین گواهان. گفت حارث همام: به شگفت آورد ما را بیان او

که ظاهر بود آرایش آن، و بلند شد از بهر آن را آوازه‌های ما به خواندن، و انس یافت دل من از نهاد آواز او، و از شناختن صورت شمس او، گفتم او را: بدان خدای که رام کرد دریای ژرف را، یا نیستی ابوزید سروجی؟ گفت: نه‌مار، سوگند به عزت آنکه بزرگوارست و برتر، و هیچ پوشیده ماند مردم آشکارا؟ ستوده یافتم آنگاه سفر را، و باز بردم از دل من غم چو او روشن کرد، و همیشه ما می‌رفتیم و دریا گشاده بود، و هوا برهنه، و عیش صافی، و زمان لهو، و من می‌یافتم و توانگر بودم از دیدار او، چو توانگری مردم مال‌دار به موره زرین او، و شادی می‌کردم به راز او، چو شادی غریق به رستن او، تا که سخت شد باد جنوب، و ناهنجار شد پویدن و گشاده شد گریبانها، و فراموش کردیم آن سفر را که بود چنانکه در نص است، و بیامد بدیشان موج از هر جایگاهی. بچسبیدیم از بهر این حادثه انگيخته شده زاء، به برخی از جزیره‌ها، تا بیاسایانیم و بیاساییم، چندانکه آهسته شود باد. درازنای گرفت دژوار داشتن رفتن، تا بگذشت توشه که نه اندک بود؛ گفت مرا ابوزید: بدرستی که در حرز نتوان کرد چیدنسی چوب به نشستن، هیچ رای آید ترا در انگيختن سعدا به بالای بیرون شدن؟ گفتم: من پس‌روترم ترا از سایه تو، و فرمانبرترم از نعل تو. برخاستیم به سوی جزیره، با سستی از عزم؛ تا بدویم در دوشیدن خواربار، و هیچیک از ما پادشاهی نداشت بر رشته تایی، و ره نمی‌برد در آن به هیچ راهی. زوی فرا کردیم می‌کوفتیم در میان آن، و می‌گشتیم با سایه‌های آن، تا برسیدیم به کوشکی بلند اوراشته، آن را دری بود از آهن، و پیش آن گروهی از بندگان. هم‌بویی کردیم با ایشان تاگیریم ایشان را نزدوانی به برشدن، و رشته‌هایی از بهر آب کشیدن. بیافتم هر يك را از ایشان انده‌گن و فرو مانده یا بندی. گفتیم: ای غلامان، چراست این تا‌سا؟ پاسخ نکردند ندا را، و بنگفتند سپید و نه سیاه. چو دیدیم آتش ایشان آتش سم‌ستور، و نان ایشان چو سراب بیابانها، گفتیم: زشت باد رویها و زشت باد احمق و آنکه بدو امید دارد! پیشی کرد خادمی که غلبه کرده بود بدو بزرگ زادی، و درآمده بود برو گریه، و گفت: ای گروه من، به درد میارید ما را به خشم

و عتاب، و زیاد مکنید ما را به دژنام؛ که ما در اندوهیم شامل، و شغلی از حدیث مشغول کننده. گفت او را ابوزید: بازبر ای فلان خوگی اندوه، و بردم اگر توانایی بر بردمیدن، که تو زود بود که یابی از من کاهن باکفایت، و وصافی شفا دهنده. گفت: بدان که خداوند این کوشك اوست میخ آسیای این جایگاه، و شاه تخت این شطرنج؛ الا آنست که او خالی نبودست از غمی، از بهر خلوت او از فرزندی؛ همیشه می نگرست گرامی ترین رستن جایها، و برمی گزید از فراشها گزینها را؛ تا که او را بشارت دادند به بارداری گزیده ای، و آگاه کرد خرمای خشك او به فرواده ای. نذر کردند از بهر آن را نذرها، و بشمزدند روزها و ماهها. چو وقت آمد زادن را، و بساختند او را طوق و تاج، دژوارشد درد بار نهادنی، تا بترسیدند بر اصل و فرع. نیست در میان ما کسی که بشناسد آرام را، و کسی که بچشد خواب را مگر ناگاه. پس فا نمود و ظاهر کرد گریستن و نوحه کرد، و باز گردانید انا لله گفتن را و دراز کرد. پس گفت او را ابوزید: بیارام ای فلان و مژده پذیر، و شادباش به فرج و بشارت ده! که نژد من است عزیمت درد زه، آنکه پرکنده شدست صیت آن در میان خلق. پیشی گرفتند غلامان به خداوند ایشان، و بشتافتند مژده بران به بازشدن بلای ایشان. نبود مگر چو لاولا، تا بیرون آمد آنکه گفت بیا به نزدیک او. چو در آوردند ما را برو، و بر پای بیستادیم پیش او، گفت ابوزید را: گوارنده باد ترا یافته تو، اگر راست است گفتار تو، و ضعیف نیست فال تو. حاضر خواست قلمی تراشیده، و کفی دریایی، و زعفرانی که سوده باشند در گلابی پاک. باز نگردانیده بود نفس را، تا حاضر آوردند آن ملتمس. سجده کرد ابوزید و روی در خاک مالید، و تسبیح کرد و آمرزش خواست: پس فراز گرفت قلم و برفت در کار خود، و بنوشت بر کف دریا به زعفران:

ای کودک در شکم، من نصیحت کننده ام

ترا، و نصیحت از شرطهای دین است

و تو پناه گرفته ای به جایگاه پوشنده

و آرامگاهی از آرامیدگی استوار

نبینی در آنجا آنچه بترساند ترا از آلیفی  
 خداع‌کننده و نه دشمنی هویدا  
 هرگه که بیرون آمدی از آنجا گشته‌باشی  
 به جایگاه رنج و خواری  
 و پدید آید ترا رنجوری که بازان رسی  
 بگریزی از بهر آن را به اشگی ریزان  
 پیوسته خواه آن عیش فراخ بی‌رنج را و حذر کن  
 که بفروشی حقیقت را به گمان  
 و احتراز کن از فریباننده مرترا که افسون کند  
 تا در اندازد ترا در عذاب خوارکننده  
 و به زندگانی من که نصیحت کردم ولکن  
 چندان نیکخواها که مانسته است به متهم!

پس بسترد آن مکتوب را بر بی‌خبری، و در آن دمید صد  
 دمیدن، و سخت کرد کف دریا را در رکویی از حریر، پس از آنکه  
 آلوده کرده بود به عبیر، و بفرمود به آویختن آن بر ران درد  
 زه‌گرفته، بر آنکه نبساود آن را دست حائض. نبود مگر چو دمیدن  
 افسونگری، یا مهلت دوشیدنی، تا بیرون آمد شخص فرزندی، از  
 بهر خاصیت کف دریا، به قدرت یکی یگانه دادگر و بی‌نیاز.  
 پر شد گوشک از شادی، و در پریدن آمدند عمیدان و بندگان از  
 شادی، و گرد در گرفتند جماعت به ابوزید ثنا می‌کردند برو، و  
 می‌بوسیدند دو دست او، و برکت می‌جستند به بسودن دو کهنه  
 او؛ تا گمان شد مرا که او اویس قرنی است رضی‌الله عنه، یا  
 دبیس اسدی است. پس فرو ریخت برو از عطا‌های جزا دادن، و  
 پیوسته‌های صلتها، آنچه قرین کرد او را توانگری، و سپید کرد  
 روی آرزوها. و همیشه به نوبت می‌آمد بدو دخل، چو نتاج  
 گرفتند بچه را، تا که بداد دریا امان، و میسر شد ناگاه شدن به  
 عمان. بسنده کرد ابوزید به عطا، و بساخت رحیل را. مسلم  
 نداشت امیر حرکت او را، پس آزمودن برکت او، بلکه پذیرفتاری  
 کرد به باز آوردن او به عیال خود، و که گشاده کند دست او در  
 خزانه خود. گفت راوی: چو دیدم او را که بچسبید به جایی که  
 کسب کند مال را، آهنگ آوردم بدو به درشتی کردن، و عیب‌کردم  
 او را به جدا شدن از موضع آلف و از آلیف. گفت: دور شو از من،



و بشنو از من:

مچسب به وطنی  
 که در آن ستم کنند بر تو و بذله دارند  
 و پرو از سرایی که  
 بالا دهد نشیمنها را بر سر کوهها  
 و بگیریز به نهان جایی که نگهدارد  
 و اگر چه آن دو کران کوه حزن باشد  
 و برتردار تن را از آنکه مقیم باشی  
 آنجا که در پوشد بر تو شوخ  
 و ببر شهرها هر کدام که  
 خشنود کند ترا برگزین آن را وطن  
 و بگذار یاد کردن معاهد  
 و آرزومندی برسکن  
 و بدان که آزاد در  
 وطنهای خود ببیند غبن را  
 چو مروارید باشد در صدقها خرد شمرند  
 او را و بکاهند از بهای او

پس گفت: بس ترا آنچه شنودی، و خوشا تو اگر پس روی  
 کنی! روشن کردم او را عذرهای خود، و گفتم او را: باش معذور  
 دارنده من. معذور داشت و عذر خواست، و (توشه داد) تا خود را  
 بنگذاشت، پس از پی من می آمد چو از پس فرا شدن خویشان، تا  
 که در نشستم در کشتی خرد. وداع کردم او را و من می نالیدم از  
 فراق و می نکوهیدم آن را، و آرزو می کردم که (کاشکی هلاک شدی)  
 آن کودک و مادر او.

### مقامه چهارم

روایت کرد حارث همام گفت: دل ینهادم بر بیرون شدن از  
 شهر تبریز، چو برمانید خوار و عزیز را، و خالی شد از زنهار  
 دهنده و روان کننده؛ و در آن میان که ما در ساختن ساز بودیم، و  
 در جستن صحبت، بدیدم ابوزید سروجی را در خود پیچیده گلیمی،

و گرد او درآمد زانان. پرسیدم او را از کار او، و به کجا می‌شود  
 و اگله او؟ اشارت کرد به زنی ازیشان که غلبه کننده بود (برهنه  
 رویی او)، و آشکار بود رمیدگی او، و گفت: به زنی کردم این  
 زن را تا بر من انس دهد در غربت، و بشوید از من گرفتگی  
 عزبی. رسیدم ازو به خوی مشک، می‌پیچاند مرا به حق من، و  
 در می‌خواهد از من زبر طاقت من. من ازو نزار سودگی‌ام و هم  
 سوگند اندوه و استخوان در گلوگیری، و اینک ما می‌شویم به  
 قاضی، تا بزند بر دو دست ظالم از ما. اگر منتظم نمود میان ما  
 موافقت، و اگر نه طلاق باید و رفتن. گفت: بچسبیدم بدانکه  
 بیازمایم که که را باشد غلبه، و چگونه باشد باز گشتن ایشان.  
 کردم کار خود پس گوش خود، و با ایشان صحبت کردم و اگر چه  
 من کفایتی نخواستم کرد، تا حاضر شدند به قاضی. و بود قاضی  
 از آنکه بیند فضل بخل و امساک، و ضنت کند بدان قدر که بدمند  
 از سواك. به زانو درآمد ابوزید پیش او، و گفت: نیرو دهاد خدای  
 قاضی را و نیکوی کناد به جای او، بدرستی که مرکب من این  
 ممتنع است از انقیاد، بسیار رمیدنست؛ با آنکه من او را  
 فرمانبردارترم از سر انگشت او، و مهربانترم برو از دل او.  
 گفت او را قاضی: ویجك! ای زن ندانسته‌ای که نافرمانی و برتنی  
 به خشم کند خدای را، و واجب کند زخم را؟ گفت: بدرستی که  
 او از آنهاست که بگردد پس سرای، و بگیرد همسرایه را به  
 همسرایه. گفت او را قاضی: زیان کاری باد ترا! تخم می‌پرکنی در  
 شوره‌ها، و جوژه می‌خواهی آنجا که جوژه نباشد؟ دور شو از من،  
 که (خوش مبادا) اندام شهوت تو، و ایمن مباد ترس تو! گفت:  
 بدرستی که این زن و سوگند به فرستنده باده‌ها، دروغ زن ترست از  
 سجاح! زن گفت: بلکه او سوگند بدانکه طوق داد کبوتر را، و بال  
 داد اشتر مرغ را، دروغ زن ترست از ابی مسیلمه کذاب، چو  
 مخرقه نمود دریمامه. بتزید ابوزید چو تریدن زبانه آتش، و در  
 خشم شد چو در خشم شدن گرم‌دار، و گفت او را: ویلك ای گنده  
 شمعند ای بد کار، ای در گلو گرفته شوهر و همسرایه! یا آهنگ  
 می‌کنی در خلوت به عذاب کردن من، و آشکارا می‌کنی در انجمن  
 به دروغ داشتن مرا؟ و می‌دانی که من چو با خانه آوردم ترا، و

بنگرستم به تو، یافتم ترا زشتتر از یوزینه ماده، و خشك تر از دوال خام، و درشتتر از لیف، و گندتر از مردار، و گرانتر از هیضه، و (پلیدتر) از حیضه، و برهنهتر از پوست، و سردتر از سرما، و نادانتر از تره حمقاء، و فراختر از دجله! بپوشیدم عیب تو و برهنگی تو، و پیدا نکردم ننگ ترا. بازانکه اگر بدادی ترا شیرین جمال خود، و زبیده مال خود، و بلقیس تخت خود، و پوران بستر خود، و زباء ملك خود، و رابعه بصری پارسایی خود، و خندف فخر خود، و خنساء شعر خود در مرثیت برادر خود، هرآینه ننگ دارمی از آنکه باشی هم نشین خانه من، و ماده گشن من! گفت: خشم گرفت زن و پلنگ وار شد، و جامه باز برد از ساق دست خود و جامه برکشید، و گفت: ای لئیم تر از مادر، و شوم تر از قاشر، و بزدل تر از مرغ شپیلنده، و سبك تر از كيك! یا می اندازی به من ننگ تو، و می بری عرض مرا به کاردهای تو؟ و تو می دانی که تو حقیرتری از بریده ناخن، و عیب ناكتری از أسترا بودلامه، و رسواتری از تیزی در میان خلق، و حیرانتری از پشه در حقه ای! و انگار که تو حسنی در لفظ و وعظ او، و شعبی ای در علم و حفظ او، و خلیلی در عروض و نحو او، و جریری در غزل و هجو خود، و قس ساعده ای در فصاحت و خطابت خود، و عبدالحمیدی در بلاغت و کتابت خود، و ابو عمرو علایی در قرائت و اعراب او، و ابن قریبی در روایت او از اعراب او؛ می پنداری مرا که می پسندم ترا امام محراب خود، و تیغ نیام خود؟ نه به خدای و نه دروانی در خود را، و نه عصاانبان خود را! گفت ایشان را قاضی: می بینم شما را شن و طبقه، و یا چو حدأة و بندقه، بگذارای مرد پیکار، و بسپر در رفتن تو بر راه راست و لواطه بگذار. و أ ماتو زن باز است از دشنام او، و بیارام چو او بیاید به خانه از در آن - لواطه نکند -. گفت زن: به خدای که در زندان نکنم از زبان خود، مگر آنکه که بپوشاند مرا، و نه بردارم او را بادوان خود، بی سیرکردن من. سوگند یاد کرد ابوزید به سه چیز در حرج کننده، که او ملك ندارد جز گلیمهای خود که رفته است. بنگرست قاضی در قصه های ایشان چو نگرستن مرد ظریف سبك، و فکرت کرد چو فکرت تیز دلی. پس روی فرا کرد بر هر دو

رویی که ترش کرده بود آن را، و سپری که برگردانیده بود، و گفت: یا نه پس بود شما را با هم سفاهت کردن در مجلس حکم، و اقدام کردن بر ارتکاب این جرم، تا بالا گرفتید از فحش یکدیگر را ((دشنام)) دادن، به پلیدی فریب کردن؟ و سوگند به خدای عزوجل که خطا کرد است شماگورا، و نرسید تیر شما به گوسینه؛ که امیرالمؤمنین، که عزیز دارد خدای به بقای او دین را، نصب کرد مرا تا بگزارم حکم میان خصمان؛ نه آنکه بگزارم وام غرما. و سوگند به حق نعمت او که فرو آورد مرا بدین محل، و به دست من کرد بند و گشاد، که اگر روشن نکنید مرا هویدائی کار شما، و پوشیدگی گریزی شما، که برمانم شما را در شهرها، و کنم شما را عبرت خداوندان بینشها! سر در پیش افکند ابوزید چو سر در پیش افکندن مارنر، پس گفت: بشنو بشنو:

منم سروچی و این عروس من است  
و نیست مانند ماه جز خرشید  
و ناسازی ندارد انس او و انس من  
و نه دور شد صومعه او از قس من  
و نه آب داد نصیب آب من جز فرواده مرا  
و لکن ما از پنج شب باز  
بامداد می‌کنیم در جامه گرسنگی و شبانگاه می‌کنیم  
نمی‌شناسیم خاییدن و نه آشامیدن  
تا گویی که ما از بهر فرو آرامیدگی تن  
شبههای مردگانیم که برانگیخته‌اند ایشان را از زیر خاک  
چو دژوار شد کار تن و صبر  
و نزار کرد مرا گزندی که دردناکست رسیدن آن  
برخاستیم از بهر سعادت بخت یا نحوست آن  
بدین مقام از بهر کشیدن پیشیزی  
و نیاز مضطر کند آزاده را چو لنگر فرو گذارد  
به پدید آمدن در لباس شوریدگی  
اینست حال من و اینست درس من  
بنگر به امروز من و پیرس از دی من  
و بفرمای به جبر حال من اگر خواهی یا به حبس من  
که در دست تست تن درستی من و بازگشت علت من

گفت او را قاضی: با تو آیدا آنس به تو، و خوش بادا تن و دل تو، که سزااست ترا که بیامرزند گناه تو، و تمام کنند عطای تو. انگيخته شد زن آنکه و زبان آوری کرد، و اشارت کرد به حاضران و گفت:

ای ساکنان تبریز شما را حاکمی است  
که بیفزود بر حاکمان به هویدایی  
نیست درو هیچ عیبی جز آنکه او  
روز عطا بخشش. او جورست  
قصد کردم بدو من و این پیر می‌جستیم بار  
چوب او که همیشه جنبانیده باشد  
گسیل کرد پیر را و او بیافته بود از  
عطای او خاص کردنی و جدا کردنی  
و باز گردانید مرا تهی‌دست‌تر از نگرنده  
به برقی که پوشیده شود در ماه تموز  
گویی او ندانست که من آن زنی‌ام  
که تلقین کردم آن شیخ را رجزها  
و منم که اگر خواهم بگذارم او را  
خندستانی در میان ساکنان تبریز

گفت: چو بدید قاضی دلیری دلهای ایشان، و روانی زبان ایشان، بدانست که او مبتلا شدست ازیشان به درد بی‌درمان و به داهیۀ عظیم و بدانست که او هرگاه که بدهد یکی را از دو جفت، و بگرداند دیگر را تهی دست، باشد چو آنکه بگزارد وام به وام، یا نماز شام کرد دو رکعت. روی ترش کرد و سر در پیش افکند، و خشم گرفت و در خشم شد، و پوشیده می‌دندید و می‌برندید، پس باز نگرست از راست و چپ و (بی‌آرام شد) از اندوه و پشیمانی، و در استاد می‌نکوهید قضا را و رنجهای آن را، و برمی‌شمرد شائبه‌ها و نائبه‌های آن را، و به نادانی منسوب می‌کرد جویان و خواهان آن را. پس بادی برداد چنانکه نفس بردهد غارت کرده، و بگریست تا کامستی که رسوا کردی او را گریستن، و گفت: بدرستی که این چیزی شگفت است، یا تیرباران کنند مرا در يك جا به دو تیر، یا لازم کنند بر من در يك حکم دو غرامت، یا

توانم که خشنود کنم هر دو خصم را، و از کجا و از کجا؟ پس باز پیچید و ا حاجب خود، که براندی حاجتمای او را، و گفت: نیست این روز حکم و قضاء و جدا کردن میان خصمان و راندن کارها! این روز غمناکی، و روز غرامت‌کشی است، این روز بحران، و روز زیان‌کاریست! این روزی سخت است، این روزیست که به ما می‌رسانند رنج و ما نمی‌رسیم به مقصودی! بیاسایان مرا ازین دو (بسیار گوی)، و ببر زبان ایشان به دو دینار، پس پرکنده کن یاران را، و ببند در را، و آشکارا کن که این روز نکوهیدست، و که قاضی درین روز اندیشه‌ناکست؛ تا حاضر نیایند به من خصمان! گفت راوی: آمین کرد حاجب بر دعای او، و خود را فا‌گریه داشت از بهر گریه او، پس نقد کرد ابوزید را و عروس او را دو دینار، و گفت: گواهی می‌دهم که شما جیلت‌گرت‌تر پریان و آدمیانید، و لکن حرمت دارید مجلس قاضیان را، و پیرهیزید در آن از فحش سخن؛ که نه هر روزی قاضی باشد به تبریز، و نه هر وقت بشنوند رجزها. گفتند او را: چو تو مردی حاجبی را شاید، و شکر تو واجب است، و برخاستند و بهره یافته بودند به دو دینار، و در آتش کرده بودند دل قاضی به دو آتش.

### مقامه چهل و یکم

گفت حارث همام: فرمان بردم باز خوانندگان کودک ساری را، در غلبه اول جوانی من. همیشه دوست دارنده بودم سخن گفتن را با نرم اندامان، و گوش بودم سرودها را؛ تا که مشرف شد پیری، و برگشت زیش تازه. آرزومند شدم به صواب راهی بیداری، و پشیمان شدم بر آنچه تقصیر کردم در کار خدای عزوجل و در آنچه به جانب او باز گرددم. پس در استادم در پشت پای‌زدن کار زشت به ناله‌ها، و دریافتن خطاها پیش از فوت شدن. بچسبیدم از اقتداء کردن به مهتران، به باز رسیدن با استواران، و از آمیختن با کنیزکان سرودگوی، به نزدیکی جستن با اهل دیانات، و سوگند یاد کردم که صحبت نگیرم مگر با آنکه بازاستاده باشد از بیراهی، و بازگشته باشد پیچ باز کردن او با نوردیدن، و

اگر بیابم آن را که او بیرون کرده رسن است، کشیده خواب، دور کنم سرای خود از سرای او، و بگریزم از گراو و ننگ او. چو بیفکند مرا غربت به تنیس - شهرست -، و فرو آورد مرا به مسجد آن که دل آرامست، بدیدم بدانجا خداوند حلقه فراهم آمده، و نظاره‌ای زحمت‌کننده؛ و او می‌گفت با دلی استوار، و زبانی هویداکننده: بیچاره فرزند آدم و چگونه بیچاره است، بچسبید از دنیا به چیزی که چسبیدنی نیست، و دست‌آویز گرفت از آن به چیزی که استوار نیست، و کشته شد از دوستی آن بی‌کار، حریص می‌باشد - رنج می‌کشد - بدان از نادانی خود، و حریص می‌باشد بر آن از بدبختی خود، و شمار می‌دارد در آن به فخر خود، و توشه نگیرد از آن جهان خود را. سوگند یاد می‌کنم بدانکه درهم گشاد دو دریا را - عذب و ملح -، و روشن کرد ماه و خورشید را، و بلند کرد قدر دو سنگ را؛ اگر بدانستی فرزند آدم، هر آینه با کس ندیمی نکردی، و اگر دراندیشیدی در آنچه پیش فرستاد، هر آینه بگریستی خون، و اگر یاد کردی مکافات، هر آینه دریافتی آن را که فوت شد، و اگر بنگرستی در بازگشت کار، هر آینه نیکو کردی زشتی کارها را. ای عجب که همه عجیبا در آنست، آن را که در سپرد در آتش با زبانه، در گنج نهادن زر، و در پناه کردن مال، خداوندان خویشی را. پس از بدعتی عجب است، که پند دهد ترا پدید آمدن پیری، و بیابا گاهند خورشید تو به فرو شدن، و تو صلاح نبینی که باز گردی، و پاک‌کنی عیب را و عیب‌ناک را. پس دراستاد برمی‌خواند، چو برخواندن کسی که راه صواب نماید به آوازی بلند و خلوت دل:

ای وای بر آنکه بیم کرد او را پیری او  
و او بر پیراهی کودکی برکشیده و برپاویده است  
می‌نگرد به آتش هوی پس از آنکه  
یامداد کرد از سستی نیرو می‌لرزد  
و مرکب می‌گیرد لُهو را و می‌شمرد آن را  
ترم تر فراشی که فراش گیرد آن را فراش گیرنده  
پاک ندازد از پیری که پندید  
ستارگان آن را خداوند خرد که نه مدهوش شد

و باز ناستاد از آنچه باز زد او را خرد  
 از آن و نه باک داشت به عرض که بخراشیده باشند  
 آنکس اگر بمیرد دوری باد او را!  
 و اگر بزید او همچنانست که نزیست  
 نیکی نیست در زندگانی مردی که انگیزش او یا بوی او از نیکوی  
 چو انگیزش مرده ایست که پس ده روز گور او باز کنند  
 ای خوشا کسی که عرض او پاکست  
 می نماید و می دروشد از نیکوئی مانند بردی که پنگاریده باشند

بگو آن را که خار خالیده باشد او را گناه او:  
 هلاک شدی ای بیچاره تا خار بیرون نکنی  
 ویژه کن توبه را تا محو کنی بدآن  
 از گناهان سیاه آنچه نقش کرده اند آن را  
 و بزی یا مردمان به خوی پسندیده  
 و مدارات کن با آنکه سبکساری کرد با آنکه نکرد  
 و پر کن بال آزاده را اگر (موی بریزاند ازو)  
 زمان او، مباد آنکه اصلاح پر نکنند  
 و یاری ده کینه زده را به ظلم اگر  
 عاجز آیی از یاری دادن او لشکرخواه  
 و درست خیز تو چو آواز دهد ترا خداوند به سر درآمدنی  
 شاید که تو در روز حشر بدو درست خیزی  
 بگیر قدح نصیحت بیاشام و جود کن  
 به افزون قدح برآنکه تشنه است

گفت راوی: چو فارغ شد از بیتهای گریاننده او، و بگزارد  
 خواندن بیتهای او، برخاست کودکی که چو آهو بره یکساله شده  
 بود، و برهنه کرد تن را، گفت: ای خداوندان خرد و سنگ، و  
 خاموشی به استماع وصیت به وصیت کنندگان، یاد گرفتید شعر  
 برخوانده را، و دریافتید ره نمودن او را، هر که نیت کرد از شما  
 که بپذیرد، و به اصلاح آرد آینده را، (گو پیدا کند) ((به نیکی  
 کردن در حق من)) از نیت خود، و بنگرداند از من عطیت خود.  
 بدان خدای که داند نهانها، و پیامرزد اصرار را بر گناه؛ که نهان  
 من چنانست که می بینید، و روی من سزاوار است به صیانت؛ یاری  
 دهید مرا که روزی دهندا شما را. گفت راوی: دراستاد پیر در



آنچه پییچاند بدو دلها را، و بلند کند و نقد کند او را جسته او؛ تا به آب رسید کنند او، و گیاه گرفت زمین خالی او. چو پر کرد کیسه را، برفت می خرامید، و می ستود شهر تنیس را، و روا نشد پیر را آنجا بودن، پس از آنکه بشد غلام. برداشتن خواست دستها را به دعاء، پس قصد کرد قصد رفتن. گفت راوی: بنگرستم بدانکه بیازمایم او را، و بگشایم عقد ترجمه او را. از پی فرا شدم او را و او می دوید در آهنگ خود، و نمی گشاد بند خاموشی خود. چو ایمن شد از ناگاه گیر، و ممکن شد او را با هم راز گفتن، بگردانید گردن خود به من، و سلام کرد سلام با گشادگی بر من، و گفت: یا خوش آمد ترا زیرکی و تیز فهمی آن آهو برکک؟ گفتم: نه مار و سوگند به ایمن کننده و گنواه راست! گفت: او جوان سروجی است، و بیرون آرنده مرواریدست از ژرفگاه دریا! گفتم: گواهی می دهم که تو درخت میوه اوئی، و زبانه شراره اوئی. باور داشت کهانت مرا، و نیکو شمرد هویدا کردن مرا، پس گفت: هیچ رای است ترا در پیشی گرفتن به خانه، تا از هم فراستانیم قدح خمر کمیت را؟ گفتم او را: وای بر تو یا می فرمایی مردمان را به نیکوکاری و فراموش می گذاری تن ترا؟ بمندید چو مندیدن خنده نماینده، و برفت نه لجاج کننده، پس رای آمد او را که باز گردد با من، گفت: بشنو این را از من و بر من:

بگردان به خالص خمر از تو اندوه را  
و بیاسایان دل را و اندوهگن نباش  
و یگو آن را که ترا ملامت کند در آنچه بدان  
باز می داری از تو اندیشه را: بس هان و باز است!

پس گفت: اما من زود باشد که بروم، بدانجا که صبوخی و غبوقی خورم، و چو (یار نمی شوی، و موافقت نکنی) با آنکه طرب کند، نیستی تو مرا رفیق، و نه راه تو مرا راهست، خالی کن راه من و به یک سوشو، و میال از من و میژوه. پس برگشت پشت دهنده و باز نگشت. گفت راوی: افروخته شدم از اندوه، نزدیک رفتن او، و آرزو کردم که من او را ندیدمی.

## مقامه چهل و دوم

حکایت کرد حارث همام گفت: بیثداخت مرا (اندازندگان) فراق، و روش گاههای هوی؛ تا که گشتم ملازم هر تربتی، و برادر هر غربتی؛ الا آنست که من نبریدمی هیچ وادی را، و حاضر نیامدمی به هیچ انجمنی؛ مگر از بهر فراز گرفتن ادب که سلوت دهنده است از اندوهان، و گران کننده است قیمت آدمی را؛ تا بشناختند مرا این خو، و نقل کرد آن را از من زبانها، و گشت در آویزنده تر به من از هوی به بتی عذره - قبیله ای اند از عرب -، و دلیری به کسان بنی صفره. چو بیفکندم گردن اشتر به نجران - مقیم شدم -، و برگزیدم بدانجا دوستان و همسرایگان، فراز گرفتم انجمنهای آن را زیارت گاه من، و موسم مزاح من و سمر من. بودم تعهد می کردم آن را بامداد و شبانگاه، و دیدار می شدم در آنجا بدانچه شاد کند و اندوهگن کند. در آن میان که من در انجمنی بودم که در آنجا جمعها بودند، و در انجمنی حاضر شده بدان؛ که همی فرو نشست و به زانو درآمد پیری، که برو بود جامه گهنه. تحیت کرد چو تحیت تملق کننده، به زبانی تیز؛ پس گفت: ای ماههای انجمنها، و دریاها، عطاها، بدرستی که هویدا شد صبح خداوند دو چشم را، (و نیابت کرد معاینه چون نیابت کردن دو گواه)، چه رای زنید در آنچه می بینید؟ یا نیکو کنید عون کردن، یا دور شوید چو بخوانند شما را و به شما استغاثت کنند؟ گفتند: به خدای که به گرم آوردی، و بجستی که آب بیرون آری خود کم کردی. سوگند داد بریشان به خدای که چه چیز بگردانید ایشان را، تا سزاوار شد رد ایشان. گفتند: بودیم مناظره می کردیم به لغز گفتن، چنانکه با هم تیراندازیم روز مبارزت. بر خود نتافت تا فرا گرفت و تناول کرد از تیر برو آمده، و در رسانید این فضل را به نمط فضول. به زبان زدند او را زبانهای قوم، و درو زدند سنانهای ملامت، و در استاد عذر می نمود و توبه می کرد از خطای خود، و پشیمانی می خورد بر کلمه خود، و ایشان دل بر کرده بودند بر فراز گرفتن او؛ و فرا او فتادگان بودند بر انداختن او تا که گفت ایشان را: ای گروه من، بدرستی که بارکشی از کرم طبع است، در

گذارید از سوختن و ملامت کردن، پس بیایید تا که لغز گوئیم،  
و حاکم کنیم آن را که بر همه فائق است. بیارامید نزدیک آن  
افروختگی ایشان، و گشاده شد گره‌های ایشان، و راضی شدند  
بدانچه شرط کرد بریشان و ایشان را، و امید داشتند که باشد  
او اول ایشان. باز استاد بدان قدر که ببندند دوال نعلی، یا  
محکم کنند دوالی که باربندند بدو، پس گفت: بشنوید که نگه  
داشته بید از سبکساری، و دیرگاه باشد زیش شما، و برخواند  
لغزگوینده در بادبیزن از جامه کتان:

و بسا کنیزگا که در روش خود بشتاب باشد  
ولکن بر پی‌رفتن است بازگشت او  
او را راننده‌ایست از جنس او می‌اوژولد او را  
بازانکه او در اوژولیدن پس رو اوست  
ببینند او را در هنگام گرمی می‌چکاند نم را  
و پدید آید چو برگردد تابستان خشکی او

پس گفت که: بگیرید ای خداوندان فضل، و مرکزهای عقل،  
و بر خواند لغزگوینده در بند خرما:

و بسا نسبت باز برنده با نادری  
که پدید آمد اصل او ازو  
دست با وی درگردن می‌کند و بود  
نگه می‌داشت او را يك چندی از آن  
بدو توصل کند خرما چیننده  
و او را ملامت نکنند و باز زده نکنند او را

پس گفت: و بگیرید این پوشیده علم را، که تیرگی دارد در  
تاریکیها، و برخواند لغز گوینده در قلم:

و پس روی که بدو شناسند امام را  
چنانکه مباحثات کند به صحبت او کریمان  
او را چو سیلاب شود سبکساری تشنه لبست  
و بیارامد چو در آید برو تشنگی

و بریزد چو آب خواهند ازو اشگها را که  
می‌دروشد چنانکه بدروشدمندیدن

پس گفت: ملازم گیرید آن را که روشن دلیل است، و  
رسوا کننده قولهاست، پس برخواند لغزگوینده در میل - سرمه  
مالنده -:

و چیست جماع‌کننده با دو خواهر آشکارا و پنهان  
و نیست برو در آن جماع هیچ راه ملامتی  
هرگه در پوشد برین هم در پوشد در حال برین دیگر  
و اگر میل کند شوهری نیابی او را که میل کند  
بیفزاید این دو خواهر را نزدیک پیری تعهد  
و نیکوی کردن و این در میان شوهران اندک باشد

پس گفت: و این ای خداوندان خردها، معیار ادبهاست و  
برخواند لغزگوینده در دولاب:

و بسا بیقرارا که او پیوند گرفته  
و پیوندنده است و نیست جفاکننده  
غرق می‌شود در آب و بیرون می‌آید اینست شگفت  
که آنست هم به آب فرو شده و هم بر سر آب آمده  
می‌ریزد اشگهای مظلوم و کاسته حقی  
و می‌شکند و می‌کاهد چو کاستن تلف‌کننده‌ای  
و می‌ترسند ازو از تیزی او  
ولکن دل او صافی است از تیزی

گفت: چو تیر باران کرد بدین پنج که بر یکدیگر عطف کرد،  
گفت: ای گروه من در اندیشید درین پنج، و گره گیرید برو پنج  
انگشت را، پس رای خود گیرید و فراهم آوردن دامن، یا زیاد  
گرفتن از پیمودن! گفت: سبکسار کرد جماعت را آرزوی زیادت،  
برآنکه دریشان مزانیدند از گریزی، گفتند او را: بدرستی که  
ماندن ما فرود حد تو، هر آینه (عاجز می‌گرداند) ما را از آتش  
خواستن از آتش زنۀ تو، اگر تمام کنی ده از فضل توست. بیازید

چو یازیدن آنکه ظفر یافت تیر او، و بگریخت خصم او، پس آغاز  
کرد سخن گفتن را به بسم الله گفتن، و برخواند لغز گوینده در  
نوڪ نایثه مطهره:

و ناف پریده آ و پوشیده آ در درازی عمر او  
و او نداندا که چه باشد شادی و نه غم  
نزدیک کنند او را گاه گاه از بهر بچه در شکم او  
و چندان فرزندان که اگر نه او بودی طلاق دادندی مادر را  
و دور کنند او را گاه گاه و بنگشته باشد عهد او را  
و دور کردن آنکه بنگشته باشد عهد او را ظلم باشد  
چو کوتاه شود شب لذت گیرند از وصال او  
و اگر دراز شود اعراض کردن از وصل او خوش عیشی باشد  
او را پوشیدنیست هویدا، نیکو و آستر کرده  
بدانچه خرد دارند آن را و لکن آن را است که حقیر دارند حکم

پس باز برد از دندانهای زرد خود، و بر خواند لغز گوینده  
در ناخن:

و بسا ترسیده تیزی آ بالنده  
و نچرد و نیاشامد  
بیالید در ده انگشت جز قربان  
بشنو وصف او و تعجب کن

پس کاژوار بنگرست چو کاژوار نگرستن دیو ستنیه، و  
برخواند لغز گوینده در يك شاخ دوج کبریت:

و چیست حقیر داشته که نزدیک کنند او را و دور کنند  
و نیست از آن چو تفکر کنی چاره ای  
او را دو سرست به هم مانده نیک  
و هر يك از آن دو سر برادر او را ضدست  
عذاب کنند ایشان را اگر ایشان را خضاب کرده باشند و بیفکنند  
چو نیابند خضاب و چیزی نشمرند

پس در خشم و شور شد چو در خشم و شور شدن اشتر مست،

و برخواند لغز گوینده در دوشیده تـاك — خمر و شیر —:

و چیست چیزی که چو تـباه شود  
بگردد بیراهی او صواب کاری  
اگر او نیکو شود به وصفها  
برانگیزد شر چو پدید آید  
پاك اصل است پدر او  
ولكن بد فرزندی آورد

پس زیر بازو گرفت عصای رفتن، و برخواند لغزگوینده در  
ترازوی طیار:

و بسا خداوند سبکساری که نیمه او میلکننده است  
و عیب نکرد او را بدان دو عیب هیچ عاقل  
بینند او را همیشه زیر غرقه ای  
چنانکه بالا گیرد پادشاه دادگر  
برابر آید نزدیک او سنگ ریزه و زر خالص  
و هرگز برابر نباشد حق و باطل  
و شگفت‌ترین وصفهای او اگر بنگری  
چنانکه بنگرد مرد زیرك فاضل  
تراضی خصمانست بدو به حاکمی  
و بدرستی که می‌شناسند که او میلکننده است

گفت راوی: روز گذاشت فکرتها سرگشته بود در وادیه‌های  
وهمها، و جولان می‌کرد چو جولان شیفته، تا که دراز شد پایان  
انتظار، و هویدا شد رنجوری. چو بدید ایشان را که آتش  
برمی‌افروختند و روشنایی نه، و می‌گذرانیدند روز را به آرزوها،  
گفت: ای گروه من، تا به کی می‌نگرید و می‌اندیشید، و تا کی  
مهلت دهند شما را؟ یا هنگام نیامد شما را بیرون آوردن پوشیده،  
و یا گردن نهادن نادان؟ گفتند او را: سوگند به حق تو که هرآینه  
ممکن شد ترا فرصت، و به پای کردی دام را و صید کردی؛ حکم  
کن چنانکه خواهی، و بگیر غنیمت و آوازه. بریده کرد از هر  
معما بریده‌ای، و خالصه کرد آن را ازیشان نقد، پس بگشاد قفلها

را، و نشان کرد بی نشانها، و طلب کرد رفتن و شتافتن. درآویخت بدو کارگزار - پیشکار - سرکار - گروه، و گفت: پوشیدگی نیست پس از امروز، نسبت با زیر پیش از رفتن؛ و انگار آن را متعۀ طلاق. سر در پیش او کند تا گفتیم ما که او متهمی است، پس بر خواند و اشگک اجابت کننده بود - می رفت -:

سروچست برآمدن جای خرسید من  
و منزل لہو و انس من  
ولکن محروم کرده اند مرا از نعمت  
یدانجا و از لذت نفس من  
و عوض گرفته ام از آن غربتی  
طلخ کرد امروز مرا و دی مرا  
نیست مرا آرامگاهی به زمینی  
و نه آرامیست اشتر مرا  
روزی به نجد باشم و روزی  
به شام بامداد کنم و شبانگاه کنم  
می گذرانم روزگار را به قوتی  
منقص و خسیس شمرده  
و شب نگذارم و نزد من  
یک پیشین باشد، و که مرا ضامن است به پیشیزی!  
و هرکه بزید چو زیش من  
بفرشد زندگانی را به بهای اندک

پس او در نهان بنهاد خلاصۀ نقد را، و پیشینی گرفت رونده در زمین، و سوگند بدو دادیم که باز آید، و بلند کردیم او را وعده ها. نه سوگند به پدر تو که باز نگشت، و نه گرم دل کردن ما درو نجوع کرد.

### مقامۀ چهل و سوم

گفت حارث همام: بیوکنند مرا جدایی هلاک کننده، و رفتن رنج رساننده، به زمینی که گم شود در آن رهبر زیرک، و بترسند در آن مردان کارگزار. بیافتم و اندوهگن شدم آنچه بیابد و

اندوهگن شود سرگشته یگانه، و بدیدم آنچه بودم از آن (می‌چسبیدم)؛ تا بدان وقت که من دلیر کردم دل مرا که ترسانیده بود، و براندم اشتر نزار مرا که رنجانیده خود را، و رفتم چو رفتن زننده به دو تیر، که گردن نهاده باشد هلاک را. و همیشه میان پویندن و دویدن بودم، و گذاره کردن میل پس میلی؛ تا که کامست که خرشید فروشدی، و روشنایی در حجاب شدی. بترسیدم از بهر سایه افکندن تاریکی، و (درآمدن) لشکر حام - تاریکی -، و نمی‌دانستم که یا فراهم کنم دامن را و اسب ببندم، یا آهنگ کنم به شب و (پیویم)؟ و در آن میان که من می‌گردانیدم هوش را، و دل بر چیزی نهادن را، هویدا شد مرا شخصی و اشتری بسته به رشته‌ای، و امید داشتم بدو که بارگیر شبگاه آرنده است، و آهنگ کردم بدو چو آهنگ جد کننده. همی گمان کهانت بود، و برنشستنی اشتری بود چو خرگور، و باشگاه آرنده در خود پیچیده بود گلیم خود، و سرمه گرفته بود به خواب خود. بنشستم نزد سر او، تا برخاست و بیدار شد از خواب خود. چو روشن شد دو چراغ او - دو چشم او -، و بدانست آن را که ناگه بر او رسیده بود، برמיד چنانکه برمد مردم متهم، گفت: برادر توست یا گرگ؟ گفتم: بلکه سپرنده شبی است که گم کرد راه، روشنایی کن مرا و آتش زنم ترا. گفت: باز بردا و برودا از تو اندوه تو، که بسیار برادر باشد که نژاد او را مادر تو. باز شد نزدیک آن ترس من، و برفت خواب به گوشه‌های چشم من. گفت: نزدیک بامداد بستایند گروه شبروی را، هیچ صواب می‌بینی آنچه می‌بینم؟ گفتم: من فرمانبردارترم از نعل تو، و موافق‌ترم از غذای تو. براند حکم به دوستی من، و بخ بخ کرد به همراهی من. پس برداشتیم هر دو جد کننده، و برفتیم شبگیر کننده، و همیشه رنج شبروی می‌کشیدیم، و نافرمانی می‌کردیم خواب را؛ تا که برسید شب به غایت خود، و باز گشاد صبح علم خود. چو روشن شد صبح رسواکننده، و نماند مگر هر چه روشن بود، نیک بنگرستم در رفیق سفر خود، و در هم سمر شب خود، هیدون او پیر ما بود ابوزید جستن جای گم جوی، و نشان جای راهبر. هدیه دادیم یکدیگر را درود دو دوست، چو فراهم رسند پس جدایی، پس با هم



بپراکندیم سرها را، و باز گفتیم یا هم خبرها را، و اشتر من می‌افتاد از ماندگی، و اشتر او می‌شتافت چو شتافتن بچه اشتر مرغ. به شگفت آورد مرا سختی رفتن او، و کشیدگی شکیبائی او؛ دراستادم می‌نگرستم گوهر او را، و می‌پرسیدم او را که از کجا برگزید او را. گفت: بدرستی که این ماده اشتر را خبریست شیرین‌خوار، نیکو به روش. اگر دوست داری نپوشیدن آن را فرو خوابان، و اگر نخواهی گوش فرا مدار. فرو خوابانیدم از بهر گفت او را اشتر نزار خود، و نشانه کردم گوش را از بهر آن را که روایت کند. گفت: بدان که من عرضه کردن خواستم این اشتر را به حضرموت، و بچشیدم در حاصل کردن او تلخی مرگ، همیشه می‌بریدم برو شهرها را، و می‌شکستم به سولهای او پشته‌ها را؛ تا که بیافتم او را ساخته سفرها، و ساز گریختن، که در نرسد بروماندگی، و درنپوشد برو اشتری سخت و نداند که چه باشد ((قطران)). اتفاق افتاد که برمید از مدتی باز، و نبود مرا جز او بارگیری. شعار گرفتم اندوه را، و بر شرف تلف شدم، و فراموش کردم هر مصیبتی که گذشته بود، و درنگ کردم سه شب، نمی‌توانستم انگیزختگی، و نمی‌چشیدم خواب را مگر زودی. پس فرا گرفتم در طلب کردن راهها، و باز جست کردن از چزارها و فروخفتن جایها، و من نمی‌یافتم ازو بویی، و درسر نمی‌کشیدم نومیدی آسایش دهنده؛ و هر گه که یاد کردم روانی او در روش، و تعرض او را بر برابری کردن را با مرغ، بسوختی مرا با یاد آمدن، و از راه ببردی مرا اندیشه‌ها. در آن میان که من در میان خانه‌های بعضی از قبیله‌ها بودم، که بشنودم از شخصی دور، و از آوازی نیک: که کیست که گم شد او را اشتری حضرمی نیکو رونده، پوست او را نشان کرده‌اند، و گر او را داغ کرده، و ماهار او تافته، و ((پشت او)) را شکسته، پس باز در بسته، بیاراید چاروایان را، و یاری کند بر آیندگان را، و ببرد مسافتی دور را، و روز گذارد همیشه ترا نزدیک شونده، در نیاید برو سستی، و پیش نیاید او را سودگی، و محتاج نکند به عصا، و نافرمان نشود در قومی که نافرمان شوند. گفت ابوزید: بکشید مرا آواز به آوازکننده، و بشارت داد مرا به دریافتن گم شده. چو

برسیدم بدو، و سلام گفتم بدو، گفتم او را: بسیار اشتر را، و فرا گیر عطا را. گفت: و چیست مطیۀ تو، که آمرزیده باد خطیۀ تو؟ گفتم: اشتریست که تنۀ او چو پشته‌ایست، و بالای کوهان او چوقبه‌ای، و شیر دوشیدۀ او پری‌خنوری است که درو شیر دوشند، و مرا می‌دادند بدل او بیست، چو فرو آمدم به یبرین، زیادت خواستم از آنکه می‌داد، و دانستم که او خطا کرد در بها. گفت: اعتراض کرد چو بشنید صفت اشتر من، و گفت: نیستی تبو خداوند یافته‌ی من، و نه درس‌کنندۀ نقطۀ من! بگرفتم گریبان او، و بستیمیدم بر به دروغ داشتن او، و آهنگ کردم به پاره کردن جامۀ او، و او می‌گفت: ای فلان نیست اشتر من دانسته‌ی تو، باز است از غلو کردن خود، و اگر نه به قاضی‌آی با من به قاضی این قبیله، که پاکست از بیراهی، اگر واجب کند آن ترا، فراگیر، و اگر بگرداند آن را از تو، سخن مگوی. ندیدم داروی قصۀ خود، و نه گواردگی غصۀ خویش، مگر آنکه بیایم به قاضی، و اگر چه بر سر من زند. با هم بشدیم تا به پیری (استوار به کاری قیام کردن)، نیکو جماعت، می‌یافتند ازو آرامیدگی مرغ، و آنکه نیست جور کننده. در استادم تظلم می‌کردم و درد می‌نمودم، و یار من خاموش بود سخن نمی‌گفت و لب نمی‌جنبانید، تا چو تهی کردم جعبۀ خود، و بگزاردم از قصه‌های حاجت خود، پدید کرد نعلی محکم وزن، دوخته از بهر راه رفتن را در راه درشت، و گفت: اینست آنکه من تعریف کردم، و آن را وصف می‌کردم، اگر اینست آنکه می‌دادند او را به جای او بیست، و اینک او از بینندگانست، بدرستی که دروغ کرد در دعوی خود، و بزرگ افترا کرد، مگر که بکشد ترنگ سر خود، و هویدا کند نشان راستی آنچه گفت. گفت قاضی: ای بار خدای بیامرز، و دراستاد می‌گردانید نعل را از روی بر پشت؛ پس گفت: اما این نعل نعل منست، و اما اشتر تو در رحل من است، برخیز فراز گرفتن اشتر ترا، و بکن نیکی (به اندازه) توان تو. برخاستم و گفتم گشاده دل:

سوگند یاد می‌کنم به خانۀ شکمند خداوند حرمتها  
و به طواف‌کنندگان و مجاوران در حرم

که تو نيك كسى اى كه بدو به حكم شوند  
و بهتر قاضى اى كه در ميان اعراب حكم كرد  
به سلامت باش و پيوسته باش چو پيوستگى نعام و نعم  
گفت: جواب داد بى فكرتى، و نه بستن نيتى:

پاداش دهندت از شكر تو نيكي اى پسر عم  
كه نيستم من كه سزا شدمى شكرى را كه در پيږند  
بترين خلق كسى باشد كه چو ازو قضا خواهند ظلم كند  
پس آنكه ازو رعايت خواهند رعايت نكند حرمتها را  
اين دو كس و سگ برابر باشند در قيمتها

پس او روانه كرد پيش من، آن را كه بسيار داشت را به من،  
و منت ننهاده بر من. شبانگاه كردم برآمده حاجت، مى كشيدم دامن  
طرب، و مى گفتم يا عجب! گفت راوى: گفتم او را به خداى كه  
طرفه آوردى، و غلو كردى در بيان آنچه بشناختى، سوگند بر تو  
مى دهم به خداى كه هيچ ديدى جادو تر از تو در بلاغت، و نيكوتر  
لفظ را به فرو گذاختن؟ گفت: اى بار خداى آرى، بشنو و خوش  
باش: بودم عزم كردم چو به تهماه شدم، برآنكه فراز گيرم  
(زنى)، تا باشد مرا يارى. چو روشن شد خواستن، و كامستى كار  
كه تمام شدى، در انديشيدم چو اندیشه حذر كننده از وهم، و  
در انديشنده كه چگونه باشد افتادن جاى تير، و شب گذاشتم همه شب  
راز مى كردم با دل عذاب كرده، و مى گردانيدم عزم مضطرب را،  
تا كه اتفاق كردم و دل بنهادم كه در سحرگاه شوم، و مشورت كنم  
با اول كسى كه بينم. چو فرو كشوفت تاريخى طنابهاى خود را، و  
بر گردانيدند ستاره ها دنباله هاى خود را، بامداد كردم چو بامداد  
كردن شناساى جوينده، و پگاه خاستم چو پگاه خاستن فال گيرنده  
به مرغ. پيش آمد مرا كلنדרه كه در روى او شفاعت كننده بود،  
مبارك گرفتم ديدار زيباى او، و خواستم كه بزنم آتش زنۀ راي  
او در زن كردن. گفت: يا مى خواهى ميان زاد، يا شوى نداشته كه  
رنج او كشند؟ گفتم: گزين كن مرا آنچه صواب بينى، كه به تو  
افكندم راي در اختيار دستگاهها. گفت: به من است هويدا كردن،  
و بر توسست معين كردن، بشنو كه من فدای تو بادما، پس دفن

کردن دشمنان تو. اما بکراو دره‌ای باشد در خزانه کرده، و بیضه‌ایست در پنافته و میوه‌ایست نوباوه، و پیش تکی خم‌ریست یخنی نهاده، و مرغزاری ناچریده، و طوقی است که خجسته و شریف است. شوخ‌گن نکرده او را بساونده، و نه در پوشیده برو در پوشنده‌ای و نه ممارست کرده بازو بازی‌کننده‌ای و نه نقصان کرده او را مجامعت‌کننده‌ای، و او را باشد رویی شرم‌گن، و چشمی فرو داشته، و زبانی بسته گفتار، و دلی پاک. پس اوست نگاری بازی‌کننده، و بازیانه مزاح‌کننده، و آهوبره بازی‌کننده و شیرینی تمام، و گلوبند پاک نو، و هم‌خواهی که جوان کند و پیر نکند. و آماشوی داشته مرکبی است رام کرده، و سر نهاری شتابانیده، و وامانده آسان کرده، و کاردانی به سخن فراگذراننده، و قرینه دوستی نماینده، و آرایشی نزدیک جوینده، و چرب‌دستی کارساز، و زیرک آزموده. پس او شتافته سوار باشد، و گره‌بند و گشای خواهنده، و بارگیر سست، و غنیمت و فرصت مبارز. کوهان او نرم باشد، و بندگیر او آسان بود، و نهان او هویدا بود، و خدمت او آراینده بود، و سوگند یاد می‌کنم که راست گفتم در هر دو نعت، و جلوه کردم هر دو گور ماده را، به کدام شیفته شد دل تو، و بر کدام ازین دو برخاست نر تو؟ گفت ابوزید: دیدم او را سنگی سخت که بپرهیزد از آن سنگ اندازنده، و خون‌آلودکنند بدان حجامت گاه‌ها را؛ الا آنست که من گفتم او را: شنوده‌ام که بکر سخت‌تر بود در دوستی، و کمتر به گریزی، گفت: آری گفته‌اند این، و بسیار گفتار که بیازارد و برنجانید! و یحک یا نیست او اسب کره نه مپه اباکننده عنان را، و مرکبی دیر اطاعت! و آتش زنه‌ای که دژوار باشد آتش‌زدن بدو، و حصنی که صعب است گشادن او! پس مؤونت او بسیارست، و معونت او اندک، و زیش با وی تلف‌کننده است، و دوستی او به رنج رساننده، و دست او در کار کالیو کار، و کوهان او درشت، و آزمایش او سخت، و شب او تمامتر در تاریکی و در ریاضت او رنج است، و بر روی آزمایش او پرته‌ایست! و دیرگاهست که رسوا کرد هم جنگ را، و دشمن داشت هم‌بازی را، و به کینه آورد هزل‌کننده را، و به زاریدن آورد اشتر گشن نه ساله را. پس اوست که گوید: منم

آنکه بنشینم و آرایش پوشم، بجوی آن را که پای گشایند و باز دارند! گفتم او را: چه بینی درشوی داشته، ای ابوالطیب؟ گفت: ویحك! یا رغبت کنی در افزونی خردنیها، و با پس آمده آب چاهها؟ و در جامه (هرروزه)، و در آوند کار فرموده؟ و در چشنده ای که بر يك چرازار فرو ناستد و بیرون شونده تصرف کننده؟ و بی شرمی سلیطه و برگماشته، و کن انباری ناپسندی کننده؟ پس سخن او این بود که چنین بودم و چنین گشتم، و دیرگاهست که بر من ستم کردند پس مرا نصرت کردند، و فرقا که میان امروز و دی است، و دورا که ماه است از خرشید؟ و اگر باشد آرزومند فروخسبنده هر کس را، و برنگرنده بر هر کس و هلاك شده در دوستی مردان، اوغل باشد شپش بسیار خوار، و جراحی که نيك نشود و دارو نپذیرد! گفتم: هیچ صواب بینی که رهبانیت گزینم، و بروم بدین مذهب؟ بانگ بر من زد چو بانگ برزدن استاد، نزدیک زلت شاگرد، و گفت: یا اقتداء خواهی کرد به صومعه داران ترسایان، و حق هویدا شدست؟ گندایی باد ترا و سستی رای ترا، و زیان کاری پاد ترا و آنها را! آخر نشنوده ای که رهبانیت نیست در اسلام، و حدیث نکرده اند ترا بدانچه نکاح کرد پیغامبر تو صلی الله علیه و سلم؟ پس ندانسته ای که زن نيك بسامان پیرورد خانه تو، و لبیک گوید آواز ترا، و روشن کند چشم ترا، و فرود آرد چشم ترا، و خوش بوی کند بوی ترا؟ و بدو بینی روشنائی چشم تو، و بلندی بینی تو، و شادی دل تو، و جاویدی آوازه و نام تو، و گذرانیدن امروز تو و فردای تو. چگونه سرد دل شدی از سنت پیغامبران، و از برخورداری اهل داران، و راه در پنافتگان و سبب کشیدن مال و فرزندان؟ به خدای که بدآمد مرا و اندوهگن کرد مرا در حق تو، آنچه شنودم از دهان تو. پس برگشت چو برگشتن در خشم کرده، و برجست چو برجستن ملخ بزرگ. گفتم او را: ای شگفت از تو یا بخواهی رفت کشنده، و بخواهی گذاشت مرا سرگردان؟ گفت: می پندارم ترا دعوی حیرت می کنی تا خضضه کنی، و بی نیازی گیری از کار نيك! گفتم: زشت کناد خدای گمان ترا، و مانگیزاناد سروی ترا! پس شبانگاه کردم از نزد او چو شبانگاه رسوا شده، و توبه کردم از مشورت

کودکان. گفت راوی: گفتم سوگند یاد می‌کنم بدانکه برویانی  
 بیشه را، که این جدل هم از تو بودست و با تو بودست — همه تو  
 وضع کرده‌ای. — مبالغت کرد در خنده، و طرب نمود چو طرب پرده  
 در نبده، پس گفت: می‌لیس انگبین، و می‌پرس! در استادم دراز  
 می‌کردم فضل ادب را، و فضل می‌نهادم خداوند آن را بر خداوند  
 مال، و او می‌نگرست به من چو نگرستن نادان شمرنده‌ای، و چشم  
 فرو می‌داشت از من چو چشم فروداشتن مهمل گذارنده. چو من  
 گزاف کردم و غلو کردم در تعصب کردن گروه ادیبان، گفت:  
 خاموش باش، و بشنو از من و دریاب:

می‌گویند که جمال مرد  
 و آرایش او ادبی است بیخ‌آور  
 و بنیادش جز بسیار مالان را  
 و آن را که کوه مهتری او بلند باشد  
 اما نیازمند درویش به باشد او را  
 از ادب قرص و کامه  
 و کدام جمال باشد او را که گویند:  
 ادیبی است که استادی می‌کند یا نساخی؟

پس گفت: زود باشد که روشن شود ترا راستی سخن من، و  
 هویدائی حجت من، و برفتیم تقصیر نمی‌کردیم در جهد، و باز  
 نمی‌استادیم از کوشش؛ تا برسانید ما را رفتن، به دیهی که دور  
 بود از آن خیر. در شدیم در آنجا از بهر جستن آب و گیاه، و هر دو  
 تهی انبان بودیم از توشه؛ هنوز نرسیده بودیم به فرو نهادن جای  
 بار، و نه به فرو خوابانیدن جای مرکب و موضع خط‌بار، که  
 بدید ما را کودکی که هنوز به بزه نرسیده بود و برگردن او دسته  
 گیاه. درود گفت او را ابوزید چو درود سلام کننده، پس  
 درخواست کرد از او فرواستادن دریاباننده‌ای. گفت: و از چه  
 می‌پرسی که خدایت توفیق دهد؟ گفت او را ابوزید: یا بفروشدند  
 اینجا رطب به خطب؟ گفت: نه والله! گفت: و نه خرمای نیم‌پخت  
 به سخنه‌ای گزیده؟ گفت: نه والله. گفت: و نه ثمر به سمر؟  
 گفت: دوری والله! گفت: و نه عصیده به قصیده؟ گفت: خاموش

باش که خدایت عافیت دهد! گفت: و نه ثریدها به مرواریدها؟ گفت: کجا برده اند ترا که خدا ره نمایاد ترا؟ گفت: و نه آرد به معنی باریک؟ گفت: درگذر ازین که خدایت به اصلاح آرد! و شیرین شمرد ابوزید بازگردانیدن سؤال و جواب، و بر هم پیمودن ازین انبان، و بنگرست کودک که این تک غوری دارد، و این مرد پیر دیوی قوی است، گفت او را: بس ترا ای شیخ که بشناختم فن ترا، و بدانستم که تو چه آفتی، بگیر جواب (مجموع)، و بسنده کن بدان به آزمایش: اما بدین جایگاه نخرند شعر به جوی، و نه نثر به نثاره ای - اندکی -، و نه قصه ها به اندکی موی که از پیش سر ببرند، و نه رسالت به فروشسته، و نه حکمت لقمان به لقمه ای و نه اخبار ملحمه ها و جنگها به پود جامه ای. و اما اهل این زمانه، نیست در میان ایشان کسی که ببخشد، چو بگویند او را مدح، و نه کس که عطا دهد، چو برخوانند او را رجزها، و نه کسی که فریاد رسد، چو به طرب آرد او را حدیث، و نه کسی که خواربار دهد، و اگر چه امیر باشد، و نزد ایشان آنست که مثل ادیب، چو منزلی است خشک سالی، اگر نیابد منزل بارانی پیوسته، نباشد او را قیمتی، و نه نزدیک شود بدوستوری به چرا، و هم چنین ادب، اگر یاری ندهد آن را مالی، درس آن رنج باشد، و گروه آن هیزم. پس بشتافت می دوید، و برگشت و خدا می خواند. گفت مرا ابوزید: ندانستی که ادب کاسد شدست، و برگردانیده اند بر یاران آن - ادب - پشته را؟ اقرار دادم او را به نیکوی بینایی، و مسلم داشتم او را به حکم ضرورت. پس گفت: بگذار ما را این ساعت از جنگ و زخم کردن، و خوض کن در حدیث کاسه ها، و بدان که سجعها سیر نکند آن را که گرسنه باشد، جهد کن در آنچه نگهدارد باقی جان را، و فرو نشاند سوزهای معده را. گفتم: فرمان تراست، و ماهار به دست توست. گفت: صواب می بینم که گرو نمی تیغ ترا، تا سیر کنی درون ترا و مهمان ترا، پس به من ده آن را و بباش، تا باز گردم به تو آنچه لقمه زنی در آن. نیکو کردم بدو گمان را، و قلاده او کردم شمشیر خود را و گرو را. درنگ نکرد در آنکه برنشست بر اشتر، و بکشید و بگذاشت راستی و دوستی را. درنگ کردم دیر گاه از بهر انتظار او، پس برخاستم

از بهر پی فرا شدن او؛ بودم چو آنکه ضایع کرد شیر در تابستان،  
و نه او را دیدم و نه تیغ را.

### مقامه چهل و چهارم

حدیث کرد حارث همام گفت: آهنگ کردم که بروم به  
روشنایی در شبی که تاریک بود ظلمتهای آن، و سیاه بود گیسوی  
آن، به آتشی که می افروختند بر سر کوهی، و خبر می کرد از  
کرمی. و بود شبی که هوای آن سرد بود، و گریبان میغ آن در بسته  
بود، و ستاره او پوشیده بود، و میغ او برهم نشانده بود. و من در  
آن شب، سرد یابنده تر بودم از چشم روز گردان، و از بن (گرگین)،  
همیشه می راندم اشتر مرا، و می گفتم: خنک ترا و تن مرا!  
تا که بدید آتش افروز خیال مرا، و بدانست پویانیدن مرا، فرو  
آمد می دوید چو دویدن جمازه، و می خواند بروجه رجز:

درود باد ترا چگونه هیزم کننده ای به شب و رونده ای  
که ره نمود او را بلکه هدیه داد او را روشنایی آتش  
به سوی فراخ جودوگو از، فراخ سرای  
مرحبا گوینده آینده را به شب و خواربار جوینده  
چو مرحبا گفتن دست بخیل دینار را  
نیست میزبان پیچنده از زیارت کنندگان  
و نه برگزیننده مهمانی همسایه را  
چو برافراشد و درهم آید خاکهای کرانهای زمین از سردی  
و بخیلی کنند نوعهای ستارگان به بارانها  
و او بر بدحالی زمان خو کرده به مضرت  
بسیار خاکستر بود و تیز کرده کاردها کشتن اشتر را  
خالی نباشد در شب و نه روز  
از کشتن اشتر فزاینده و از زدن آتش زنه آتش دهنده

پس پیش من باز آمد با رویی شرمگن، و دست فرا گرفت مرا  
به کف دست مردی بخشنده، و بکشید مرا به خانه ای که اشتران  
ده ماهه آبستن آن بانگ می کردند، و دیگهای آن می جوشید، و  
کنیزگان آن می جنبیدند، و خوانهای آن می گردید، و در گوشه های



آن مهمانان بودند که بکشیده بود ایشان را کشنده من، و ایشان را در قالب من گردانیده بودند، و ایشان می‌چیدند میوه زمستانی، و نشاط می‌کردند چو نشاط جوانان. فراز گرفتم نهاد ایشان در گرم شدن، و توانگر شدم بدیشان چو توانگری مست به خمر. و چو باز شد فرو بستگی زبان، و زدوده شد سرما، بیاوردند به ما خوانهای آراسته چونیرایه‌های ماه در گردی، و چو مرغزارها در شکوفه، و پر کرده بودند آن را به طعامهای دعوت، و نگه داشته بودند آن را از عیب‌کننده و ملامت‌کننده. بینداختیم آن را که گفته‌اند در شکم پری، و دیدیم مبالغت کردن در آن از هشپاری و زیرکی، تا چو پیمودیم خود را به صاع مردم بسیارخوار، و برخطر شدیم به ناگواردنی، فراز گرفتیم به نوبت دست در مالیدن در دستار خوان، پس جای گرفتیم به جایگاههای حدیث کردن به شب، و فرا گرفت هر يك از ما برمی‌داشت زبان خود را، و پیچ باز می‌کرد آن را که در جامه‌دان او بود، جز پیری که سپید شده بود دو نیمه سر او و کهنه بود دو برد او؛ که او فرو نشسته بود به يك سو، و فراخ کرده بود ما را بریدگی. به گرم آورد ما را پرهیزیدن او، که پوشیده بود موجب آن، و معذور بود در آن ملامت‌کننده او، الا آنست که ما نرم کردیم او را گفتار، و بترسیدیم در مسئله عول، و هرگه که بجستیم که در سخن شود چنانکه ما شدیم، یا فرو ریزد فائده چنانکه ما فرو ریختیم، برگردید چو برگشتن مهتران از فرومایگان و بخواند: که نیست این مگر افسانه‌های پیشینیان. پس گویی که نام و ننگ بینگیخت او را، و تن سرباز زننده راز کرد با او، فراتر آمد، و نزدیک شد، و برکشید لاف را، و بذل کرد که دریابد تقصیر گذشته را، پس فرا داشتن خواست شنوائی سمرگوی را، و برخواند چو سیلی ریزنده و گفت:

نزد من عجب‌هاست که روایت کنم آن را بی‌دروغ  
از دیدن پس کنیت کنید مرا ابوالعجب  
دیدم ای گروه من گروهان را که غذای ایشان  
بول عجوز بود و (بدین) دختر انگور می‌خواهم

مراد بدان شیر گاو است.

و دیدم نیز در قحط سال شوندگان از اعراب که قوت ایشان آن بود  
که بریان کردی خرقه‌ای که بی‌نیاز کردی از گرسنگی

مراد بدان ملخ است.

و دیدم نیز کاتبانی و هرگز خط ننشسته بود انگشتان ایشان  
يك حرف و نه نیز پخوانده بودند آن را که بنویسند در کتابها

مراد به کاتبان مشک دوزان اند چو کسی مشک و توشه‌دان  
دوزد گویند: کتبهما، و چو استر ماده و اشتر ماده را بدوزد دو  
طرف ایشان گویند: کتبهما، و قول شاعر دلیل است بدین:

ایمن مدار فزاری را که خالی شوی بدو  
بر اشتران جوان و ماده خود و بدوزان اشتر را به ذوالها  
و دیدم نیز پسر روی‌کنندگان عقابی را در رفتن ایشان  
با پوشیدگی ایشان در خود و درع

مراد به عقاب علم است، و رایث مصطفی را صلی الله علیه و  
سلم عقاب گفتندی، و مراد از یلب درع باشد از پوست.

و دیدم نیز انجمن گیرندگان را خداوندان نبیلی که پدید آمد ایشان را  
نبیله‌ای بازگشتند از آن به گریختن

مراد به نبیله مردارست، و از آنجاست که چو اشتر بمیرد و  
بوی گیرد گویند: تنبل یعنی چو مردار بدیدند بگریختند.

و دیدم نیز گروهی را که ندیده بودند خانه شکمهند را — کعبه را —  
و ایشان حج کرده بودند بی‌شک به زانوهای در افتاده

مراد به حج غلبه کردنست به حجت، چو جدل کنند در حال  
به زانو در افتادن.

و دیدم نیز زنانی پس از آنکه شبگیر کردند از شهر حلب  
بامداد برزدند بر کاظمه بی رنجی

مراد به کاظمه زنیست که فرو خورد خشم خود را، نه آنجا که  
آن را کاظمه گویند.

و نیز دیدم شبگیرکنندگان را برفتند به شب از زمین کاظمه  
و بامداد کردند چو بدروشید بام در جای دوشیدن

اینجا مراد نه شهرست، دوشیدنست.

و قادران دیدم که چو بدآمدی کار ایشان  
یا تقصیر کردند در آن، گفتندی گناه هیزم راست

مراد به قادران پزندگانند در دیگ، نه توانایان.

و نیز دیدم کلندره که نپسوده بود هرگز زنی با جمال را  
بدیدم او را و او را نسلی بود از عقب

مراد به نسل نه نژادست، بلکه دویدنست، چنانکه در نص  
است ینسلون و عقب پس قدم باشد.

و نیز دیدم شائبی را که خوار می داشت مشیب را پدید آمد  
در بیابان و او جوان زاد بود و پیر نبود

مراد به شائب آمیزنده شیرست، و مراد به شیب آمیخته از  
شیر، در آن مشیب و مشوب گویند مراد نه پیرست.

و دیدم نیز شیر داده‌ای را به شیرها هنوز سخن نگفته بود دهان او  
بدیدم او را در شجاری هویدا سبب

مراد به شجار محفۀ بی‌سایه وانست چو سایه‌وان کنند آن را  
هودج گویند، و مراد به سبب رشته است، چنانکه در نص است.

و دیدم نیز کارنده گاورس را تا چو بدرودند  
گشت غبیراء که دوست دارد آنرا ملازم طرب

مراد به غبیراء نه سنج‌دست، بلکه مست‌کننده است از نبید  
گاورس و در حدیث است: پیرهیزید از خمر نبید و گاورس که  
آن خمر عالم است.

و دیدم نیز دونده‌ای و او مغلول بود بر اسبی  
که او نیز در غلیل بود و باز نمی‌بود از پوییدن

مراد به مغلول بول گرفته است نه بند کرده. مراد به غل عطش  
است از غلیل.

و دیدم نیز باز رانده کشاده را که می‌کشید اشتی پاری را  
بشتاب و او مأسور بود و با غم

مراد به مأسور بول گرفته است نه اسیر، و مصدر او أسرست.

و نیز دیدم جالسی رونده می‌هیوانید مرکب او  
او را و نیست درین که آوردم هیچ تهمتی

مراد به جالس در نشیننده است در کشتی.

و دیدم نیز حائکی که پریده بود هر دو دست او و گنگ بود  
اگر تعجب کنید ای بسا که عجب است در میان خلق

مراد به حائك نه جولاهه است، کسی است که چو برود  
بجنباند دو دوش خود و فا وا نهد دو پای خود.

و نیز دیدم خداوند شطاطی - قامتی و بالایی - چو سینه نیزه بالای او  
بیافتم او را به منا که می‌نالید از حدب

مراد به حدب پشته است نه گوژپشتی.

و دیدم نیز شتابنده را در شادیهای خلق می‌دید  
افراح ایشان را بزه همچو ستم و دروغ

مراد به افراح نه شادکردنست، بلکه گران‌کردنست در وام و  
گرامت، و ازینجاست خبر که بنگذارند در اسلام گران‌باری را.

و دیدم نیز حریصی را بر رازکردن مردان با او  
و نبود او را در حدیث خلق هیچ حاجتی

مراد به خلق دروغست نه مردمان، و از آنجاست نص آیت:  
نیست این مگر دروغ پیشینیان.

و دیدم نیز خداوند ذمائی که وفا کرد به عهد ذمت او  
و ذمام نبود او را در مذهب عرب

مراد به ذمه چاهی اندك آبیست و مراد به ذمام جمع ذمه، و  
مراد به عهد موضعی است. آب داد چاه او بدین موضع، و او را  
ذمام نبود ای عهد نبود.

و دیدم نیز خداوند قوتها که هویدا نشد هرگز نرمی او  
و لین او هویدا بود نه پوشیده

مراد خرما بنانست نه نرمی.

و نیز دیدم سجده کننده ای زیر فعلی نه متهم بود  
بدانچه کرد بلکه آن را قربتی فاضلتر می دید

مراد به فعل حصیر بافته است از فحال خرما.

و دیدم نیز عاذری به درد آورنده آن را که معذور می کرد او را  
با لطفی و معذور فریاد می کرد

مراد به عاذر ختنه کننده است و معذور مختون.

و دیدم نیز بلده که نبود آنجا آب برگیرنده را  
و آب می رفت بر آن چو رفتن آبی روان

مراد به بلده نه شهرست، بلکه گشادگی میان دو ابروست.

و دیدم نیز قریه ای فرود آشیانه و کم از آشیانه اسفرود پرکرده بود آن را  
به دیلم وزیش ایشان از ربودن بود

مراد به قریه خانه مورست، و به دیلم موران بزرگست.

و دیدم نیز کوکبی که پوشیده می شد نزد دیدن آن  
انسان تا می دیدند او را در منبع ترین حجابی

مراد به کوکب نقطه سپیدست در چشم و مراد به انسان  
مردمک چشم.

و دیدم نیز روته ای که قیمت کردند آن را به مالی باخطری  
و خداونده آن به مال خوش نبود

مراد به روته نه سرگین است بلکه مقدمه بینی است و در آن  
قصه ایست.

و دیدم نیز کاسه پهن از نضاری خالص که بفروختند  
بعد مکاس به قیراطی از زر

مراد به نضار نام قدحی مصریست و از آنجاست قول برخی از  
تابعین: باکی نیست که بیاشامند در قدح نضار، و در نسخه دیگر  
نضار اینجا: درختی است که از آن کمان کنند.

و دیدم لشکر خواهنده‌ای به خشخاش تا باز دارد آن را  
که سایه افکنده بودند بر او از دشمنان، او را پاسخ نکردند

مراد به خشخاش نه کنجده است، بلکه قومی است که بریشان  
دروع و سلاحها باشد.

و دیرگایست که می‌گذشت به من سگی و در دهان او بود  
ثوری ولکن ثور ذنب نداشت

مراد به ثور پاره پتیرست.

و چندا که دید چشم من فیلی براشتی  
و او بنشسته بود زیر بارو پالان

مراد به فیل: نه فیل است بلکه مردی سست رایست.

و چندا که دیدم در بیابان مشتکی را  
و هرگز بنالید نه در جد و نه در لعب

مراد به مشتکی: بردارنده شکوه است.

و دیدم کرازی مر چرانندگان را  
به بیابان می‌نگرست از دو چشم خود چو ستارگان

مراد به کراز: میش بی سروسست که شبان ادات خود بر او  
نهد.

و چندا که دید چشم من دوعین که آب آنها  
می رفت از غرب و آن دوعین در حلب است

مراد به غرب: چشمه ایست به حلب.

و دیدم نیز برهنه کننده بلندبینی را بی آنکه درآویخت  
دو دست او هیچ روزی به نیزه ای و برنجست

«صدع بالقنا» یعنی برهنه کردست بلندی بینی را.

و چندا که فرو آمدم به زمینی که خرمابن نبود آنجا  
و پس به روزی بدیدم بسر در قلیبها

مراد به بسر: آب تو عهدست بیرون آوردن، نه خرمای نیم  
پخت.

و چندا که دیدم به کرانه های بیابان طبقی  
که می پرید در هوا و ریزنده به نشیب

مراد به طبق: ملخ است.

و چندا پیران در دنیا که دیدم ایشان را  
به خلد، و که برهد از هلاك

مراد به مخلد: نه جاوید کردنست، بلکه کسی که دیر پیر  
شود.

و چندا که پدید آمد مرا وحشی که گله می کرد از گرسنگی



به سخنی فصیح‌روان‌تر از تیغها

مراد به وحش: مرد گرسنه است.

و چندا که بخواند مرا مستنجدی پس حدیث کرد با من  
و او خلل نکرد و من خلل در نیاوردم در ادب

مراد نه استنجاع‌کننده است، بلکه نشیننده است بر بالایی از  
زمین.

و چندا که فرو خوابانیدم اشتر جوان خود را زیر گنبدی که  
سایه دارد آن را که خواهی از غریبان و شوی دوستان

مراد از جنبه: قبه است، و عرب: جمع عروبست؛ و مراد  
به قلو ص: کنایت است از خانه او.

و چندا که بنگرستم بدانکه او را مسرور کردند در ساعت  
و اشگت می‌ریخت چو ابرهای بارانرا

مراد به سر: بریده نافست، و ناف را سره گویند.

و چندا که دیدم قمیص که گزند می‌کرد خداونده را  
تا گشت سست اندام و پی‌ها

مراد به قمیص: نه پیراهن است، بلکه ستوریست ((بسیار  
جست و خیز کننده)).

و چندا ازار که اگر روزگار تلف‌کردی آن را  
چو موزه نمدین بشتاب می‌رفت و اضطراب می‌کرد

مراد به ازار: زنتست و از اینجاست: ای فدای تو باد بر چون

## برادری استواری از ار من.

این است این و چندا از گونه‌های به شگفت آرنده  
 نزد من و چندا سخنهای شیرین که به لہو آرد از سخنهای گزیده  
 اگر بدانستید زیرکی گفت را هویدا شود شما را  
 راست گفتاری من و دلالت کند کاردوی من بر خرمای من  
 و اگر حیران شوید بدرستی که ننگ در آن بر  
 آن باشد که جدا نکند میان عود و میان هیزم

گفت حارث همام: دراستادیم ره می‌کوفتیم در گردانیدن شعر  
 او، و (در تأویل) سخنهای به تعریض او، و او بازی می‌کرد با ما  
 چو بازی کردن بی‌استخوان با کسی که استخوان در گلویش گرفته  
 بود، و می‌گفت: نیست آشیانه تو بیرون شو، تا که دژوار شد آب  
 کشیدن، و درواخ شد تشنگی؛ نرم کردیم او را بالش، و بخواستیم

ازو فایده دادن؛ موقوف کرد ما را میان امید و نومیدی، و گفت:  
 آنس دادن پیش از دوشیدنست! بدانستیم که او از آنست که رغبت  
 کند در عطا به جزا، و رشوت خواهد در حکم، و بد آمد میزوان ما  
 را که ما را غرامت کنند، یا خائب کنند به رغم ما. حاضر آورد  
 میزبان ماده اشتر عیدیه - نام قبیله است - (و جامه سعیدی) و  
 گفت او را: بگیر هر دو را حلال و مصیبت‌زده مکن مهمانان مرا  
 مقدار چیزی که مور در دهان می‌گیرد. گفت: گواهی می‌دهم که آن  
 خوی اخز میانه است، و کرمی است حاتمیان. پس روی به  
 ما کرد روی که گشادگی آن تنک بود، و تازگی آن می‌دروشید، و  
 گفت: ای گروه من، بدرستی که شب در زود گذشتن آمد، و خواب  
 مستولی شد، پناه گیرید با خوابگاهها، و غنیمت گیرید آسایش  
 خسبنده، تا بیاشامید گشادگی، و یا دریا بید به احتیاط تا یادگیرید  
 آنچه من تفسیر کنم، و آسان شود شما را دژوار. صواب دید هر يك  
 آنچه صواب دیده بود آن را، و بالش گرفت بالش خواب خود را.  
 چو در خواب شد پلکهای چشم، و درغوندند مهمانان، برجست به  
 سوی ماده اشتر پالان پرو نهاد پس پرو نشست، و به جد براند  
 او را، و گفت خطاب کننده او را:

سروجست ای اشتر برو و بیوی  
 و همه شب برو و همه روز برو و شب و روز برو  
 تا آنکه که بسپرد دوسول تو بر چرا زار نمکین آن  
 تا به ناز بباشی آنکه و سعادت یابی  
 و ایمن شوی اگر به تهامه شوی و به نجد شوی  
 بیفزای در رفتن که فدای تو بادندا اشتران و جد و جهد کن  
 و ببر کیمخت بیابان را پس بیابان  
 و خرسند باش به آب زدن نزدیک آمدن به آب  
 و بار فرو منه پیش از آن قصدگاه  
 که بدرستی که سوگند یاد کرده ام چو سوگند جهدکننده  
 به حرمت خانه ای که بلند ستونست  
 تو اگر فرو آری مرا در شهر من  
 فرود آیی از دل من به جایگاه فرزندان

گفت راوی: بدانستم آنکه که اوسروجی است آنکه چو  
 بفروشد چو چشمه گشاده شود و یازیده شود، و چو پر کند صاع  
 را باز گردد و برمد. و چو گشاده شد بامداد آن روز، و برخاستند  
 خفتگان از خواب، بیابانها دیدم ایشان را که شیخ چو بپوشانید  
 ایشان را خواب و آسایش، سه طلاق داد ایشان را، و برنشست  
 بر ماده اشتر و بگریخت. فرا گرفت ایشان را غم دیرینه و نو،  
 و فراموش کردند آن را که خوش بود از و بدانچه ناخوش و پلید  
 بود؛ پس پیراکنندیم در هر طریقی، و بشدیم زیر هر ستاره.

### مقامه چهل و پنجم

خبر کرد حارث همام گفت: بودم فراز گرفته بودم از  
 خداوندان تجربه ها، که سفر آینه شگفتیهاست. همیشه می بریدم  
 هر بیابانی، و در می سپردم در هر موضعی ترسیده از آن، تا هویدا  
 بدیدم هر طرفه ای از نیکوترین آنچه دیدم. و غریب ترین آنچه نیکو  
 شمردم آن را، آنست که حاضر شدم به قاضی رمله، و بود از  
 خداوندان دولت و صولت، و بدرستی که با هم به حکم آمده بودند  
 دو کس بدو، یکی پیری در جامه پوشیده، و دیگر خداوند جمالی

در جامه‌های کهنه. آهنگ کرد پیر به سخنی، و هویدا کردن مقصود؛ بازداشت او را زن جوان از شیدا سخنی، و دور کرد او را از بانگ سگ کردن، پس برکشید و باز کرد از خود بازکردن گلوبند، و برخواند به زبان زنی سلیطه بی‌شرم:

ای قاضی رمله‌ای آنکه  
در دست اوست خرما و انگشت  
به تو گله می‌کنم از جور شوهر من که  
حج خانه نکرد مگر یکبار - صحبت نکرد با وی مگر یکبار -  
و کاشك او چو بگزارد برزش حج خود  
و سبك شد به پشت چو بیفکند سنگ - نطفه -  
بودی بر رای و مذهب آبی یوسف  
در پیوستن حج به عمره  
این از آنست که من از آنکه باز که مرا باز آورده  
با خود نافرمان نشدم در فرمان او  
بفرمای او را یا الفتی شیرین  
که خشنود کند مردم را و یا فرقتی تلخ  
از پیش از آنکه برکشم جامه شرم  
در فرمان‌پرداری شیخ ابومره - ابلیس لعنه الله -

گفت قاضی: بدرستی که شنودی آنچه منسوب کرد ترا بدان، و بیم کرد ترا بدان بر آن، حذر کن از آنچه آلوده کند ترا، و پرهیز از آنکه بمالند ترا، و گوش مال‌دهند ترا. به زانو درآمد پیر بر دست و پای و سینه خود، و بشکافت چشمه سخنان دمیدنهای خود، و گفت:

بشنو در گذارد از تو نکوهش گفتار مردی که  
روشن کند در آنچه به تهمت کرد او را - زن را - عذر او  
به خدای که برنگشتم از او از دشمنی  
و نخواست دل من گزاردن نذر خود  
و بدرستی که روزگار از اندازه بگذشت گردش آن  
بربود از ما هم دره و هم ذره  
لازم جای من خالیست چنانکه گردن او  
خالیست از موره یمانی و از مرجان

و بودم از پیش می‌دیدم در هوی  
و درخوی آن رای بنی‌عذره  
از آنکه که باز جست روزگار ببریدم از صورتهای نیکو  
چو بریدن (پارسا) فرازگیرنده حذر خود را  
و بچسبیدم از کشتزار من و نه از سرد دلی  
از آن ولکن می‌ترسم از (تخم)  
ملامت مکن آن را که این است حال او  
و مهربانی کن پرو و بردار هذر او را

گفت: آتش گرفت زن از گفت او، و برکشید حجتها از بهر  
جدل کردن با او، و گفت او را: و یلک ای احمق، ای آنکه او نه  
خوردنیست و نه نیزه‌زدن را شاید! یا تنگت می‌شوی به فرزندان  
به طاقت، و هر خورنده را چرا زاریست؟ بدرستی که گم شد فهم  
تو، و خطا کرد تیر تو، و نادان شد تن تو، و بدبخت شد به تو  
عروس تو. گفت او را قاضی: اما تو اگر جدل کنی باخنساء، هر  
آینه باز گردد از تو گنگ. و اما او اگر هست راست می‌گوید در  
دعوی خود، و دعوی درویشی خود، او را در اندیشه شکم او هست  
آنچه مشغول کند او را از جنبان او - ذکر او - سر در پیش  
افکند می‌نگرست به اعراض، و باز نمی‌گردانید جوابی، تا  
گفتم بدرستی که با وی گشت شرمساری، یا فرو آمد بدو ظفر.  
گفت پیر: نگوساری باد ترا اگر سخن آراییی کنی، یا بیوشی آنچه  
شناخته‌ای! گفت: و یلک و هیچ باشد پس از رمیدن از هم  
پوشیدگی، یا بماند ما را بر نهانی مهری؟ و نیست از ما مگر آنکه  
راست گفت، و بدرید پرده صیانت خود چو سخن گفت، کاشکی ما  
باز رسیدیمی با گنگی، و نیامدیمی به قاضی. پس در خود آورد  
گلوبند خود را، و خود را در کشید از بهر رسوائی خود را، و  
قاضی شگفتی می‌کرد از کار ایشان و به شگفتی می‌آورد، و ملامت  
کرد از بهر هر دو زمانه را و عیب می‌کرد، پس حاضر کرد از  
سیم دو هزار درم، و گفت: راضی کنید بدین دو میان تهی خود را،  
و نافرمان شوید منازعت را میان دو آلیف. شکر کردند او را بر  
نیکوی گسیل کردن، و برفتند و ایشان چو آب و خمر بودند. و  
دراستاد قاضی پس از روانه کردن ایشان، و دوری شخص ایشان،

ثنا می‌کرد بر ادب ایشان، و می‌گفت: هیچ شناسایی هست بدیشان؟ گفت او را چشم یاران او، و ویژه خاصگیان او: اما پیر ابوزید سروجی است که گواهی داده‌اند به فضل او، و اما زن همنشین رحل اوست، و اما به حکم آمدن ایشان سگالشی است از کار او، و دام داهول است از دامهای فریب او! تعجب کرد قاضی از آنچه شنود، و زبانه آتش گرفت که چگونه بفریفتند او را. پس گفت غماز را بدیشان: برخیز باز گردان هر دو را، پس قصد کن بدیشان و باز گردان ایشان را. برخاست می‌افشاند دو کناره ران خود را - تهدید می‌کرد -، پس باز گشت فارغ - باز نیاورد ایشان را! گفت قاضی: دیدور کن ما را بر آنچه بیرون آوردی، و پوشیده مدار آنچه آن را گران داشتی. گفت: همیشه باز می‌جستم راهها را، و گشادن می‌خواستم بستگی را، تا که دریافتم هر دو را به صحرا شوندگان، و زمام کرده بودند اشتران جدایی را، رغبت دادم ایشان را در شربت دوم، و پذیرفتار شدم به یافت امید. گفت شیخ: بازگشتن پس از خواب باید، و گفت زن: نه که بازگشتن ستوده تر بود، و مرد ترسنده در رنج بود. چو هویدا شد شیخ را نادانی زن، و فریفتگی دلیری او، نگه‌داشت دامنهای او را، پس دراستاد می‌گفت او را:

بگیر نصیح من وز پی فراز شو مثالهای آن را  
و بی‌نیاز باش از تفصیل به اجمال  
بپر هر که که ترا عطا دادند از بن خرما  
و طلاق ده او را طلاق بریده  
و حذر کن از بازگشت بدان و اگر چه  
سنبیل کند دشت‌وان آن که ابله بود  
بهتر حالی دزد را آن بود که نبیند منفعتی که  
در آن او را عبرت کنند

پس گفت مرا: بدرستی که به رنج کردند ترا، در آنچه ترا بر آن گماشتند، باز گرد با آنجا که آمدی، و بگو فرستنده خود را اگر خواهی:

آهسته باش از پس در مدار خوب خود را رنجانیدن  
 که بامداد کنی و شمل مال وستایش هردو دریده و شکافته بود  
 و خشم مگیر از زیادت بودن گدایی  
 که نیست او در گفتار زبان نوآورنده  
 و اگر هستی بد آمد ترا ازو فریفتن  
 پیش از تو بو موسی اشعری را بفریبانیدند

گفت قاضی: قساتله الله چگونه نیکوست راههای او، و شیرینست گونه‌های او! پس او یار کرد با جوینده او دو برد، و صره‌ای از زر، و گفت او را: برو چو رفتن آنکه روا ندارد باز نگریستن، تا که ببینی پیر را و زن او را، خوکن دست هر دو را بدین عطا، و هویدا کن ایشان را فروتنی من ادیبان را. گفت راوی: ندیدم در غربت، چو این کار شگفت، و نه شنودم مانند آن از آنکه جولان کرد و جهان برید.

### مقامهٔ چهل و ششم

گفت حارث همام: آرزومند کرد مرا به حلب، اشتیاقی که غالب شد، و طلبی که چه طلبی بود! و بودم آن روز سبك پشت، زودروانی فرمان و کار، و فراز گرفتم ساز رفتن، و سبك برافتم سوی آن چو سبك رفتن مرغ؛ و همیشه از آنکه باز که فرو آمدم به منزلهای آن، و بهار کردم در وقت بهار آن، نیست می‌کردم روزگار را، در آنچه شفا دهد آرزومندی را، و سیراب کند تشنگی را؛ تا که باز استاد دل از حرص خود، و بپرید کلاغ فراق پس از فرو نشستن او. براغالید مرا دلی خالی، و نشاط شیرین؛ بدانکه آهنگ کنم به شهر حمص تا تابستان کنم به بقعهٔ آن، و بیازمایم حماقت ساکنان رقهٔ آن. بشتافتم بدان چو شتافتن ستاره، چو فرود آید از بهر رجم دیو را. و چو خیمه زدم به رسمهای منازل آن، و بیافتم آسایش نسیم آن، بنگرست چشم من به پیری که روی فرا کرده بود (زنویدن)، و پشت بداده بود (جوانی و خوش‌خویی) او و نزد او بود ده کودک هم‌سر و هم‌شاخ و نه جفتان. فرمان بردم

در آهنگ کردن بدو حرص را، تا بیازمایم بدو ادیبان حمص را.  
 گشاده رویی نمود به من چو بدیدم او را، و درود کرد به نیکوتر  
 از آنچه من درود کردم او را. بنشستم به سوی او تا بیازمایم  
 بار چیده سخن او، و بدانم کنه حماقت او. درنگ نکرد که اشارت  
 کرد به عصایك خود، به مهینه کودکان خود، و گفت او را:  
 برخوان بپیمای بی نقطه را، و حذر کن از آنکه بپیچی. به زانو  
 در افتاد کودک چو به زانو در افتادن شیر، و برخواند بی درنگ:

بساز بدخواهان ترا تیزی سلاح  
 و فرود آر امید دارنده را به آب چود  
 و ببر از بازی و مشغولی و از پیوستن با گوران ماده  
 و کارفرما اشتران بزرگ کوهان را و نیزه های گندم گون را  
 و بشتاب دریافتن جایگاهی را که بلندست  
 ستون آن نه دراعه گرفتن نشاط را  
 به خدای نیست مهتری آشامیدن خمر  
 و نه جستن جای ستایش بلند بالایی گران سرین  
 ای خوشا آزاده ای را که سینه او فراخ بود  
 و اندیشه او آنچه شاد کند اهل صلاح را!  
 آمدن جای او شیرینست سائلان او را  
 و مال او آنچه خواستند ازو هلاک کرده  
 بنشنواید امید دارنده را ردی و نه  
 بپیچانید او را و پیچانیدن غریم لئیمی صریح است  
 و نه فرمان برد لهو را چو بخواند  
 و نه در پوشید برکف دست خود قدح خمر  
 مهتر کرد او را به صلاح آوردن او سر او را  
 و باز زدن او هواهای او را و بلند نگرستن  
 و حاصل کرد مدح او را علم او  
 نه کاوین می دهند يك چشمان را کاوینهای درستان

گفت او را: نیکو آوردی ای ماهك، ای سردیر - صومعه  
 راهب! پس گفت دوم او را، که مانده بود به صنو خود: نزدیک  
 ای ای نورك، ای ماه سرايك! نزدیک آمد و درنگ نکرد، تا گشت



ازو به نشستن جای فرا گرفته او را. گفت او را: جلوه کن  
بیتهای عروس کرده را، و اگر چه نیستند گزیدگان. قلم تراشید  
و سر بزد، پس در کنار گرفت تخته و بنوشت:

در فتنه او کند مرا پس به دیوانگی منسوب کرد مرا این زن  
به جنایت نهادنی که گونه گونه باشد از پس جنایت نهادن  
دل ببرد مرا به پلک چشم آهو (فرو او کننده  
نازکننده) که اقتضاء کند کاستن پلک چشم من  
در پوشید بر من با دو زینت پس نزار کرد مرا  
به آسایی که تنگ باشد با دو تاشدنی لطیف  
گمان بردم که برگزیند مرا پس جزا دهد مرا  
به جمله ای که شفا دهد تپمی ماند گمان من  
ثابت کرد در من غش گریبان به دو جامه  
برکنده می جست شفا یافتن کینه من  
برجست در پرهیزیدن از من بگردانید مرا  
به گریستنی که اندوهگن کند به گونه ای پس گونه ای

چو بنگرست پیر بدانچه نبشته بود، و از روی به روی کرد  
آن را و اندازه بر گرفت آن را، گفت: برکت باد در حق تو که  
چگونه آهو بره ای تو، چنانکه برکت کردند در لاولا. پس آواز کرد  
که: نزدیک آی، ای قطرب - پگاه خیز - . نزدیک آمد بدو جوانی  
که حکایت می کرد از ستاره شب تاریک یا از تندسۀ معشوقی  
دردمنه. گفت او را: بنویس بیتهای دو رنگ - یک کلمه منقوط  
و یکی نامنقوط -، و بپرهیز از خلاف. فراز گرفت قلم، و  
بنوشت:

گوازی کن که پراکندن جود آرایش است  
و تپمی دست مکن امید دارنده را (که مهمان آمد)  
و روا مدار رد کردن خداوند سؤالی را که  
گونه گونه خواهد یا در سؤال سبکی گزیند  
و مپندار روزگارها را که بگدارد  
مال بغیلی را و اگر چه خشکی کند

و برد باری کن که پلك چشم کریمان اغضاء کند  
و سینه ایشان در عطا بیابانیست فراخ  
و خیانت مکن عهد خداوند دوستی  
استوار را و میجوی آن را که قلب باشد

گفت او را: شل مباد دو دست تو، و کند مباد کاردهای تو.  
پس گفت: ای خود مراد سرکش، ای بوی خوش عطار! لبیک گفت  
او را غلامی چو مروارید غواصی، و گوذر صیادی. گفت او را:  
بنویس بیتها که کلمات اودوانه است، و مباحش از مشوومان.  
فراز گرفت قلم راست کرده را، و بنوشت و توقف نکرد:

بیاراستند زینب را به قدی که می برد دلها را  
و از پی آن فرا شد که ویل باد برآن قدی بلند که می شکست  
لشگر او گردن او بود و ظرافتی و چشمی  
غنودند درست خیزنده به بختی که نو می شود و جد می کند  
اندازه درجه او باز رست، و مباحات کرد و کبر برزید  
و از اندازه درگذشت و بامداد کرد با خدی که می شکافت دلها را  
جدا شد از من پس بیدار کرد مرا و دور شد  
و سطوت کرد پس سخن چینی کرد اندوه او و کوشش کرد  
نزدیک آمد که فدا بادم او را و درود گفت و بنالید  
در خشم کرده ای را اغضاءکننده را به دوستی که دوست دارند آن را

در استاد پیر تأمل می کرد در آنچه نبشته بود، و می گردانید  
در آن نگرستن خود را. چو نیکو شمرد خط او را، و محکم شمرد  
دریافت او را، گفت او را: شل مباد ده انگشت تو، و پلید مشمرندا  
نسیم ترا و پرکندن فوائد ترا. پس آواز داد جوانی فتان را، که  
برهنه می کرد شکوفه های بستان را، گفت: برخوان آن دو بیت  
(طرفه)، که به هم مانسته است دو طرف آن، آن دو بیت که خاموش  
کردند هر گوینده را، و ایمن انداز آنکه آن را قوی توانند کرد  
به سیمی. گفت او را: بشنو که گران مباد شنوائی تو، و هزیمت  
مباد جمع تو، و برخواند بی درنگی و آهستگی:

نشان کن نشانی که نیکوست اثرهای آن  
و سپاس‌دار آن‌را که عطا دهد و اگر همه يك كنجد باشد  
و سگالش هرگه که توانی میای بدان  
تا اصل مال‌گیری مهتری را و کرامت را

گفت او را: نيك آوردی ای سبك روح، و فایده دادی ای  
ملازم غلول، پس آواز داد که: روشن کن ای یاسین، آنچه مشکل  
باشد از ذوات سین. برخاست و آهستگی نکرد، و برخواند به  
آوازی که از بینی باشد:

یکی نقص دواتست و دیگر بندگاه کف ثبت باید کرد  
هر دو سین ایشان را که ایشان را بنویسند یا درس کنند  
و همچنین سین در خرماي خشك ریزنده و بلند بالیده  
و دامن کوه و کاستن و قهر کن و فرازگیر آبیده‌ای  
و در بشنودم و بنیوشیدم به شب سخن را و در بر گماشته،  
و پشت نادهنده و فرازگیر جرسی  
و در گوشت (طعام) و سرمای سرد بگیر صواب  
از من و باش علم را فرازگیرنده

گفت او را: نیکو گفתי ای (متحرك)، ای صنّج زننده لشگر.  
پس گفت: برخیز ای شیر، و هویدا کن صادهای شوریده را.  
برجست چو بر جستن شیر بچه انگيخته، و برخواند بی به سر  
در آمدن:

به صاد بنویسند به سر انگشتن چیزی فرا گرفتن  
و گوش فرادار تا بشنوی خبر را  
و (خیو اوکندم) و صماغ گوش و آواز  
و موی بچیدن و از پی نشان فرا شد  
(برکندم چشم او را) و این فرصتی است  
بلرزانیدند ازو گوشت میان دو شانه را از بهر سست‌رایی او  
و باز داشتم هندرا ((یعنی حبس کردم و نزدیک شد  
فصح نصاری)) یعنی عید ترسایان  
نيلك كندم او را و خمر گزنده است زبان را

چو می‌گذرد زبان را و همه این نبشته است

گفت او را: نگه بانت باد خدای ای پسرک من، که روشن کردی  
دو چشم من. پس برخاستن خواست خداوند تنه‌ای را چو پیاده  
شطرنج، و برخاستن چو چرخ، و بفرمود او را که بایستد به  
کمین‌گاه و برپیاورد آنچه پرود بر سین و صاد. برخاست می‌کشید  
دو برد خود را، پس برخواند و اشارت می‌کرد به دو دست خود:

اگر خواهی به سین بنویس آنچه ثبت کنم آن را  
و اگر خواهی به صاد نویسند آن را  
درد رودگانی و (شکستن) و خمر ترش و شیرین و آنچه بیوفتد از دست  
نادانسته

و به زاد برآمده و راه حق و نزدیکی  
و دو جانب دهان (و چرخ) و پست و آواز آور  
و از همه این هویدا کند کتابها

گفت او را: احسنت ای (خردک)، ای چشم پشه. پس آواز  
داد: ای خوش عیش، (ای داهیه). لبیک گفت او را جوانی نیکوتر  
از بیضه در روضه. گفت: چیست عقد هجاء افعال، که آخر او  
حرف علت است؟ گفت او را: بشنو که کرمباد جنج تو و آواز کوه  
تو، و مشنواد دشمنان تو! پس برخواند و راهنمایی نخواست:

چو فعل روزی پوشیده شود از تو هجاء آن  
در رسان بدو تاء خطاب را و توقف مکن  
اگر بینی پیش از تاء یائی به یاء بنویس  
و اگر نه آن را به الف نویسند  
و مپندار فعل ثلاثی را و آنکه  
درگذشت از آن و مهموز را که درین باب خلاف شود

طرب کرد پیر چو ادا کرد آن را، پس تعویذ کرد او را و ندا  
کرد او را، پس گفت: بیا و بیمار ای (قعقاع نام مردیست)، ای  
داهیه بقعتمها. روی فرا کرد کودکی نیکوتر از آتش مهمانی، در  
چشم رهگذری. گفت: قیام کن به تمیزظاء از ضاد، تا بشکافی

جگرهای ناهمتایان را. بیازید از بهر گفت او را و گشادگی نمود،  
پس برخواند به آوازی سخت و گران:

ای پرسنده من از ضاد و ظاء  
تا گم نکند آن را لفظها  
بدرستی که یاد گرفتن ظاءها بی نیاز کند ترا بشنو شرح آن  
چو شنودن آنکه او را بیداری باشد  
آن (زن تاریک لب) و مظلومه ها و تاریک شدن  
و ستم و تیزیهای تیغ و نگرستن  
و چلیپاسه و اشتر مرغ نر و آهو و دراز و تن آور  
و سایه و آتش و زبانه آتش  
و گمان بردن و از دهان بیوکنندن سخن و پیودن و بفایت ستودن  
و تابستان و تشنگی و اندک چیزی که در دهان بماند  
و بهره ها و نظیر سردم و دایه و بیرون خزیده چشم  
و نگرندگان و بیداران  
و بریدن چیزی پاره پاره و ژنگل گوسپند و استخوان و استخوان ساق  
و پشت و استخوانکی باریک پیوسته به آرش دست و چوب گوشه جوال  
و ناخنها و ظفر داده و باز داشته  
و نگهدارندگان و در خشم کردن  
و حظیره ها و جای گمان و تهمت  
و خشم فروخورندگان و به گرم آمده  
و وظیفه ها و ملازمت کننده و پری از طمام  
و چشم داشتن و ملازم گرفتن  
و لنگ و لنگ شده و بزرگ  
و یار و زوش و سترکردن  
و پاکیزه و ظرافت و آوند و هدر شدن خون، آشکارا هویدا  
پس کاری هول و پند دهندگان  
و آشکاراها و نمازهای پیشین و آشکارا میان قومی  
پس سنگ تیز و رعض کردن تیر  
و بازار گاهی است عرب را و از جایی به جایی شدن و انار بیابانی و  
حنظل معروف  
و دو کس بودند که به چیدن قرظ شدند و باز نیامدند و الجماعات و  
الاخلاق  
و پشته های خرد سنگ تیز و بدی عیش و خشکی آن، گران کننده  
و فخر کننده بدانچه ندارد و بسیار خوار

(جانوری است چند گربه گند کننده و خیزدوکان تر و ملخ تر  
 پس یاسمین بیابانی و سوراخ تیرها که پیکان اندرو بود  
 و کناره های کوه و بازداشتن و بانگ کردن و دردیست  
 و گیاهی است و احمق  
 و بدخویان و جفت گیری سگان و ملخان و خطمی  
 و آنچه بگذارد ختنه کننده و برخاستن ذکر)  
 اینست آن ظاهها جز نادرها یادگیر آن را  
 تا از پی تو فرا شوند یادگیرندگان  
 و حکم کن در آنچه تصریف کردم در آن چنانکه می گزاری  
 در اصل آن از قیظ و قاطواگویی

گفت او را پیر: احسنت ای ماه من، و ای جای دل از سینه من،  
 مریزاد دهان تو، و نیکی مباد آن را گه با تو جفا کند، و در  
 میاویزاد به تو آنکه از پی تو آید، که تو به خدای با کودکی تازه،  
 نگاه وان تری از زمین، و جمع کننده تری از روز عرض، و هر آینه  
 آوردم ترا و رفیقان ترا چو لالی، و راست کردم شما را چو راست  
 کردن نیزه های بلند، یاد کنید مرا تا یاد کنم شما را، و سپاس  
 دارید مرا و ناسپاس مشوید به من. گفت حارث همام: شگفتی  
 کردم آن را که آشکارا کرد از تمامی فضل، سرشته با حماقتی،  
 و زیرکی آمیخته با حماقتی؛ و همیشه دیده من بالا می گرفت درو  
 و فرو می آمد، و باز جست می کرد ازو و باز می پالید، و بودم  
 بازان چو آن کس که می نگرد در تاریکی، یا می رود در بیابانی.  
 چو به تهمت یافت بیداری مرا، و بدانست حیرت مرا، تیز  
 بنگرست به من و بمندید، و گفت: نماند کسی که فراست برد.  
 حیران شدم از بهر معنی سخن او، و بیافتم او را ابوزید نزدیک  
 مندیدن او، و دراستادم ملامت می کردم او را بر صنومعه گرفتن  
 بقعه نادانان، و برگزیدن پیشه احمقان. گویی که بر روی او  
 (پراکنده شد) خاکستر، و درمزانیدند در آن سیاهی، الا آنست  
 که او برخواند و دیر نکشید:

برگزیدم حمص را و این پیشه را  
 تا روزی دهند مرا بهره اهل حماقت

که بر نمی‌گزیند روزگار جز احمق را  
و وطن نمی‌دهد مال را مگر در بقعه‌های او  
و نیست خداوند خرد را در روزگار او  
جز آنکه خری را باشد بسته به هامونی

پس گفت: بدانید که ادیبی شریف‌ترین پیشه است، و سودمندترین آخریان است، و رواترین شفاعتی است، و فاضل‌ترین ادیبی و فضلی است، و خداوند آن امیری فرمان برده است، و شکوهی آشکارا، و رعیتی فرمان بردار، گماشته می‌شود چو گماشتگی امیری، و ترتیب می‌کند چو ترتیب وزیری و حکم می‌کند چو حکم کردن توانایی، و مانسته می‌شود به خداوند پادشاهی بزرگ، اگر نه آن بودی که خرف شود در مدتی اندک، و موسوم شود به حماقتی مشهور، و باز گردد با عقلی خرد؛ و بنیاهانند ترا هیچکس چو دانای آزموده. گفتم او را: به خدای که تو مرد روزگاری، و علم اعلامی و جادوی بازی‌کننده با فهمها، که رامست او را راههای سخن. پس همیشه استاده بودم به انجمن او، و بردارنده بودم از سیل وادی او، تا که غایب شد روزهای روشن، و برسید حوادث گرد گن، جدا شدم از او و دو چشم مرا بود اشگناکی.

### مقامهٔ چهل و هفتم

حدیث کرد حارث همام گفت: محتاج شدم به حجامت، و من بدین شهر بودم. ره نمودند مرا به پیری که حجامت می‌کرد با لطافتی، و برهنه می‌کرد از پاکیزگی. بفرستادم غلام خود را از بهر حاضر کردن او، و رصد کردم تن خود را از بهر انتظار او. دیر آهنگی کرد پس از آنکه برفت، تا پنداشتم او را که بگریخت، یا برنشست بر حال پس حال، پس بازگشت چو بازگشتن کسی که بی‌فایده باشد سعی او، و عیال باشد بر خداوندهٔ خود. گفتم او را: ویحك با دیر آهنگی فند، و بی‌آتشی آتش‌زنه؟ دعوی کرد که پیر حجام مشغول‌ترست از آن زن که خداوند دو مشك آبکش بود، و در جنگی است چو جنگ حنین. دژوار داشتم رفتن به حجام، و

حیران شدم میان اقدام و احجام؛ پس رای زدم که درشتی نیست برآنکه بیاید به کنیف در حال ضرورت. چو حاضر شدم به موسم او، و بدیدم نشان او را، بدیدم پیری که هیأت او پاك بود، و حرکت او سبك بود، و برو بود از نگرندگان طبقها و گروهان از زحمت طبقهای توبرتو، و پیش او جوانی بود چو شمشیری، نشانه شده مرجامت را، و پیر می گفت او را: می بینم ترا که برهنه کرده ای سر را، پیش از آنکه برهنه کرده ای کاغذ زر را، و برمن گردانیده ای پس سر خود، و نگفتی مرا که این تراست، و نیستم من از آنکه بفروشد نقد را به وام، و نه چو آن کس که بجوید اثر پس از عین. اگر تو مرا چیزی دهی از زر، حجامت کنند ترا در موضع آخذعین، و اگر هستی می بینی بخیلی را اولی، و خزانه کردن پیشیز در دل شیرین تر، بخوان عبس و تولی، و دور شو از من و اگر نه خودبینی. گفت جوان: بدان خدای که حرام کرد فرو گداختن دروغ، چنانکه حرام کرد صید حرمین را؛ که من مفلس ترم از پسر دو روزه، استوار باش به سیل وادی من، و مهلت ده مرا تا به فراخ دستی من. گفت او را پیر: و یلك بدرستی که مثل وعدها، چو فرواده نشانیدن چوبست! آن میان دو حال باشد یا دریابد آن را هلاك، یا فرا رسد از آن خرمای تر. چه بیاگاهاند مرا که حاصل آید از چوب تو باری، یا حاصل شوم از آن برنزاری؟ پس چه اعتمادست بدانکه تو چو دور شوی، وفا کنی بدانچه وعده می کنی؟ و بدرستی که گشته است فریب چو سپیدی دست و پای، در آرایش این گروه - اهل روزگار -، آسایش ده مرا به حق خدای از عذاب کردن، و بشو آنجا که بانگ کند گرگت. روی فرا کرد غلام بدو، و مستولی شده بود خجالت برو، و گفت: به خدای که خیانت نکند به عهد، جز فرومایه بی اصل، و خلاف کردن وعده، خوی مردم فرومایه باشد، و نیاید (به گو) فریب مگر آنکه فرومایه باشد اندازه او؛ و اگر بشناختی تو که من کیم، نشنوانیدی مرا فحش؛ ولکن بندانستی و گفתי آنچه خواستی، و آنجا که واجب است که سجده کنی بول کردی، و چون زشت است غریبی و درویشی، و چون نیکو گفت آنکه گفت:



بدرستی که غریب دراز دامن - مالدار - بذله باشد  
 پس چگونه باشد حال غریبی که نیست او را قوتی  
 و لکن ننگن نکند آزاده را هیچ علتی به درد آورده  
 که مشک را بسایند و کافور ریزه کرده بود  
 و دیرگاهست که در آتش برند یا قوت را در انگشت درخت طاق  
 پس فرو میرد انگشت و یا قوت همان یا قوت

گفت او را پیر: ای وای بر پدر تو، و ای گریه کسان تو! تو  
 در موقف نازیدنی که ظاهر کنند، و حسبی که شهره کنند، یا در  
 موقعی ای که پوست تو باز کنند، و قفای ترا نیش زنند؟ و انگار  
 که ترا خاندانیست، چنانکه دعوی کردی، یا حاصل شود بدان  
 حجامت پس گردن تو؟ نه به خدای و اگر چه پدر تو شرف دارد بر  
 عبدمناف، یا خال ترا گردن نهاد عبدالمدان، مجوی آنچه نیستی  
 یابنده آنرا، و مزین در آهن سرد، و مباحات کن چو مباحات کنی  
 به یافته تو، نه به جدود تو، و به حاصل کرده تو، نه به اصلهای تو،  
 و به صفات تو، نه به استخوانهای ریزه ریزه تو، و به کالاهای  
 نفیس تو، نه به اصلهای رگهای تو؛ و فرمان مبر طمع را که  
 خوار کند ترا، و پس روی مکن هوی را که گم کند ترا، و آنت  
 نیکو شعری که گوینده گفته است پسر خود را:

ای پسرک من راست باش که چوب پیالده عرقهای آن  
 چو راست باشد و در پوشد برو چو خمیده باشد هلاک  
 و فرمان مبر حرص را که خوارکننده باشد و باش جوانمردی  
 چو درآویزد درون او به گرسنگی در نور دیده کرد - در خود پیوشد -  
 و نافرمان شو هوای هلاک کننده را چندان کرد برآینده آ  
 سوی ستاره پروین که چون فرمان برد هوی را در گردید  
 و مساعدت کن با خویشان که زشت باشد که بینی  
 برآنکه به آزاده خردمند پناه گیرد که گرفتگی کند  
 و نگره وانی کن برآنکه خیانت نکند چو باز رمد  
 ازو زمانه و برآنکه رعایت کند چو فراق قصد او کند  
 و اگر توانی درگذار که خیر نیست در مردی  
 که چو درآویزد ناخونهای او به دست و پای بریان کند  
 و پرهیز از شکایت که نبینی خداوند خرد را  
 که شکایت کند بلکه شکایت خداوند نادانی کند که باز نگردد از اصرار

و بانگ سگ می‌کند

گفت غلام: ای عجبای، و ای طرفه غریب! بینی در آسمان، و دبر در آب! و سخن چو می خالص سرخ رنگ، و کاری چو سنگ ریزه! پس روی فرا کرد بر پیر به زبانی درشت، و گرمی زبانه زننده، و گفت: اف ترا چگونه زرگری کنی به زبان، گریزنه‌ای از نیکوی کردن! که بفرماید به نیکی، و ناحق گزاری کند چو ناحق گزاری گربه. اگر هست سبب تعنت تو، روایی پیشه تو، بیندازاد خدای ناروایی را، و تباه کردن حاسدان را؛ تا بینند ترا فارغ‌تر از حجام سابط، و تنگ‌تر روزی از سوفه سوزن. گفت او را پیر: بلکه برگماراد خدای عزوجل بر تو دمیدن دهان، و غلبه کردن خون؛ تا مضطر شوی به حجامی بزرگ جور، گران به شرطها، کند نیش، بسیار خل و باد به زیر که بانگ کند. چو هویدا شد جوان را که او شکایت به کسی می‌کند که خاموش‌کننده نیست و می‌جوید گشاده شدن دری بسته محکم کرده، اعراض کرد از بازگردانیدن سخن، و برخاست از بهر برخاستن را. و بدانست پیر که او سزاوار ملامت شد، بدانچه بشنوانید غلام را، میل کرد به صلح او، و تن در داد که گردن نهد حکم او را، و مجوید مزدی بر حجامت کردن او. و سرباز زد غلام مگر از رفتن با درد خود، و از گریختن از دیدار او. و همیشه بودند در خصومتی و دشنام‌دادنی، و جوششی و کشاکشی، تا که فریاد کرد جوان از ترسیدن، و بخواند آستین او سورة انشقاق - جامه او پاره کرد. بگریست آنکه از بهر تمامی زیان او را، و از بهر شکافتن عرض او و گلیم او، و دراستاد پیر عذر می‌خواست از او از شتاب‌زدگیهای خود، و کم می‌کرد از اشگهای او، و او گوش نمی‌داشت عذر خواستن او را، و باز نمی‌استاد از گریستن خود، تا که گفت او را: فدای تو باد عم تو، و درگذراد از تو آنچه غمناک کند ترا! آخر ملال نگرفت ترا از گریستن، آخر نمی‌شناسی بارکشی را، یا بنیوشی سخن آن را که اقالت کرد، و در استاد می‌گفت چو آنکه گفت:

فروشان به حلم تو آن را که برافروزد خداوند نادانی

از آتش گرم تو و درگذار اگر جنایت کند جنایت‌کننده‌ای  
 که حلم فاضل‌تر چیز است که آراسته شود خردمند بدان  
 و فرا گرفتن به عفو سزاتر چیز است که بچیند آن را چیننده‌ای

گفت غلام: اما تو اگر دیدورشوی بر زیش تیره من، هرآینه  
 کم کردی اشک‌ریزان من، ولکن (آسان است بر تندرست آنچه  
 بدیده است بیمار). پس گویی که او باز آمد با شرم داشتن، و باز  
 استاد از گریه و بازگشت با بازاستادن از آنچه می‌کرد، و گفت  
 پیر را: باز آمدم باز آنچه آرزو می‌کنی، پس پیوند کن آنچه پاره  
 و سست کرده‌ای. گفت پیر: دورافتادی که مشغول کردست دره‌های  
 من و نواحی من عطای مرا، تو بنگر با ابری برق‌دار جز من. پس  
 او برخاست بازجست می‌کرد صفها را، و عطا می‌خواست از  
 استادگان، و برمی‌خواند در ضمن طواف خود:

سوگند یاد می‌کنم به خانه شکوهمند که  
 می‌شتابند سوی آن گروهان حرم گرفته  
 که اگر نزد من قوت يك روزه بودی  
 نپساویدی دست من نیش و شیشه حجامی را  
 و نه پسندیدی تن من که همیشه  
 بالا می‌گرفت به بزرگواری بدین داغ و نشان  
 و نه بنالیدی این جوان از درستی  
 از من و نه خلیده کردی او را از من زهری  
 ولکن گردشهای روزگار بگذاشتند مرا  
 چو سپرنده‌ای در شب تاریک  
 و درمانانید مرا نیاز به موقفی که  
 از پیش آنست در شدن در زیانه افروزانیده  
 هیچ هست جوانمردی که دریابد او را تنگ دلی  
 بن من یا مهربان کند او را بخشایش؟

گفت حارث همام: و بودم سزاتر که رحمت آرد آزمودگی او  
 را، و رقت آرد مرگله او را. بدادم او را دو درم، و گفتم: مباشند  
 دو درم و اگر چه او دروغ می‌گوید! شاد شد به توباوه بار او و  
 فال گرفت بدان دو درم توانگری خود را، و همیشه درهمها فرو

می‌ریزند برو، و ریخته می‌شد نزد او؛ تا بازگشت با عیشی سبز، و حقیبه (پر). به کبر آورد او را شادی نزد آن حال، و تمهیت کرد تن خود را آنجا و آن وقت، و گفت غلام را: این دخلی است که تو بودی تخم آن، و دوشیدنی است که تراست شطر آن - نیم آن -؛ بیا تا قسمت کنیم، و خصومت نکنیم. بخش کردند آن را میان ایشان چو شکافتن شاخ نرم تازه به دو نیم، و برخاستند هر دو موافق سخن. چون پیوده شد گلو بند اصلاح، و آهنگ کرد پیر به باشبگاه شدن، گفتم او را: غلبه کردست خون من، و نقل کرده‌ام به تو قدم من، هیچ رای آید ترا در آنکه مرا حجامت کنی، و باز داری آن را که بر من ناگاه درآمد؟ فرو داشت چشم خود در من و بالا نهاد، پس نزدیک آمد به من و برخواند:

چگونه دیدی فریب من و غدر من  
و آنچه رفت میان من و میان بچه من؟  
تا باز گشتم پیروزی یافته به بردن گرو  
می‌چرم مرغزارهای فراخی پس از خشکی  
به خدای تو ای خون دل من بگوی مرا:  
که هیچ دیدست دو چشم تو هرگز مانند من؟  
که بگشاید به افسون هر قفلی را  
و برده‌گیرد به جادوی هر خردی را  
و بسرشد جد را به آب هزل  
اگر بود اسکندری پیش از من  
باران خرد قطره پدید آید پیش از بزرگ قطره  
و فضل بزرگ قطره را بود نه خرد قطره را!

گفت: بیدار کرد مرا رجز او برو، و بنمود مرا که پیر ماست که بدو اشارت‌کنند. ملامت کردم او را بر بذله‌کردن خود، و در رسیدن به فرومایگان. برگشت از آنچه شنود، و باکی نداشت بدانچه ملامت کردند او را، و گفت: هر پای افزاری در پای کند برهنه پای به سنگ کوفته. پس بگذاشت مرا چو دور شدن خوار کرده، و برقت او و پسر او چو دو اسب گرو.

## مقامه چهل و هشتم

روایت کرد حارث همام از ابوزید سروجی که او گفت:  
 همیشه از آنکه باز که بار بر نهادم بر اشتر قوی خود، و برفتم  
 از نزد فرواده خود - فرزند خود - و عروس خود، مشتاق می بودم  
 به دیدن بصره، چو اشتیاق مظلوم به نصرت، از بهر آنکه اجماع  
 کردند بر آن خداوندان دانش، و خداوندان روایت؛ از خصایص  
 معالم و علمای آن، و مآثر مشاهد و شهدای آن، و می خواستم از  
 خدای تعالی که بر سپراند مرا بر خاک نمدار آن، تا پیروزی یابم  
 به دیدار آن، و که مرکب کند مرا پشت او، تا باز جست کنم  
 دیه های آن را. چو فرو آورد مرا بدانجا بهره و بخت، و بچرانیدم  
 در آن دیدار خود را، بدیدم بدانجا آنچه پر کند چشم را روشنائی،  
 و سلوت دهد از وطنها هر غریبی را. پس در تاریکی برفتم در  
 برخی از روزها، آنکه که باز می شد خضاب تاریکی، و آواز می داد  
 خروس خفتگان را تا گام نهم در خطه های آن، و بگزارم حاجت را  
 از در میان شدن در آن. ادا کرد مرا راه بریدن در راههای آن، و  
 در پیوده شدن در کویهای آن، تا به محلتی که نشان کرده بود به  
 حرمت، و منسوب بود به بنی حرام، خداوند مساجدی مشهود، و  
 حوضهای مورود، و بناهای استوار، و جایگاه های خوش و نیکو،  
 و خاصیت های گزیده، و فضیلت های بسیار.

بدانجا بود آنچه تو خواهی از دنیا و دین  
 و همسرایگان مخالف هم بودند در معنیها  
 یکی شیفته به آیات قرآن  
 و یکی مفتون به ناله های رودهای دوگانی  
 و یکی پهلوار به تهذیب معانی  
 و یکی دیدوری جوینده به خلاص دادن اسیری  
 و چندا پارسا که در آنجا بود و مهمان دارنده  
 که گزند در می آوردند در پلکهای چشم به گریه و به کاسه های بزرگ  
 به دعوت

و چندا نشانه گاه مرعلم را در آن  
 و انجمن مر عطا را که شیرین بود بارهای چیدنی آن

و چندا منزلی که همیشه می‌سراید در آن به آوازی در بینی اوکنده  
 پرته‌های سرودها و زنان یا جمال  
 بپیوند اگر خواهی در آنجا با آنکه نماز کند  
 و اگر خواهی نزدیک شو به خیکهای خم  
 و فرازگیر صحبت زیرکان را در آنجا  
 یا قدحها را گشاده عنان

گفت: در آن میان که من می‌افشاندم راهها را، و می‌نگرستم  
 زیبایی آن را؛ که بدیدم نزدیک فرو شدن خورشید، و سایه افکندن  
 شبانگاه، مسجدی مشهور با طرائف خود، روشن به طوائف خود، و  
 می‌راندند کسان آن یاد کرد حروف بدل، و می‌رفتند در (جای  
 تاختن) جدل. باز پیچیدم سوی ایشان، تا باران خواهم از  
 ستاره‌های ایشان نه تا فراگیرم از نحو ایشان. نبود مگر چو آتش  
 فراز گرفتن بشتایی، تا برخاست آواها به بانگ نماز، پس  
 بانگ نماز بود بانگ. نماز بود بیرون آمدن امام، در نیام  
 کردند تیغهای سخن را، و بگشادند حبه‌های قیام را به نماز، و  
 مشغول کردند ما را به قنوت، از مدد خواستن قوت، و به سجود،  
 از فرو آمدن خواستن جود. و چو بگزاردند فرض را، و خواستند  
 جماعت که بپراکنند، پیش آمد از میان جماعت، دو مویی شیرین  
 ادب و فضل، او را بود با سمت نیکو، تیز زبانی زبان‌آوری، و  
 شیدا زبانی حسن بصری، و گفت: ای همسرایگان من، که برگزیدم  
 ایشان را به شاخه‌های درخت خود، و کردم خطه ایشان را سرای  
 هجرت خود، و گرفتم ایشان را موضع راز و اسرار خود، و بساختم  
 ایشان را از بهر حضور و غیبت خود، نمی‌دانید که جامه صدق  
 روشن‌ترین جامه‌های فاخرست و رسوایی دنیا آسان‌تر از رسوایی  
 آخرتست؟ و که دین خالص کردن نصیحت است، و ره نمودن عنوان  
 عقیده درست است؟ و آنکه ازو مشورت خواهند امین داشته است،  
 و آنکه ازو راه خواهند به نیک خواهی سزااست؟ و که برادر تو  
 آنست که ملامت کند ترا، نه آنکه معذور دارد ترا؟ و دوست تو  
 آنست که راست کند وعده ترا، نه آنکه ترا باور دارد؟ گفتند او  
 را: ای دوست دوست داشته، و دوست دوست گرفته، چیست نهان  
 سخن (پوشیده) تو، و چیست شرح خطاب موجز تو و چیست آنکه

می‌جویی آن را از ما تا روا کنیم؟ به خدای که بداد ما را دوستی تو، و کرد ما را از گزیدگان دوستان تو، که تقصیر نکنیم در حق تو از احکام دوستی، و یخنی ننهیم از تو نیک‌خواهی. گفت: جزا باد شما را نیکی، و نگه داشته بید از گزند، که شما آنید که بدبخت نشود بدیشان همنشین، و نیاید ازیشان شوریده کردن کار، و محروم نماند دریشان گمان برده‌ای، و درنوردند پیش ایشان پوشیده‌ای، و زود باشد که بگویم شما را آنچه درخلید در سینه من، و فتوی خواهم از شما در آنچه بشد از بهر آن صبر من. بدانید ای مهتران بزرگان، و عزیزان بزرگان، و آن‌کسان که به تاج گرفتن ایشان غایت فضل را، تمام شود زیبائی، که من بودم نزد بی‌آتشی آتش زنۀ خود، و برگشتن بخت خود، و یثره کردم واخدای عزوجل نیت عقیده را، و بدادم او را بیعت عهد خود، برآنکه نخرم خمر را، و ملازمت نکنم با ندیمان، و نیاشامم خمر را، و نیوشم لباس مستی. آراسته کرد مرا تن گم‌کننده، و شهوت لغزاننده، که ندیمی کردم با شیر مردان، و ستدوداد کردم رطل‌های خمر را، و ضایع گذاشتم وقار را، و بفروختم ضیاع را و ((بنوشیدم)) خمر را، و مرکب گرفتم پشت کمیت را، و فراموش کردم توبه را چو فراموش کردن مرده، پس خرسند نشدم بدان یکبار، در طاعت ابلیس، تا پیوسته باستادم بر آشامیدن خمر، روز پنجشنبه، و شب گذاشتم افتاده خمر، در شب روشن، و اینک من آشکار اندوهم از بهر دفع توبه را، بالیده پشیمانی‌ام که چرا پیوستم به خمر، سخت هراس و ترسم از شکستن پیمان، خستوام به گزاف‌کاری در فروریختن خمر پیش تک:

ای گروه من هیچ کفارتی می‌شناسید  
که دور کند از گناه من و نزدیک کند مرا به خداوند من

گفت: چو بگشاد گره بند و گشای سخن خود، و بگزارد حاجت را از نالیدن پرکندگی خود، راز کرد با من دل من که ای ابوزید، اینست غنیمت صیدی، جامه بازبر از دست و از قوت خود. برخاستم از فرو خوفتن جای خود چو برخاستن مرد تیز فهم، و

بیرون شدم از صف چو بیرون شدن تیر، و گفتم:

ای مرد با شکوه که  
 زیر دست است در مجد و مهتری  
 و ای آنکه می‌جوید راه صواب  
 تا برهد بدان فردا  
 بدرستی که نزد من است علاج آنچه  
 شب گذاشتی از آن بیدار  
 بنیوش آن را شگفتی  
 که بگذاشت مرا سرگردان  
 بنیوش قصه من و بیاز  
 به یاری من دست را  
 من از ساکنان سروجم  
 خداوندان دین و راه راست  
 بودم خداوند مال بدانجا  
 و فرمان برده مهتر کرده  
 منزل من آلفگاه مہمانان بود  
 و مال من ایشان را یله بود  
 می‌خریدم حمد را به عطا  
 و نگاه می‌داشتم عرض خود به عطا  
 باک نمی‌داشتم به مالی گزیده  
 که هلاک شدی در پندل و در عطا  
 برمی‌افروختم آتش را به سربالایی  
 چو مردم فرومایه فرو نشاندی آتش  
 و می‌دیدندی مرا امید دارندگان  
 پناهی و قصدگاهی  
 ننگرستی به ابر با برق من تشنه‌ای  
 که بازگشتی و می‌نالیدی از تشنگی  
 و نه بجستی آتش جوی  
 آتش زدن آتش زنۀ من آنکه بی‌آتش ماندی  
 دیرگاه بود که مساعدت کرد روزگار  
 و یامداد کردم مساعدت‌کننده  
 حکم کرد خدای عزوجل که بگرداند  
 آن را که معتاد کرده بود  
 جای داد رومیان را زمین ما



پس کینه‌ای که بزاده بود  
 تا مباح گرفتند حریم آن کس را  
 که یافتند او را مسلمان  
 و جمع کردند هر چه نهان بود  
 بدانجا مرا و آنچه آشکارا بود  
 دور بشدم و فرا اوفتادم در شهرها  
 راندهٔ رمانیده  
 عطا می‌خواهم از مردمان پس از آنکه  
 بودم از پیش عطا خواسته ازو  
 و می‌بینم درویشی که  
 آرزو می‌کنم از بهر آن را هلاک  
 و بلایی که بدان  
 جمعیت آنس من پراکنده شد  
 آنست که: برده گرفتند دختر مرا  
 ایشان برده گرفته‌اند او را تا باز خرند او را  
 هویدا کن محنت مرا که  
 بگذشت از غایت پایان کار  
 و ز نهاده مرا از زمانه  
 که جور کرد و از اندازه بگذشت  
 و یاری ده مرا برگشادن  
 دختر من از دست دشمنان  
 که بدان سترده شود گناهان  
 از آنکه تمرد کرد  
 و بدان بپذیرند توبه  
 از آنکه زهد جوید  
 و آنست کفارت آن را که  
 بگشت از پس آنکه ره برد  
 و اگر برخاستم شعر خواننده  
 بدرستی که بگفتم سخنی ره نماینده  
 فرا پذیر نصیحت و ره نمودن  
 و سپاس‌دار آنرا که ره نمود  
 و گوازی کن اکنون بدانکه  
 نقد شود تا بستایند ترا

گفت ابوزید: چو تمام کردم فرو خواندن زود خود را، در دل

افتاد مسؤول را راستی سخن من. برآغالید او را آرزومندی به کرم به مواسات کردن با من، و رغبت ناک کرد او را حرص بر برداشتن رنجها در مقاسات من. اندکی بداد مرا بر اول کار به نقد و آب زد به وعده تمام. باز گشتم با آشیانه خود، شادان به روایی مکر من، و حاصل شده بودم از فروگذاختن کید بر گواریدن ثرید، و بیپوسته بودم از یافتن قصیده به خاییدن عصیده. گفت حارث همام: گفتم پاکست آن خدای که نو پدید آورد ترا، چون بزرگ است فریبهای تو! پر بخندید و تمام شد در خنده، پس برخواند نه آویخته در انشاد:

بزی به فریب که تو در روزگاری ای  
 که آبنای آن چو شیران بیشه‌اند  
 و بگردان نیزه مکر را تا  
 بگردد آسیای عیش  
 و صید کن کرکسان را اگر متعذر شود  
 صید ایشان قانع شو به پری  
 و بچین میوه‌ها را اگر فوت شود از تو  
 راضی کن تن خود را به گیایی  
 و آسایش ده دل خود را اگر باز جهد  
 روزگار از اندیشه‌های سبکسارکننده  
 که گشتن حوادث  
 آگاه کند به گشتن هرزیشی

### مقامه چهل و نهم

گفت: به من رسید که ابوزید چو دست یافت بر پوست زبرین از عمر، و بر بود ازو بند پیری قوت برخاستن، حاضر آورد پسر خود را، پس از آنکه جمع خواست هشیاری او را، گفت او را: ای پسرک من بدرستی که نزدیک آمد رفتن من از میان سرای و محله، و سرمه کشیدن من به میل نیستی، و تو بحمدالله ولی عهد منی، و (مهرتر) لشکر ساسانیانی پس من، و چو تو فرزند را نباید کوفت به عصا - ترا تنبیه حاجت نباشد -، و بیدار نباید کرد به

زدن سنگ؛ و لکن باز خوانده‌اند یا پند دادن، و کرده‌اند پند را صیقل فکرتها، و من وصیت می‌کنم ترا بدانچه وصیت نکرد بدان شیث أنباط را، و نه یعقوب أسباط را - فرزندان خود را - یاددار وصیت مرا، و پیرهیز از نافرمانی من، و از پی فراشو فرمان مرا، و دریاب مثلهای مرا، که تو چو راهبری خواهی به نصیحت من، و روشنائی خواهی به صبح من، خصیب گشت خان تو - منزل تو -، و بالا گرفت دود تو، و اگر قراموش کنی سورت مرا، و بیندازی مشورت مرا، اندك شود خاکستر دیگک پایه‌های تو -، و سرد دل شوند کسان تو و خویشان تو در حق تو. ای پسرک من، من بیازموده‌ام حقیقت کارها را، و بیازموده‌ام گردش روزگارها را؛ دیدم مرد را که قیمت گیرد به مال خود، نه به نسب خود، و واپژوهیدن که باشد از مکسب او باشد، نه از حسب او. و شنوده بودم که سبیمهای زیش یا امیرست، یا بازرگانی، یا برزگری، یا پیشه‌وری. بیازمودم این هر چهار را تا بنگرم که کدام از آن موافق‌تر و سودمندتر، ستوده نیافتم ازین همه سبب زیشی، و نه خوش داشتم درین همه زیشی. اما فرصتهای ولایت، و ربنوده‌های امارت؛ همچو خوابهای شوریده است، و چو سایه منسوخ شونده به تاریکی، و بسنده غصه‌ایست طلخی از شیر بازکردن. و أما آخریانهای تجارت، معرض خطرهایست، و خورده غارتهاست، و چون مانده است آن به مرغان پرنده. و أما فراز گرفتن ضیاع، و پیش واشدن کشت و برز را، سبب کاستن است تن‌ها را، و بندها است بازدارنده از دویدن، و اندك بود که خالی ماند خداونده آن از خوارکردن، یا روزی‌دهند او را آسایش دلی. و أما پیشه‌های خداوندان دستکاریها، روا نباشد در همه وقتها، و نه افزون آید از قوتها، و اغلب آن باز بسته باشد با موی پیشانی. و ندیدم آنچه خنك غنیمت است، و با مزه طعم، و تمام مکسب، و صافی مشرب، مگر آن پیشه‌ای که نهاد ساسان بنیاد آن را، و گونه‌گونه کرد جنسهای آن را، و برافروخت در دو طرف عالم آتش آن، و روشن کرد باشندگان را درین خاك روشنائی آن. دیدم با شکوهای آن را علامت گاهی، و برگزیدم آسای آن را مرا نشانی؛ چو بود بازرگانی که زیان نیفتد در آن، و مشربی که آب او ناپیدا

نشود، و چراغی که بدو روشنایی برند همگنان، و چراغ گیرند بدان کوران و يك چشمان، و هستند اهل آن عزیزتر گروهی، و نيك بخت تر جماعتی، درنپوشد بریشان رسیدن ستمی، و جنبان نکند ایشان را برکشیدن شمشیری، و نترسند از زهر گزنده‌ای، و فرمان نباید برد نزدیکی را و نه دوری را و نباید ترسید از کسی که برق و رعد نماید، و باك نباید داشت بدانچه برخیزد و نشیند. انجمن‌های ایشان با نزهت باشد، و دل‌های ایشان آسوده، و خورش ایشان زود کرده، و وقتها همه سپید و روشن. هر جا که اوفتند میوه چینند، و هر جا که فرا اوفتند (تراش کنند). فرا نگیرند وطنها، و نترسند از سلطان، و جدا نباشند از آنچه بامدادکنند گرسنگان، و شبانگاه کنند شکم‌های پر. گفت او را پسر او: ای بابای من هر آینه که راست گفתי در آنچه گفתי، ولکن بسته کردی و نگشادی، هویدا کن مرا که چگونه چینم، و از کجا خورند گوشت شانه را؟ گفت: ای پسرک من بدرستی که دویدن گرد عالم در آنست، و نشاط چادر آنست، و هشیاری چراغ آنست، و بی‌شرمی سلاح آنست. باش جولان‌کننده‌تر از جنبنده‌ای که نیاساید، و شب‌روتر از ملخ، و با نشاط‌تر از آهوی ماه براو تافته و در ماهتاب شده، و گماشته‌تر از گرگی پلنگی‌کننده، و بکوب در بخت خود را به جهد تو، و قنیه‌گیر چرای ترا به شتافتن تو. و ببر هر رهی دژوار، و در شو در هر ژرفگاهی، و گیا طلب از هر مرغزاری، و در انداز دلو ترا در هر حوضی، و ملال مگیر از طلب، و پر برمای از جهد، که بودست نبشته بر عصای پیر ما ساسان: که هر که کشنده بود، فریبنده بود، و هر که جولان کند، بیابد، و هر که بکشد در سخن، بدوشد شیر کریمان، و پرهیز از کاهلی، که آن عنوان نحوسته‌است، و جامه خداوند بد حالی، و کلید خاک آلودگی، و گشن دادن رنجوری، و خوی عاجزان نادان، و خوی‌کار با کسان گذارنده و تکیه بر کسان کننده، و نروید انگبین، آنکه برگزید کاهلی، و نه پر کند کف دست را، آنکه (نرم شمرد) راحت را. و بر تو باد به فراپیش‌شدن، و اگر چه بر شیر باشد، که دلیری دل به سخن آرد زبان را، و بگشاید عنان را، و بدان دریابند ظفر یافتن و دولتی شدن، و پادشاه‌شوند بر توانگری، چنانکه

سست‌رایی برادر و یار کاهلی است، و سبب بددلی است، و سبب دیرآهنگی کارست، و سبب خبیت امید، و از بهر این را گفته‌اند در مثل: که هر که دلیری کرد، توانگر شد، و هر که بترسید، تهی دست ماند. پس بیرون شو ای پسرک من در پگاه خیزی کلاغ، و دلیری شیر، و هشیاری حربا - روزگردان -، و حذاقت ابلیس، و فریب گرگ، و آرزوی خوک، و نشاط آهو، و سگالش روباه، و شکیبایی اشتر، و (لطف) گربه، و رنگایش (کرایه) مرغیست که متلون می‌شود، و چاره‌سازی قیصر روم، و زیرکی عمروعاص، و نغزکاری شعبی، و بارکشی احنف‌قیس، و طمع‌اشعب، و وصیت ایاس، و فسق و عیاری ابونواس، و قوت حاضر جوابی ابوالعیناء، و بفریب به زرگری زبان، و بفریب به جادوی بیان، و بجوی بازار پیش از خواربار آوردن، و بمال پستان پیش از دوشیدن، و پیرس از شتر سواران پیش از انتجاع خود، و نرم کن پهلوی ترا جای پیش از خفتن، و تیز کن بینایی ترا از بهر اخترگویی را، و خوب بنگر در پی جویی و اثربری، که هرکه راست باشد فراست او، دراز شود مندیدن او، و هر که خطا باشد فراست او دیر آهنگ شود صید شکسته او. و باش ای پسرک من سبک‌بار - گران جانی مکن -، اندک‌ناز، رغبت بیرون‌کننده از شربت دوم، رمنده از خیانت و کین، خرسند از باران بزرگ قطره به طل. و بزرگ‌دار افتادن اندک‌را، و سپاس‌دار بر مقدار گوخرما، و نومید مشو نزد رد کردن مردمان، و دور مشمر خوی تراویدن از سنگ نسو، و نومید مباش از رحمت خدای، که نومید مباش از رحمت خدای مگر گروه ناگرویدگان. و چو مخیر کنند ترا میان ذره‌ای نقد، و دری در نسیه، میل کن به نقد، و فضل نه امروز را بر فردا، که تأخیر را آفته‌است و عزمها را رایه‌است و پشیمانیه‌است، و وعده‌ها را از پی درآیندگان‌اند، و میان آن و میان نقد شدن عقبه‌هاست. و بر تو باد به صبر خداوندان عزم، و رفق خداوندان حزم، و به یک‌سو شو از کالیوی جورکننده، و خوگیر به خوی مردم گشاده، و بند کن درم را به بستن و بیامیزدادن را به محکم گرفتن، و مکن دست ترا باز بسته با گردن تو و مگستر آن را همگی گسترده. و هرکه که باز جهد از تو

شهری، و یا (برسد به تو) در آن اندوهی، ببر از آن امید تو، و زین کن از آنجا اشتر تو، که بهترین شهرها آنست که با جمال کند ترا. و گران مدار رفتن را از جایی به جایی، و دژوار مدار انتقال را از موضع به موضع، که آنها که اعلام شریعت ما بودند، و پیران خویشان ما، اتفاق کردند برآنکه حرکت برکت است، و درآمدن بر کار و تازگی به هر موضع سفته است، و عیب کردند برآنکه دعوی کرد که غربت کربت است، و انتقال مثله شدن، و گفتند: این بهانه کسی است که خرسند باشد به فرومایه، و خشنود باشد به خرمای بد و بد پیمودن. و چو دل بنهادی بر غربت، و بساختی آن را عصا و اثبان، برگزین رفیق مساعد را، پیش از آنکه دور بشوی و عزم بالا کنی؛ که همسرایه پیش از سرای باید نگرست، و رفیق را پیش از طریق.

بگیر این را به سوی خود وصیتی که  
چنین وصیت نکره پیش از من کسی  
روشن و جمع کننده خلاصه های  
معانی و زبده های آن  
پاک کردم آن را چو پاک کردن آنکه  
خالص کند نصیحت را و جهد کند  
کار کن بدانچه مثال دادم آن را  
چو کار خردمند برادر صواب رایی  
تا گویند مردمان: این  
شیربچه از آن شیرست

پس گفت: ای پسرک من، بدرستی که وصیت کردم و به کرانه رسیدم، اگر پی بری ای خوشا روزگار ترا، و اگر از اندازه بگذری آه از تو! و خدای خلیفت من است بر تو، و امید من دارم که خلاف نکنند گمان من در حق تو. گفت او را پسر او: ای بابا فرو نهاده مباد تخت عز تو، و برداشته مباد جنازه تو، که گفתי راستی، و در آموختی صواب کاری، و براوراشتی مرا مهتری و میراث دادی مرا آنچه میراث نداد هیچ پدری فرزند را. و اگر مهلت دهند مرا پس تو، مچشما فراق و دوری تو، هر آینه ادب برزم به ادبهای تو که

روشن است، و پی برم به اثرهای تو که واضح است؛ تا گویند که: چون نیک ماند امشب به دوش و بامداد آینده به شبانگاه آینده. بیازید ابوزید جواب او را و بمندید، و گفت: هرکه مانده باشد به پدر خود ستم نکرده باشد. گفت راوی: خبر کردند مرا که بنی ساسان، چو بشنودند این وصایای نیکو را، فضل نهادند آن را بر وصایای لقمان حکیم، و یاد گرفتند آن را چنانکه یادگیرند فاتحه را که اول قرآنست؛ تا ایشان هر آینه می بینند آن را تا به اکنون، سزاتر چیزی که تلقین کنند کودکان را، و آن سودمندترست ایشان را از عطای موره های زرین.

### مقامه پنجاهم

حدیث کرد حارث همام گفت: شعار دل خود کردم در برخی از روزها اندیشه ای که به رنج کرد مرا افروختن آن، و بدروشید بر من شعار آن، و شنوده بودم که آمدن به مجالس پند، باز برد پوششهای اندیشه را. ندیدم فرو نشاندن آن را که به من بود از انگشت، مگر اهنگت کردن به مسجد جامع که به بصره است، و بود آنگه با اهل مسندهای آن، به لب خورده آب آمدن جایهای آب آن، می چیدند از مرغزارهای آن شکوفه های سخن، و می شنودند در کرانه های آن چرست قلمها. برفتم بدانجا نه سستی کننده، و نه باز پیچیده برکاری. چو بر سپردم بر سنگ ریزه آن، و دست بر ابرو نهادم بنگرستم به کرانه آن، پدید آمد مرا خداوند گلیمهای پوسیده، زیر سنگی بلند، و بدرستی که درو بسته بودند گروهانی که نتوان شمرد شمار ایشان را، و آواز دهند کودک ایشان را. پیشی گرفتم در قصد بدو، و بیامدم به آمدن جای آب او، و امید داشتم شفای خود نزد او، و همیشه فاوا می شدم در مرکزها، و چشم فرو می داشتم مشت زننده را، تا که بنشستم برابر روی او، و بدانجا که ایمن شدم از مانستگی او، همیدون او پیر ما بود آن سروجی گمانی نبود درو، و هیچ لباس نبود که پوشیدی او را. باز شد به دیدار او اندیشه من، و پراکنده شد لشگر غم من. چو پدیدار شد مرا، و پدید جای مرا، گفت: ای اهل بصره، نگه داراد

شما را خدای و نگه‌داراد شما را از بدی‌ها، و نیرو دهداد پرهیز شما را، که چون خوش‌بویست نسیم شما، و چون زیادست افزونیهای شما! شهر شما تمام‌ترین شهرهاست به پاکی، و با برکت‌ترینست به آفرینش، و نیکوترست به رقعہ، و پرگیا‌ترست انتجاع را، و راست‌ترست به قبلہ، و فراخ‌ترست به دجلہ، و بیش‌ترست به غنیمت‌ها و عطا، و نیکوترست به تفصیل و اجمال، دهلیز شهر حرام و رویاروی در خانه و مقام ابراهیم علیہ السلام، و یکی از دو پال دنیا، و شهری بنیاد بنہادہ بر پرهیزکاری. شوخن نشدست به خانه‌های اتش مجوس، و نہ طواف کردہ‌اند در آن بہ بتان، و نہ سجده کردہ‌اند بر بوم آن جز خداوند مہربان را. خداوند مشاہدی حاضر شدہ بدان، و مسجدہای قصد کردہ بدان، و علامت‌گاہهای شہرہ کردہ، و گورستانهای زیارت کردہ، و اثرهای ستودہ، و خطہ‌های حد پدید کردہ. بدانجا فراہم رسند کشتیہا و اشترسواران، و ماہیان و سوسماران، و آنکہ اشتر راند بہ خدا و ملاح، و صیدکنندہ و برزگر، و آنکہ تیر زند و نیزہ، و آنکہ از چپ آید کہ شوم شمردند و از راست کہ مبارک شمردند، و آن را است آیت افزونی اب کہ برود، و کمی آب کہ بکاہد. و اما شما کسانی‌د کہ خلاف نکنند در خاصیت‌های ایشان دو کس، و انکار نکنند آن را خداوند دشمنی: عامہ و غوغای شما فرمان‌بردارتر رعیتی‌اند سلطان را، و سپاس‌دارتر ہمہ احسان را، و زاهد شما — حسن بصری — با پرهیزتر خلق بود، و نیکوتر ایشان در راه و روش بر حقیقت، و عالم شما — خلیل احمد — ہمہ‌دان ہر زمانی باشد، و حجتی تمام در ہر روزگاری. و از شماست آنکہ بیرون آورد علم نحو — سیویہ — و بنہادان را و آن کس کہ نو پدید آورد عروض شعر را و اختراع کرد آن را، و نیست هیچ فخری کہ نہ شما را در آن دست برترست، و تیر ہفت قسم شما، و هیچ آوازہ نیست سزاوارتر بدان و اولی‌تر. پس شما بیش‌تر اہل شہرید مؤذنان، و نیکوتر ایشان در زہد بہ قانونہا، و بہ شما پی برند در شناسا کردن، و بشناسند سحر برخاستن در ماہ بزرگوار — ماہ رمضان —، و شما را است چو قرار گرفت خوابگاہہا، و بخوسبد خوشبندہ، ذکر است کہ انس دہد بیدار دارندہ را، و بیدار کند



خوفته را، و بنمند دندان صبح، و نه برآید روشنایی آن در سرما و گرما، مگر بر حالتی که بانگ نماز شما به وقتهای سحر، (بانگی چون بانگ) بادهای باشد در دریاها. و بدین صفت از شما برفته است نقل، و خبر داده رسول صلی الله علیه و سلم از پیش، و هویدا کرد که (آواز شما) به سحرها، چو (آواز) منج انگبین باشد بر درختان. اینت شرف که شما را است تمام تر شرفی به بشارت مصطفی و ای خوشا شهر شما و اگر چه مندرس شدست، و نمانده از آن مگر کرانه ای. پس او در پناه کرد زبان خود را، و ماهار برکرد بیان خود را؛ تا بدو نگرستند به بینشها، و عیب کردند به فرو استادن. بردمید چو نفس زدن کسی که او را بکشند از بهر قصاص را، یا در آویزد بدو پنجه های شیر، و گفت: اما شما ای اهل بصره، نیست از شما مگر علمی شناخته، و آنکه او را است شناخت و خوبی احسان. و اما من هر که بشناخت مرا من آنم، و بترین شناختگان آنست که برنجانند ترا، و هر که اثبات نکند شناختن مرا، زود باشد که راست بگویم او را صفت من. و منم آنکه به نجد شد و به تهامه شد، و به یمن شد و به شام شد، و به صحرا شد، و شبگیر کرد و در وقت سحر برفت. بربالیدم به سروج، و پیروده اند مرا بر زینها. پس در شدم در تنگیها و بگشادم بندهای بسته، و حاضر شدم به معرکه های جنگ و نرم کردم مالیده ها را از کوهانها، و بکشیدم اسبان پشت نادهنده را، و به رخم آوردم بینیها، و بگذاختم جمادها را، و براندم به گداختن، سنگهای سخت را. پی رسید مرا از مشرقها و مغربها، و از سولها و کوهانها، و از انجمنها و لشگرها، و از قبیله ها و لشگرها، و روشن کردن خواهید مرا از نقل کنندگان خبرها، و روایت کنندگان سمرها، و آواز کنندگان اشتران، و زیرکان کاهنان، تا بدانید چند راه ژرف که سپرده ام، و چند پرده دریده ام، و در چند مهلکه درشده ام، و چند جنگ گاه را لحه داده ام، و چند خداوندان را که فریفته ام، و بدعتها و سخنهای نو که نو آورده ام، و فرصتها که ربوده ام، و شیران را که فرو شکستم، و چند هواگیرنده که بگذاشتم او را افکنده و چندا پوشیده آ که بیرون آوردم به افسونها، و چندا سنگا که بازان جادوی کردم تا بشکافت، و بیرون آوردم آب زلال

آنرا به فریبها، ولکن گذشت آنچه گذشت، و شاخ عمر من تر و تازه بود، و موی سر من سیاه بود، و برد جوانی نو بود. و اما اکنون بدرستی که چو پوست خشك شدادیم، و كژ شد قد راست، و روشن شد شب تاریك رنگ - موی سپید شد - و نیست مگر پشیمانی اگر سود خواهد کرد، و پیوند کردن دریدگی که فراخ شدست. و روایت کرده اند مرا در اثرهای مسند، و خبرهای معتمد، که شما را از خدای عزوجل در هر روزی به عنایت دو نظر رحمت است، از بهر پیوستگی شما به زمین عبادان و که سلاح مردمان همه آهن باشد، و سلاح شما دعای نيك ستوده. قصد کردم به شما نزار می کردم اشتران بارکش را، و درمی نوردیدم مرحله ها، تا باستادم بدین جایگاه نزد شما، و منتی نیست مرا بر شما، چو نشتاقتم مگر در حاجت خویش، و نه رنج کشیدم مگر از بهر راحت خویش و نمی جویم عطاهاى شما، بلکه می خواهم دعاهاى شما، و نمی خواهم از شما مالهاى شما؛ بلکه خواهم دعاء و سؤال شما. بخوانید خدای را تعالی تا توفیق دهد مرا به توبه، و بساختن بسازگشتن جای را، که او بردارنده درجاست، و اجابت کننده دعوات، و اوست آنکه بپذیرد توبه را از بندگان خود و درگذارد از بدیها، پس برخواند:

آمزش می خواهم از خدای گناہانی را  
 که از حد بگذشتم در آن و از اندازه بگذشتم  
 چندا که در شدم در کشتی دریای بی راهی از نادانی  
 و شبانگاه کردم در بی راهی و بامداد کردم  
 و چندا که فرمان بردم هوی را به فریفتگی و کشی کردم  
 و چاره کردم و دروغ فرا بافتم  
 و چندا که فرو کشیدم لگام دوستی  
 به سوی نافرمانیها و سستی نکردم  
 و چندا که به نهایت رسیدم در گام نهادن  
 به سوی گناہان و باز ناستادم  
 کاشکی من بودمی پیش ازین  
 گاله حیض فراموش کرده و جنایت نکردمی آنچه کردم  
 که مرگ گناه کاران را به  
 از کارها که من کردم

ای بار خدای عفو کن که تو سزایی  
به عفو کردن از من و اگر چه نافرمان شدم

گفت: دراستادند جماعت مده کردند او را به دعاء، و او می‌گردانید چشم خود را به سوی آسمان تا که اشک آورد پلکهای او، و پدید آمد لرزیدن او، بانگ کرد و گفت: خدای بزرگ‌تر آشکارا شد نشان آجابت، و گشاده شد پرده به گمان‌شدن، پاداش‌تان باد ای اهل بصره، پاداش کسی که راه نماید از سرگردانی. نماند در میان گروه کسی که نه شاد شد به شادی او و اندکی بداد او را بدانچه دست داد. فرا پذیرفت افزونی خوب‌کاری ایشان، و روی فرا کرد غلوم می‌کرد در شکر ایشان، پس فرو آمد از سنگ، آهنگ می‌کرد به کرانه بصره، و از پی او بشدم تا بدانجا که خالی شدیم هردوان، و ایمن شدیم از پژوهندن و (جست‌وجوی) برما، پس گفتم او را: غریب آوردی در این نوبت، چه برداشت ترا بر توبه؟ گفت: سوگند یاد می‌کنم به داننده نهایتها، و آمرزنده گناهان، که کار من شگفت است، و دعای گروه تو آجابت کرده است. گفتم: بیفزای مرا روشن گفتمی، که بیفزایاد ترا خدای به سامانی! گفت: به خدای که باستادم در میان ایشان به جای با تهمتی فریبنده، پس باز گشتم با دلی به خدای باز گردنده و ترسنده! خنک آن را که بچسبد دل‌های ایشان بدو و وای بر آنکه شب گذرانند دعاء می‌کنند برو! پس وداع کرد مرا و برفت، و ودیعت نهاد به من اضطراب دل. همیشه رنج می‌کشیدم از بهر او از فکرته‌ها، و برمی‌نگرستم به آزمودن آنچه از خود یاد کرد. و هرگاه که بوی خواستمی خبر او را از شترسواران، و برندگان آفاق عالم و شهرها، بودمی چو آنکه سخن گوید با زبانی بسته، یا آواز دهد سنگی سخت را، تا که دیدم پس از دیر ماندن پایان کار، و بالا گرفتن اندوه، شترسوارانی که آینده بودند از سفری، گفتم: هیچ خبری غریب هست؟ گفتند: نزد ما خبریست غریب‌تر از سیمرخ، و عجب‌تر از نگرستن زرقاء یمامه. پرسیدم از ایشان روشن کردن آنچه گفتند، و آنکه بپیمایند مرا چنانکه خود را پیمودند. حکایت کردند که ایشان ناگاه رسیدند به سروج، پس

از آنکه جدا شدند از آنجا مغان، بدیدند ابوزید آن را که معروفست، در پوشیده صوف، و امامی کرد صفها را و شده بدانجا زاهدی معروف و عابدی موصوف. گفتم: یا می‌خواهید خداوند مقامات را؟ گفتند: او اکنون خداوند کراماتست! برانگیختند آرزوی من بدو، و برآغالیدند مرا به در آمدن برو. رحیل کردم چو رحلت مردی ساخته، و برفتم سوی او چو رفتن جد کننده، تا فرو آمدم به مسجد او، و به آرامگاه عبادتگاه او، همیدون او بینداخته بود صحبت یاران خود، و به پای شده بود در محراب خود، و او خداوند گلیمی بود خلال برو زده، و گلیمی به هم پیوسته. بترسیدم ازو چو ترسیدن آنکه در شود بر شیران، و بیافتم او را از آنها که زیبایی در رویهای ایشان بود از نشان سجود. و چو پرداخت از نماز خود، درود کرد مرا به انگشت مسبحة خود، بی‌از آنکه آواز کرد به سخنی، و سخنی نپرسید از کهنه و نو، پس روی فراز کرد بروردهای خود، و بگذاشت مرا که شگفتی می‌کردم از ریاضت و کوشیدن او، و پژوهان می‌بردم آن‌کس را که راه نماید او را خدای از بندگان خود. و همیشه بود در دعاء و فروتنی، و آرامیدگی و پستی، و سجود و رکوع، تا نماز کرد نماز که پسینه است نماز خوفتن، و بغنود چشم خرد و بزرگت، تا تمام کرد به پای داشتن پنج نماز، و گشت امروز دی، آنگاه ببرد مرا به خانه خود، و تیر کرد مرا از قرص خود و روغن زیتون خود، پس برخاست به سوی نمازگاه خود، و خالی شد از بهر راز گفتن با خداوند خود؛ تا چو گشاده شد سپیده دم، و واجب شد جهد کننده را مزد، از پی در داشت بیداری خود را به تسبیح، پس بنخت چو خفتن آساینده، و دراستاد آواز باز می‌گردانید به آوازی شیدا:

رها کن یادکردن منزلها  
و عهدگاهی ربیعی  
و شونده به سفر که وداع کند  
و درگذر از آن و دست‌بدار  
و نوحه کن بر زمانه‌ای که گذشت

که سیاه کردی در آن نامه‌ها را  
 و همیشه بودی اعتکاف گرفته  
 بر کار زشت شنیع  
 چن‌دا ش‌با که ودیعت نه‌ادی در آن  
 گنا‌هانی که نو‌آوردی آن را  
 از به‌ر روزی که فرمان بردی آن را  
 در خوا‌بگاه و خوف‌تن جا  
 و چن‌دا گام‌ها که پ‌ژولیدی آن را  
 در رسوایی که نو آوردی آن را  
 و چن‌دا توبه که شکستی آن را  
 به بازی گاه و چرا‌زار  
 و چن‌دا که دلیری کردی  
 برخداوند آسمان‌های پ‌رتر  
 و ن‌ترسیدی از او و نه  
 راست بودی در آنچه دهوی کردی  
 و چن‌دا که ناسپاسی کردی احسان او را  
 و چن‌دا که امن بودی از تدبیر غیب او  
 و چن‌دا که بینداختی فرمان او را  
 چو انداختن نعل پیوند کرده  
 و چن‌دا که بدویدی در میدان بازی  
 و به دهان آوردی بعمدا دروغ  
 و رعایت نکردی آن را که واجب بود  
 از عهد او که پس روی می‌بایست کرد  
 در پوش جامهٔ پشیمانی  
 و بریز دم دم خون دیده  
 پیش از جا بگشتن قدم  
 و پیش بدی اوفتادن جای  
 و فروتنی کن چو فروتنی خست‌و‌آینده  
 و پناه‌گیر چو پناه گرفتن گناه‌کار  
 و نافرمان شو کام خود را و بگرد از آن  
 چو بگشتن بازکننده  
 تا به کی غافل می‌شوی و سستی می‌کنی  
 و معظم زندگانی نیست شد  
 در آنچه گزند کند مایه سازنده را  
 و نیستی باز استنده

یا نمی‌بینی پیری که (در آمده است)  
 و نبشت در سر خط‌ها  
 و هر که بدروشید دو موی  
 در سر او خبر مرگ او را آورده شد  
 (وای بر تو) ای تن من آزر شو  
 برجستن رستن جا  
 و فرمان بر و ویژه کار شو  
 و بنیوش نصیحت و یادگیر  
 و اندازه برگیر بدان کس که گذشت  
 از گروهان و برسید  
 و پتس از ناگاه گرفتن قضای ایزدی  
 و حذر کن از آنکه ترا بفربند  
 و پسر بر راههای راست  
 و یاد کن زودی هلاک را  
 و بدرستی که جای تو فردا  
 در ته لحدی خالی خواهد بود  
 ای وای از آن خانه پوسیده  
 و منزلی خالی و بی‌مونس  
 و آمدن جای سفریان نخستین  
 و از پس رو آینده  
 خانه‌ای که بینند آن را که درو و دیمت نهند  
 درهم آورده او را و ودیمت نهاده در آنجا  
 پس از صحرا و فراخی در جای  
 به قیاس سه ارش  
 فرقی نباشد که فرو آید درو  
 خداوند خرد یا ابله  
 یا درویش یا آنکه او را  
 ملکی باشد چو ملک تبع - ملوک حمیر -  
 و پس از آن عرضه کردنی باشد که  
 جمع کند شرمگن و بی‌شرم را  
 و آغازکننده را و از پی قرا شونده را  
 و آن را که راعی باشد و آن را که رعیت باشد  
 ای عجب از پیروزی پرهیزکار  
 و از سود بنده‌ای که نگهداشته بود به رحمت  
 از بدی شمار هلاک کننده

و از هول روز ترس!  
 و ای عجب! از زیان کاری آنکه ستم کرد  
 و آنکه از اندازه بگذشت و طاغی شد  
 و برانگیخت آتشهای جنگ  
 از بهر خوردنی یا بیوسیدنی!  
 ای آن خدای که بروست تکیه و توکل  
 بیفزود آنچه به من بود از ترس  
 از بهر آن را که کرده ام از لغزیدن  
 در عمر من که ضایع کرده ام!  
 پیامرز بنده گناه کار را  
 و ببخشای بر گریه ریزان او  
 که تو سزاوارتر کسی که رحمت کند  
 و بهتر خوانده ای که او را بخوانند

گفت خبر دهنده بدین حکایت: که همیشه وا می گردانید آن را  
 به آوازی با رقت، و می پیوندانید آن را به ناله ای و بانگ بلند،  
 تا بگریستم از بهر گریه دو چشم او، چنانکه بودم از پیش  
 می گریستم برو، پس برون آمد به مسجد خود، با آبدست بیداری  
 خود. برفتم از پی او، و نماز کردم با آنکه نماز کرد پس او. و  
 چو باز پرکنند آنها که حاضر بودند، و پراکنده شدند به هر  
 جانب تمام، دراستاد با خود می خواند درس خود، و فرو می گذاشت  
 روز خود را در کالبد دی او، و در ضمن آن می نالید چو نالیدن  
 زنی که بچه او بنزید، و می گریست و نه چون گریه یعقوب  
 علیه السلام، تا هویدا بدانستم که او در رسیدست به مردان یگانه،  
 و در سرشته اند در دل او آرزوی تنهایی. درآوردم در دل خود  
 خاطر قصد رحیل، و رها کردم او را تا آراسته می باشد بدان حال.  
 گویی که او به فراست بدانست آنچه من نیت کردم یا به او کشف  
 کردند آنچه من پوشیده داشتم، بنالید چو ناله مرد آوه کننده پس  
 بخواند: که چو عزم کردی توکل بر خدای کن. سجل کردم نزد آن  
 به راستی روایت خبرگویان، و یقین شدم که در امت فراست  
 برانند. پس نزدیک شدم بدو چنانکه نزدیک شود دست فراگیرنده،  
 و گفتم: وصیت کن مرا ای بنده نیک و بسامان. گفت: کن مرگ

را به پای کرده چشم خود، و اینست جدایی میان من و میان تو. وداع کردم او را و اشکهای من فرو می‌گردید از گوشه‌های چشم من، و ناله‌های من بالا می‌گرفت از چنبرهای گردن، و بود این حالت مهر با هم رسیدن ما.

گفت انشاءکننده این مقامات، رحمه‌الله: که این است آخر مقامتها که نو بگفتم آن را به فریفتگی، و املاء کردم آن را به زبان درماندگی. و بدرستی که مضطر کردند مرا بر آنکه بساختم آن را و نشانه کردم از بهر (عرضه داشتن و خواستن)، و ندا کردم بر آن در بازار اعتراض. این باخستو آمدن من است بدانکه آن از فرومایه‌ترین متاعی است، و از آنپاست که سزا باشد که بفروشند و نخرند. و اگر در پوشیدی بر من روشنائی توفیق، و بنگرستی به تن من نگرستن هراسنده، هرآینه بیپوشیدی عیب خود را که همیشه پوشیده باد، و لکن بود این در لوح محفوظ نبشته. و من آمرزش می‌خواهم از خدای از آنچه ودیعت نهادم در آن از بیموده‌های لہو، و گمهای سہو، و راه صواب می‌خواهم ازو به سوی آنچه نگہدارد از لغو، و بهره‌مند کند به عفو، که اوست سزای پرهیزیدن ازو و سزای آمرزیدن پرهیزکاران، و دوست‌نیکمها در این جهان و در آن جهان.

پایان



[illegible]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 اللَّهُمَّ إِنَّا نَعُوذُ بِكَ عَلَيَّ مِنَ الْيَأْسِ وَالْهَمِّ  
 أَسْأَلُكَ مِنَ الْخَطَايَا وَنَعْوَى بِكَ مِنْ شَرِّ الْلَّسَنِ  
 وَفُضُولِ الْهَذَرِ كَمَا نَعُوذُ بِكَ مِنْ مَجْدَةِ الْكُتُبِ  
 وَفُضُولِ الْحَصْرِ وَتُسْكِنُكَ الْأَقْشَانَ بِطَرَاءِ  
 الْمَلِاحِ وَأَعْضَاءِ الْمُسَامِحِ كَمَا تُسْكِنُكَ الْأَنْصَابِ  
 أَسْأَلُكَ الْقَانِحَ وَهَيْكَلَ الْفَاضِحِ وَتُسْكِنُكَ مِيقَاتِ  
 إِلَى سُوقِ الشَّهَادَاتِ كَمَا تُسْكِنُكَ مِنْ  
 وَأَتُ إِلَى خُطَطِ الْخَطْبَاتِ وَتُسْكِنُكَ  
 مَقَائِلَ إِلَى الرُّشْدِ وَقُلُوبَ الْمُطْلَعِ إِلَى الْحَقِّ

صفحه اول نسخه اساس که توسط محمد بن رشید استنساخ گردیده.

مِنْ السَّهْوِ وَيُظَلِّي بِالصُّلُوِّ لَدُنَّ هُوَ أَهْلُ الْبَقْوَى

وَأَهْلَ الْخُمْرَةِ وَوَيْلٌ لِلْحَبْرَاتِ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ

الطاهر

عمت كذا المقاطات بتوقس الله و  
 يوم الجمعة وفيه الله تعالى عن  
 منسوخ وبنس ١٢  
 كذا الخط  
 الحين  
 وبما كان به من القنا  
 فضل والموالاة  
 حرر من مسوول القنا  
 ٩٩٢  
 الناصر عليها  
 عليه من الخطر  
 السهو والاذل  
 من فضيل  
 حلا  
 من  
 من  
 من

و بحمد و الطاعات بحسن من الشهود الامانات والحمد  
للحق حمدا كافي عن الفوائد حسن على الكفاية  
والحمد لله رب العالمين هم الزعماء الكباري المعصومين  
وكذلك قرة قري باخ و نسي احوال الجبال  
في ظمائر الله تعالى و صلوات الله عليه و آله و آله

صادقاً الحامد المخلص السراج المصباح

السراج المدعو علي الكبار مدح ومارح عماره  
منه توفى وسمي

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

عن شيخنا من مشايخنا في المنتصف من عمالي الأفراسين من قضاة بابل سماه  
الواعظ المحدث من اصطفى العبد محمد بن احمد اه سادة  
العلم عليه وغفر له ولوالديه وبحسب المونة والمونات

خطای مکرر به هر حال تاراج خواهد شد

از پس در داشتن ۲۴۳  
 از پس فراشدن ۲۰۵، ۲۳  
 از پی درآمدن ۱۲۲، ۲۶۵  
 از پی درآوردن ۱۰۵  
 از پی در داشتن ۱۱۳، ۱۱۶، ۲۷۲  
 از پی شدن ۷۷، ۱۳۲، ۲۷۱  
 از پی فراز شدن ۴۶، ۲۴۲  
 از پی فراشدن ۱۸، ۲۳، ۳۵، ۴۸،  
 ۵۰، ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۷۹، ۱۰۳،  
 ۱۱۳، ۱۲۵، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۴۶،  
 ۱۵۶، ۱۷۵، ۱۸۵، ۲۰۰، ۲۱۳،  
 ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۶۳، ۲۷۴  
 اززه شدن ۱۶۷  
 اسبان پشت نادهنده ۲۶۹  
 است ۲۰۸  
 استخوان رنده ۱۹۳  
 استفرود ۵۱، ۱۶۹  
 اسفرود ۲۳۴  
 افروزش ۱۳۹  
 افروشه ۲۳، ۱۰۵، ۱۵۰، ۱۵۱  
 افسرده کف ۱۹۹  
 افشاردن ۱۱۰  
 افشردن ۱۳۸  
 اقراردادن ۲۲۷  
 الوا ۱۱۱  
 انار بیابانی ۲۴۹  
 انباغ ۱۵۱، ۱۶۵  
 انتظار کردن ۶۳  
 انگبین رفتن ۲۶۴  
 انگشت ۳۰، ۴۱، ۵۳، ۱۰۵، ۱۰۹،  
 ۱۳۱، ۱۸۲، ۱۸۶، ۲۴۰، ۲۵۳،  
 ۲۶۷  
 انگشت ستیر ۱۶۵  
 انگیزش ۲۱۲  
 انگیزش کردن ۱۸۶

آ  
 آبدست ۱۶۳، ۲۷۵  
 آبدستان ۱۹۱  
 آبدست کردن ۱۰۵، ۱۶۳، ۱۶۴  
 آبروانی ۶۱  
 آبزدن ۲۳۹، ۲۶۲  
 آبگینه ۹۹، ۱۸۶  
 آبیده ۲۸، ۹۱، ۱۹۲، ۱۹۷، ۲۰۱،  
 ۲۴۷  
 آخریان ۱۸، ۱۷۹، ۱۹۴، ۲۵۱، ۲۶۳  
 آرایش پوشیدن ۲۲۵  
 آرزوانه ۲۲  
 آرزوانه تر ۸۶  
 آرزو دادن ۴۸  
 آزور شدن ۲۷۴  
 آزوری ۱۹۳  
 آسا ۲۶، ۷۲، ۹۳، ۱۳۹، ۲۴۵، ۲۶۳  
 آگین ۱۲۴  
 آمیغ ۹۷  
 آوازآور ۲۴۸  
 آواز دادن ۸۸، ۹۷، ۱۰۵، ۱۰۷،  
 ۱۵۸، ۲۱۲، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸،  
 ۲۵۷، ۲۶۷، ۲۷۱  
 آوازکردن ۱۴۹، ۲۴۵، ۲۶۹، ۲۷۲  
 آوند ۳۳، ۴۷، ۴۸، ۱۰۱، ۱۰۲،  
 ۱۲۳، ۱۳۳، ۱۶۴، ۲۴۹  
 آوندکار فرموده ۲۲۵  
 آمستگی کردن ۲۴۷  
 آهون ۵۵، ۱۳۳

## الف

ابریق ۱۰۶، ۱۴۵، ۱۶۷  
 اثر بردن ۲۶۵  
 ارچ ۵۰  
 ارش ۲۷۴

پدرقه ۶۹	اواره ۱۱۶
بدوس ۱۴۴، ۹۴، ۱۴۹	اوژولیدن ۲۱۵
بدوس پردن ۱۹۳	اوکار ۱۳۷
بدوس دادن ۱۷۱	
برآمدن ۹۴	پ
برآمدن چسته ۱۸۵	با پس گذاشتن ۱۷۲، ۱۵۲
برآمدن حاجت ۲۲۳	با پس نشستن ۲۲
برآمدن خرشید ۵۹، ۲۱۹	باد بردادن ۲۰۹
برآمدن ماه ۳۷، ۱۴۹	باد سرد بردادن ۸۲، ۱۵۶، ۱۹۱
برافراشیدن ۲۲۸	۲۰۱
برباویدن ۶۴، ۱۳۸، ۱۵۵، ۲۱۱	بارگیر ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۴
برباویده ۵۹، ۱۱۲	باز پس کشانیدن ۱۰۴
برپیاویدن ۱۳۴، ۲۴۸	باز پس گذاشتن ۱۲۴
بر پی شدن ۱۹۶	بازجست کردن ۱۴۷، ۲۲۱، ۲۵۰
برتاقتن ۱۷۸	۲۵۵، ۲۵۷
برتنی ۲۰۶	بازخواندن ۳۱، ۴۹، ۱۰۱، ۱۰۴
برجستن ۱۹	۱۱۵، ۱۴۵، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۳
برخواندن ۲۲، ۲۳، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۰	۲۱۰، ۲۶۳
۳۱، ۳۲، ۳۶، ۴۶، ۵۰، ۵۸، ۶۵	باززد کردن ۲۱۵
۷۲، ۷۷، ۷۹، ۸۲، ۸۸، ۹۱، ۹۲	باز زدن ۲۲، ۱۱۱، ۱۲۹، ۱۴۴
۹۶، ۱۰۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳	۱۵۵، ۱۵۹، ۱۸۴، ۱۹۴، ۲۱۲
۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳	۲۴۴
۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۹، ۱۴۲	بازکردن بیع ۱۷۹
۱۵۱، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۱	بازیانه ۱۳۳، ۱۸۰، ۲۲۴
۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵	باشندگان ۲۶۳
۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۷	باشه ۴۹
۱۸۸، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۸، ۱۹۹	بافه ۱۸۶
۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷	بافه کردن ۷۵، ۱۲۲
۲۱۸، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۴۰، ۲۴۴	بام ۲۳۱
۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰	بانگ برزدن ۱۹۷، ۲۲۵
۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۷۰	بانگ کردن ۲۲۸، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۷۱
برخویدن ۱۵۶	بیای داشتن ۱۳۰، ۲۷۲
برده دل ۱۸۳	بجای ۸۵، ۱۰۱، ۱۲۰، ۱۳۳، ۱۹۸
بر رسیدن ۴۹	۲۰۶
بر ساختن ۵۶	بخور ۱۰۶

پ	برشدن ۱۱۸، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۵۸
پادشاه شدن ۲۶۴	۱۶۱، ۱۹۴، ۲۰۲
پادشاهی داشتن ۴۱، ۱۴۶، ۲۰۲	برگرفتن ۲۰۱
پاره زدن ۵۶	برگفتن ۱۳۲
پاسخ کردن ۱۸، ۲۹، ۹۷، ۱۷۷	برندیدن ۲۰۹
۲۳۵، ۲۰۲	برنشستن ۲۱، ۶۲، ۱۳۹، ۱۴۰
پالیدن ۱۸۶، ۲۱۳، ۲۵۰	۱۴۲، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۲، ۲۰۰
پاویده شدن ۱۵۱	۲۰۱، ۲۲۰، ۲۲۷، ۲۳۹، ۲۵۱
پایاب بودن ۱۵۱	بریخته ۲۲
پای‌افزار ۲۹، ۲۵۶	بزرگ‌زاد ۱۶۷
پای‌مزد ۶۹	بزرگ‌زادی ۲۰۲
پذیرفتار شدن ۱۹۸، ۲۴۲	بزیچه ۸۶
پذیرفتار کردن ۱۴۸	بستاخی ۷۹، ۱۲۶
پذیرفتاری کردن ۲۰۴	بسته‌زبانی ۱۷، ۱۷۷
پذیره باز شدن ۱۹۷	بشولیده سر ۱۸۲
پذیره شدن ۱۳۱، ۱۵۴	بنجشك ۱۵۴
پرده باز بردن ۵۶	به‌پزه‌رسیدن ۲۲۶
پرده فرو گذاشتن ۱۳۳	به‌چشم کردن ۱۷۴
پرکناندن ۹۵	به‌دروغ داشتن کسی ۲۰۶، ۲۲۲
پرکنندگی ۲۵۹	به‌زاد برآمدن ۲۴۸
پرکندن ۴۴، ۶۱، ۹۰، ۹۵، ۱۱۰	به‌زن‌خواستن ۱۴۸
۱۷۷، ۱۹۹، ۲۰۶، ۲۴۶، ۲۷۵	به‌زنی خواستن ۱۵۵
پرکنده شدن ۶۸، ۱۰۰، ۲۰۳	به‌زنی دادن ۸۷، ۱۴۸
پرکنده کردن ۱۰۲، ۱۷۶، ۲۱۰	به‌زنی کردن ۲۰۶
پژولیدن ۱۳۷، ۲۷۳	به‌سخن فراگذراندن ۲۲۴
پژوهان بردن ۲۹، ۱۷۵، ۲۷۲	به‌سر درآمدن ۱۹، ۹۰، ۱۳۱، ۱۷۷
پژوهیدن ۲۱۳، ۲۷۱	۲۱۲، ۲۴۷
پست ۲۴۸	به‌هم آوردن ۴۳
پشت پای زدن ۲۱۰	بیدار داشتن ۸۲
پشت دادن ۲۴۳	بیدار نام ۱۱۱
پشت نادهنده ۲۴۷	بیرون خزیده چشم ۲۴۹
پشولیده ۳۷	بیم‌کردن ۲۴۰
پشیز ۳۵، ۶۶، ۱۵۰، ۲۰۸، ۲۱۹	بی‌نیازی گرفتن ۲۲۵
۲۵۲	بیوسیدن ۱۰۶، ۱۵۳، ۲۷۵
پشیمانی خوردن ۲۱۴	

پگاه ۲۶۵

پوشیده نام ۱۱۱، ۱۶۷

پهلواور ۲۵۷

پی بردن ۲۶۷، ۲۶۸

پی جستن ۲۶۵

پیشك ۳۸، ۱۸۱

پیش‌واشدن ۲۶۳

پی فراشدن ۲۲۸

پی کسی فراشدن ۹۲

پیودن ۵۸، ۹۰، ۲۴۹

پیوده ۵۸، ۷۱

پیوده شدن ۹۳، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۸۶

۲۵۶، ۲۵۷

پیوندش ۳۱، ۴۱، ۵۵، ۵۷

پیوندش جستن ۶۲

پیوندش کردن ۵۵

## ت

تاسا ۲۱، ۴۵، ۵۷، ۸۱، ۱۱۷، ۱۷۹

۲۰۲

تاسه ۸۰

ترنگتسر ۱۶۳، ۱۸۶، ۲۲۲

تریدن ۲۰۶

تف‌باد ۹۳، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۴۵

تك ۲۲۷

تن‌آور ۲۴۹

تن‌دردادن ۱۸، ۲۵۴

تندسه ۲۴۵

تنگت‌آب ۹۰

توانش ۱۹، ۴۰، ۱۵۹

تیروار ۱۰۹

تیز زبانی ۱۰۸، ۲۵۸

## ج

جلویز ۱۲۵، ۱۵۴

جله ۴۱

جنج ۲۴۸

جوال ۲۴۹

جوان‌زاد ۲۳۱

جوژه ۶۲

جولاهه ۲۳۳

## چ

چرب‌دست ۱۷۷، ۲۲۴

چرست ۲۶۷

چرخ ۱۶۶، ۲۴۸

چریده استخوان ۵۸

چشم‌داشتن ۳۵، ۵۸، ۷۷، ۸۹، ۱۲۰

۱۹۸، ۲۴۹

چشم‌فراکردن ۱۷، ۸۶، ۱۱۲، ۱۹۳

۱۹۴

چشم‌فروداشتن ۱۹۹، ۲۲۴، ۲۲۶

۲۶۷

چلیپاسه ۲۴۹

## ح

حرون پشت نادهنده ۱۷۱

## خ

خاست و نشست ۱۷۶

خاشه ۴۲، ۴۳، ۷۵، ۱۱۸، ۱۹۴

خاشه‌گرفتن چشم ۱۹۴

خاصگی ۱۰۰، ۲۴۲

خان ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۳

خاییدن ۲۰۸، ۲۶۲

خرف شدن ۲۵۱

خرمای نیم‌پخت ۲۲۶، ۲۳۶

خروه ۱۵۵

خرید و فروخت ۱۷۹

خست‌آمدن ۱۹، ۲۷، ۵۸، ۱۵۳



- درآمدن ۲۶، ۲۷، ۵۵، ۷۲، ۷۵، ۷۹،  
 ۸۳، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۱۰۳، ۱۲۶،  
 ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۸۱، ۱۸۶،  
 ۱۹۲، ۲۰۲، ۲۱۵، ۲۲۱، ۲۵۶،  
 ۲۶۶، ۲۷۲  
 درآموختن ۱۷، ۲۰، ۱۱۹، ۱۴۹،  
 ۱۶۳، ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۶۶  
 درازنای ۱۰۳، ۱۳۳  
 درازنای گرفتن ۲۰۲  
 دراستادن ۲۱، ۲۶، ۲۸، ۳۵، ۴۰،  
 ۵۲، ۵۶، ۶۹، ۷۶، ۷۷، ۸۱، ۸۳،  
 ۸۸، ۹۰، ۹۶، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲،  
 ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۴،  
 ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۸، ۱۴۱،  
 ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۶۱،  
 ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۵،  
 ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۵، ۲۰۹،  
 ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۲۱،  
 ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۲،  
 ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۷۱، ۲۷۲،  
 ۲۷۵  
 دربستن ۸۵، ۱۳۷، ۱۴۸، ۲۲۱  
 درپذیرفتن ۱۹۳، ۲۲۳  
 در پنافتن ۲۲۴، ۲۲۵  
 در پیاویدن ۸۹، ۱۳۷  
 در پیودن ۲۵، ۴۰  
 در پیوده شدن ۱۲۷، ۱۵۸  
 درختستان ۱۳۹  
 درخلیدن ۲۵۹  
 دردزه ۲۰۳، ۲۰۴  
 در دل افتادن ۲۶۱  
 در دل دادن ۷۰، ۱۴۲  
 در دل درافکندن ۱۶۲  
 درزیی کردن ۱۶۹  
 درس کردن ۷۱، ۱۱۶، ۲۲۲، ۲۴۷
- ۱۸۱، ۲۷۳، ۲۷۶  
 خستو بودن ۲۵۹  
 خسته خرما ۱۷۳  
 خسران ۱۵۴  
 خشم فروخوردن ۲۴۹  
 خل ۲۵۴  
 خلیده کردن ۲۵۵  
 خندستان ۱۲۵، ۲۰۹  
 خنور ۲۲۲  
 خوار ۳۸، ۵۶، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۲،  
 ۱۴۴، ۱۷۲، ۲۲۱  
 خواربار ۱۶۳، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۲۷،  
 ۲۲۸، ۲۶۵  
 خواریدن، ۱۷۶  
 خوبکاری ۷۷، ۷۹، ۱۰۶، ۱۱۹،  
 ۱۲۳، ۱۵۹، ۲۷۱  
 خود ۲۳۰  
 خود را فراساختن ۱۷۵  
 خودمراد ۲۴۶  
 خوشبیدن ۲۶۸  
 خوشر ۱۵۰  
 خوی ۱۰۸، ۲۰۶  
 خوی تراویدن ۲۶۵  
 خویشتن فراگرفتن ۱۲۶  
 خویشتن فراهم گرفتن ۲۳  
 خیزشگاه ۱۹۲  
 خیکخمر ۲۵۸
- د  
 دارو پذیرفتن ۲۲۵  
 داروکردن ۱۴۸  
 داشتگی ۸۴  
 دام داهول ۲۴۲  
 دانگو ۶۴  
 داهول ۲۴

دست دادن ۲۷۱	درشدن ۲۱، ۲۴، ۵۵، ۶۹، ۷۰، ۷۲،
دست‌رسی ۵۲، ۵۷، ۷۱، ۱۳۱	۷۴، ۸۳، ۹۳، ۱۰۴، ۱۱۷، ۱۴۷،
دست‌فراکردن ۱۵۰	۱۵۳، ۱۵۴، ۱۶۰، ۱۷۲، ۲۰۱،
دست‌کاری ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۴، ۲۶۳	۲۲۶، ۲۵۵، ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۷۰،
دستوری خواستن ۴۳، ۷۹، ۹۴	۲۷۲
دستوری دادن ۳۵، ۱۰۴، ۱۵۴، ۱۶۸	درغنوندن ۲۳۸
دکان ۱۵۴	درگردیدن ۶۸، ۲۵۳
دل برداشتن از ۱۵۸	درگشتن ۵۹، ۱۱۱
دل برگردن ۲۱۴	درن ۲۷، ۴۵، ۱۹۱
دل نهادن ۱۶۲، ۲۰۵، ۲۲۰، ۲۲۳،	درواخ ۱۰۷، ۱۷۳
۲۶۶	درواخ شدن ۲۳۸
دم سرد پردادن ۱۷۹	درواخ کردن ۵۰، ۶۰، ۱۴۳، ۱۴۵،
دندان پرنهادن ۱۹۶	۱۴۹، ۱۵۸، ۱۹۷
دندان برهم سودن ۱۲۹	درواخ گرفتن ۵۴
دندیدن ۲۰۹	دروود دادن ۷۰، ۱۳۱، ۱۵۵
دنگ نیم سرخ ۱۷۰	دروود کردن ۲۴۴، ۲۷۲
دنوردی ۱۴۳	دروود گرفتن ۲۲۶، ۲۴۶
دنه ۵۴	دروشان ۲۵، ۲۶
دوال ۲۳۰	دروشانیدن ۴۹
دوانه ۲۴۶	دروشیندن ۲۸، ۳۲، ۳۵، ۴۰، ۴۶،
دور درشدن ۵۰، ۹۲	۵۴، ۶۵، ۷۲، ۷۶، ۸۹، ۹۸، ۱۲۹،
دوسانیدن ۶۲	۱۳۶، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۶۰،
دوستن ۲۷۰	۱۶۷، ۱۸۶، ۱۹۱، ۲۰۰، ۲۱۲،
دوشیده تانک ۲۱۸	۲۱۶، ۲۳۱، ۲۳۸، ۲۶۷
دومو ۲۵۸، ۲۷۴	دروغ زن ۶۰، ۱۰۳، ۲۰۶
دیدار شدن ۲۱۴	دروغ فرابافتن ۲۷۰
دیدور خواستن ۱۷۸	دروغ کردن ۲۲۲
دیدور شدن ۲۶، ۳۷، ۵۹، ۷۲، ۹۰،	درهم آمدن ۲۲۸
۱۰۴، ۱۱۹، ۱۴۴، ۱۶۹، ۱۷۹،	درهم آوردن ۲۲، ۲۷۴
۱۹۶، ۲۵۵	دژگوارشدن ۸۳
دیدورکردن ۸۴، ۱۳۵، ۱۸۶، ۲۴۲	دستارخوان ۲۲۹
دیدوری ۴۹، ۱۸۴	دستان ۱۲۵
دیدوری جستن ۲۵۷	دست بداشتن ۱۹، ۴۹، ۱۳۹، ۱۵۰،
دیرآهنگ شدن ۲۶۵	۲۷۲
دیرآهنگی کردن ۲۵۱	دست به گردن در کردن ۱۶۰

- دینه ۱۴۱  
دیوستنبه ۷۸، ۲۱۷
- و  
رای زدن ۲۱۴، ۲۵۲  
رغبت دادن ۲۴۲  
رفتن انگبین ۱۹۲  
رفنه ۳۵، ۱۶۶، ۱۷۵، ۲۰۷  
رکو ۲۰۴  
رنگایش ۲۶۵  
روده‌های دوگانی ۲۵۷  
روز آدینه ۱۴۳  
روز انگبختن ۱۴۹  
روزشمار ۱۱۶  
روزگار گذاشتن ۵۸، ۱۳۵  
روز گذاشتن ۹۸، ۱۱۱، ۱۵۷، ۲۱۸، ۲۲۱  
روزگردان ۷۸، ۱۸۶، ۲۲۸، ۲۶۵  
روزه‌گشادن ۱۶۴، ۱۶۵  
روی فرازکردن ۲۷۲  
روی فراکردن ۲۸، ۴۳، ۵۲، ۵۳، ۵۶، ۶۸، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۲۰، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۷۸، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۴۳، ۲۴۸، ۲۷۱، ۲۵۴، ۲۷۱  
روی کردن ۲۳۸
- ز  
زاد ۵۴  
زبان‌آور ۱۵۵، ۲۵۸  
زبان‌آوری ۱۷، ۱۹۹  
زبان‌آوری‌کردن ۲۰۹  
زبانی ترس‌کار ۷۰  
زمان دادن ۲۳  
زن خواستن ۱۴۸
- زن دادن ۱۵۱، ۱۵۵  
زن کردن ۲۲۳  
زوش ۲۴۹  
زیان آوردن ۳۴
- ژ  
ژنگل ۱۷۷، ۲۴۹  
ژویه ۷۳
- س  
سازگری ۱۴۴  
سازوارکردن ۱۷، ۲۰  
سازواری ۲۵  
سازهای کار فرموده ۱۷۰  
سپاس داشتن ۸۳، ۸۸، ۸۹، ۹۴، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۲۳، ۱۷۸، ۱۹۴، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۶۱، ۲۶۵  
سپرغ ۵۳  
سپندان‌دانه ۷۹  
ستاغ ۱۶۸  
ستان ۷۷  
ستدوداد ۹۳، ۱۸۱  
ستدوداد کردن ۱۷۴، ۲۵۹  
ستردن ۶۰، ۱۲۹، ۲۰۴  
ستفروود ۱۱۸  
ستنبه ۱۰۱، ۱۴۳، ۱۴۷  
ستنبه نهاد ۵۵  
سجل کردن ۲۷۵  
سخریت کردن ۵۰  
سخن‌آرایی ۱۸  
سخن‌آرایی کردن ۲۴۱  
سخن روان کردن ۱۹۲  
سخن فرا انداختن ۹۴  
سرباری ۹۵  
سر باز زدن ۱۶۰، ۱۷۰، ۱۷۶، ۱۹۸،

- ۲۵۴، ۲۲۹  
 سربریان ۸۱  
 سرد دل بودن ۳۴  
 سرد دل شدن ۱۶۳، ۲۲۵، ۲۶۳  
 سرد دلی ۲۴۱  
 سرد دلی نمودن ۱۱۷  
 سرگذار کردن ۳۴  
 سرمه غزه ۵۲  
 سر نهار ۲۲۴  
 سرو ۴۰، ۲۲۵، ۲۳۶  
 سرون ۱۶۴  
 سرین ۲۴۴  
 سباج ۱۰۵  
 سلاح پوشیدن ۱۲۷  
 سمارغ ۱۱۲  
 سنجیلان ۲۷  
 سنگستان شدن ۲۹  
 سنگت نسو ۱۰۸، ۱۳۸، ۲۶۵  
 سوارگان آب ۲۶  
 سوفه سوزن ۵۲، ۲۵۴  
 سول ۲۰۰، ۲۲۱، ۲۳۹، ۲۶۹  
 سیماوگری ۵۹
- ش  
 شاریدن ۱۶۰  
 شبگذار يك شبه ۲۹  
 شب گذاشتن ۶۲، ۸۴، ۸۷، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۵۳، ۱۶۰  
 ۱۷۰، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۶۰  
 شبگیر کردن ۲۶۹  
 شبیلیدن ۱۹۱، ۲۰۷  
 شتافته مهمانی ۴۹  
 شکوه داشتن ۱۲۹  
 شکوهیدن ۱۱۸  
 شمعندی ۵۰
- شتاغ کردن ۱۲۸  
 شنودگی ۹۵  
 شوخ ۳۵، ۵۱، ۷۶، ۱۴۶، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۷۲، ۲۰۵  
 شوخگن ۹۰، ۱۳۶  
 شوخگن شدن ۲۶۸  
 شوخگن کردن ۲۴، ۲۲۴  
 شیدا زبان ۵۳، ۱۱۲  
 شیدا زبانی ۴۱، ۲۵۸  
 شیدا سخنی ۲۴۰
- ص  
 صورت کردن ۱۱۱، ۱۴۶، ۱۸۰  
 صید شکسته ۱۴۲، ۲۶۵
- ط  
 طاغون ۴۱  
 طاق ۲۵۳  
 طپانچه زدن ۱۴۷  
 طمع دادن ۶۱
- ع  
 عاجز آوردن ۱۲۵  
 عام فرا رسیدن ۱۴۳  
 عطسه زدن ۸۸
- غ  
 غزه سرمه ۵۴  
 غنچ ۱۰۵، ۱۱۳  
 غنودن ۱۴۶، ۲۷۲
- ف  
 فالوده ۱۰۵  
 فاوا افتادن ۴۷  
 فاوا افکندن ۲۱

۲۵۸، ۲۲۰، ۲۱۱، ۱۸۱	فاوا انداختن ۸۸
فرو شدن ماه ۳۶، ۳۸، ۸۴	فاوا شدن ۷۰، ۱۵۶، ۱۸۲، ۲۶۷
فرو کشوفتن ۲۲۳	فاواکردن دو پا ۵۹
فرو گذاختن دروغ ۲۵۲	فاواگشتن ۱۵۹
فرو گذاختن کید ۲۶۲	فاوانهادن ۲۳۳
فرو گذاشتن ۱۷، ۱۱۳، ۱۴۶	فرا استادن ۲۳
فرو مردن ۳۴	فرا اوفتادن ۲۶۱
فرو مردن آتش ۲۳	فراپیش شدن ۲۶۴
فرو مردن انگشت ۲۵۳	فراجمع کردن ۱۷
فرو مردن چراغ ۱۲۹، ۱۷۹	فراخ بریدن ۱۷۵
فرو مستگی ۴۸	فراخ دستی ۱۳۱، ۱۳۵، ۲۵۲
فرو نشستن سوزش ۱۰۸	فراخ سالی ۱۰۳
فله ۴۸، ۸۶	فراخ فرارسیدن ۱۴۳، ۱۴۴
فوطه ۱۳۰	فراداشتن شنوائی ۲۲۹
ک	فراذل آمدن ۱۳۵
کار دو ۲۶، ۶۱، ۲۳۸	فراذل دادن ۱۷، ۱۴۵، ۱۵۰
کار ویژه کردن ۱۱۷	فراز گرفتن ۲۱، ۱۳۸
کاژوار نگریستن ۴۱، ۲۱۷	فراساختن امید ۴۷
کالیو ۸۸، ۲۶۵	فراست پردن ۲۵۰، ۲۷۵
کالیوکار ۲۲۴	فراشدن ۴۸، ۴۹
کامستن ۴۶، ۸۳، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۱	فراکردن پلک ۱۱۸
۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۵۰	فراگرفتن ۳۵، ۳۷، ۴۱، ۵۵، ۵۷
۱۵۹، ۲۰۹، ۲۲۰، ۲۲۳	۹۲، ۲۵۵
کامه ۲۲۶	فرااموش گذاشتن ۱۲۲، ۲۱۳
کرسان ۱۷۰	فراواگشتن ۱۷۱
کسی را به زیان زدن ۲۱۴	فرا - هم - آوردن ۱۷۶
کشوفته شدن ۱۲۴	فراهم آوردن کف دست ۱۹۸
کشیدگی ۲۲۱	فراهم گرفتن کف ۴۴
کشی کردن ۶۵، ۲۷۰	فرواده ۳۳، ۳۴، ۸۳، ۱۶۰، ۱۹۸
کفچلیزه ۱۵۵	۲۰۳، ۲۰۸، ۲۵۲، ۲۵۷
کلاته ۷۲، ۱۳۳	فرو خوردن خشم ۲۳۱
کلندره ۲۲۳، ۲۳۱	فروود آوردن چشم ۲۲۵
کمپژهموی ۱۲۴	فرو داشتن چشم ۲۵۶
کن ۱۳۰	فرو شدن پدر ۱۰۲
	فرو شدن خرشید ۸۴، ۱۰۶، ۱۳۹

- کن انبار ۲۲۵  
 کنجد ۲۴۷  
 کندزبان ۱۷۰  
 کندزبانی ۱۷  
 کواته گاه ۱۸۴  
 کوپل ۹۸  
 کوپله ۱۱۵، ۲۶  
 کویرمند ۱۰۲، ۹۷، ۸۴  
 کیمخت ۲۳۹
- گ  
 گاله ۲۷۰، ۱۴۷  
 گاوبرزه ۱۶۸  
 گاورس ۲۳۲  
 گذاره شدن ۴۹  
 گذاره کردن ۲۲۰  
 گریز ۲۰۸، ۱۷۴، ۷۶  
 گریزی ۲۲۴، ۲۱۶  
 گردن نهادن ۲۵۴، ۲۵۳، ۱۶۲  
 گرز ۱۱۳، ۹۸  
 گرفتگی کردن ۲۵۳  
 گرفته کف ۵۴  
 گرم ۵۷، ۸۶، ۱۷۷، ۲۰۶، ۲۱۴، ۲۲۹، ۲۴۹  
 گرم دل کردن ۲۱۹، ۱۳۵  
 گرم دلی ۳۲  
 گرم دلی کردن ۱۵۹  
 گرم دلی نمودن ۱۹۷  
 گزاف کاری ۲۵۹  
 گزند کردن ۲۷۳، ۲۳۷  
 گزین کردن ۲۲۳  
 گشادگی نمودن ۲۴۹  
 گشاده دل ۲۲۲  
 گشاده رویی نمودن ۲۴۴  
 گشاده زبان ۱۶۳
- گشن ۲۲۴  
 گشن دادن ۲۶۴، ۱۶۰، ۱۴۷  
 گشن گرفتن ۱۱۹  
 گشن یافتن ۱۴۷  
 گلانیدن ۹۶  
 گم یافتن ۱۶۱، ۹۸، ۸۵، ۶۴  
 گندا ۲۲۵، ۵۷  
 گنده پیر ۷۶، ۷۵، ۵۰، ۴۸، ۴۷  
 گنده شمعند ۲۰۶  
 گو ۲۰۸، ۱۱۱  
 گواز ۲۲۸  
 گوازیی کردن ۲۴۵  
 گوازی ۱۷۹  
 گوازی کردن ۲۶۱، ۹۴  
 گوخرما ۲۶۵، ۱۳۵  
 گوراب ۴۶  
 گوزینه ۱۰۰  
 گوش داشتن ۲۵۴  
 گوش فراداشتن ۱۳۵، ۱۰۹، ۵۸  
 ۱۶۰، ۱۷۸، ۲۲۱، ۲۴۷  
 گوشمال دادن ۲۴۰
- ل  
 لتو ۱۵۱، ۶۳، ۶۲  
 لقمه زدن ۸۷  
 لویشه ۱۱۶
- م  
 ماده گشن ۲۰۷  
 مالش ۵۴  
 ماندگی ۱۵۳، ۱۴۱، ۱۳۹، ۸۴، ۸۳  
 ۲۲۱  
 مانده کردن ۱۰۸، ۹۱  
 مانستگی ۲۶۷  
 مانستن ۲۴۶

- مانسته شدن ۲۵۱  
 مثله شدن ۲۶۶  
 مرد ۱۹۲، ۷۹  
 مؤده پذیرفتن ۱۰۲، ۱۴۸، ۲۰۳  
 مسکه ۱۶۹، ۱۰۵  
 ملال دادن ۱۰۵  
 ملال داشتن ۱۲۸  
 ملال گرفتن ۲۰۰، ۲۵۴، ۲۶۴  
 منج ۱۷۴  
 منج‌انگبین ۲۶۹  
 مندیدن ۲۶، ۳۷، ۴۶، ۷۱، ۹۸، ۱۱۷، ۱۲۷، ۱۴۱، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۵۰، ۲۶۵، ۲۶۹  
 مورد ۷۲  
 موره ۵۸، ۸۹، ۹۸، ۱۷۶، ۲۰۳، ۲۴۰، ۲۶۷  
 موزه ۶۳، ۱۳۵، ۲۳۷  
 موی ستردن ۱۵۹  
 میان‌زاد ۲۲۳
- ن  
 ناسازواری ۱۰۷  
 ناگواردنی ۱۹۴، ۲۲۹  
 نان‌میده ۱۰۵  
 نایژه ۲۱۷  
 نسخه کردن ۱۱۶  
 نفریدگی ۱۹۸  
 نفس بردادن ۲۰۹  
 نفس دادن ۲۰۱  
 نفس ۲۴۷  
 نگوساری ۲۴۱  
 نماز پسینه ۲۷۲  
 نماز پیشین ۷۸، ۱۰۵، ۱۱۱، ۲۴۹  
 نماز خوفتن ۲۷۲
- و  
 واپژوهیدن ۲۶۳  
 وارن ۷۵  
 وعده کردن ۴۸  
 وقت آمدن ۶۲، ۷۴، ۱۳۹، ۲۰۳  
 وقت پردختنی ۴۷  
 ویژه کار شدن ۲۷۴  
 ویژه کردن ۱۷۶  
 ویژه‌کردن توبه ۲۱۲  
 ویژه کردن طاعت ۱۵۹  
 ویژه کردن نیت ۱۵۹، ۲۵۹
- ه  
 هریسه ۱۰۵  
 همسرایه ۳۳، ۹۸، ۱۰۷، ۱۳۸، ۱۴۷، ۲۰۶، ۲۱۴، ۲۵۷، ۲۵۸  
 ۲۶۶  
 هنگام آمدن ۶۲، ۶۹، ۱۰۵، ۱۴۵  
 ۲۱۸، ۱۵۶

ابو عباده بحتری ۲۶  
 ابو عمرو علاء ۲۰۷  
 ابونعامة ۴۳  
 ابونواس ۲۶۵  
 ابی مسیلمه کذاب ۲۰۶  
 ابی یوسف ۲۴۰  
 أحنف قیس ۲۶۵  
 أخزم ۲۳۸  
 ادريس ۱۷۲  
 اسحق ۹۸  
 اسکندر ۲۵۶  
 اسماعیل ۱۵۸  
 أشعب ۲۶۵  
 أصمفی ۴۱، ۱۳۲، ۱۸۹  
 ام سلمه ۱۵۰  
 اویس قرنی ۲۰۴  
 ایاس ۴۹، ۹۰، ۲۶۵

## ب

باقل ۹۱، ۱۳۷  
 بدیع همدانی ۱۸، ۱۹  
 برة ۳۹، ۴۰  
 بلقیس ۲۰۷  
 بندقه ۲۰۷  
 بولهب ۱۰۰  
 بوموسی اشعری ۲۴۳

## پ

پوران ۲۰۷

## ج

جبله ایهم ۱۴۸  
 جذیمة ۱۲۶  
 جریر ۲۰۷

هودج ۲۳۲  
 هویدا سخنی ۱۷، ۹۷

## ی

یخنی ۲۹، ۸۰، ۹۴  
 یخنی نهادن ۲۲۴، ۲۵۹

## فهرست اعلام

## آ

آدم (ع) ۱۶۳

## الف

ابراهیم (ع) ۳۹، ۱۵۸، ۱۵۹، ۲۶۸  
 ابراهیم ادهم ۱۴۸  
 ابلیس ۷۴، ۱۷۲، ۲۴۰، ۲۵۹، ۲۶۵  
 ابن سکره ۱۳۳  
 ابن عباس ۴۹  
 ابن قریب ۲۰۷  
 ابوالطیب ۲۲۵  
 ابوالعیناء ۲۶۵  
 ابو الفتح الاسکندری ۱۸  
 ابودلامه ۲۰۷

ابوزید ۲۶، ۳۱، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۹، ۵۹، ۶۲، ۶۸، ۷۴، ۷۷، ۸۳، ۹۱، ۹۶، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۵۰، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۷۲

ابوزید السروجی ۱۹  
 ابوزید سروجی ۲۴، ۵۴، ۹۶، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۳۹، ۱۹۲، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۴۲، ۲۵۷



## ذوالرمة ١٣٩

ح

حاتم ٢٣٨

حارث ٣١، ٤٩، ١١٣، ١٨٩

حارث بن همام ٢١، ٢٣، ٢٩، ٣١، ٣٢، ٣٥، ٣٦، ٤١، ٤٦، ٥٠، ٥٤

١٨٥، ٦٨، ٦٠

حارث بن همام البصري ١٩

حارث همام ٢٤، ٦٣، ٧٤، ٨٢

٨٨، ١٠٦، ١١٤، ١٢٦، ١٣٠

١٣٣، ١٣٨، ١٤٢، ١٤٦، ١٦٢

١٧٢، ١٧٦، ١٨٢، ١٩٢، ١٩٧

٢٠٠، ٢٠١، ٢٠٥، ٢١٠، ٢١٤

٢١٩، ٢٢٨، ٢٢٨، ٢٣٩، ٢٤٣

٢٥٠، ٢٥١، ٢٥٥، ٢٥٧، ٢٦٢

٢٦٧

حام ١١٤

حدأة ٢٠٧

حسن ٢٠٧

حسن بصرى ٢٥٨، ٢٦٨

حسين علي ٦٣

حنين ٦٣، ١٣٥، ٢٥١

خ

خضر ١٩٥

خليل ٢٠٧

خليل احمد ٢٦٨

خندف ٢٠٧

خنساء ٧٨، ٢٠٧، ٢٤١

د

دارا ١٤٦

داود ٩٨

ديس أسدي ٢٠٤

ذ

و

رابعة بصرى ٢٠٧

ز

زباء ٢٠٧

زبيدة ٢٠٧

زرقاء يمامة ٢٧١

زنام ٩٨

زنيم ٩٨

زيد ٣٩

زينب ٢٤٦

س

ساسان ١٥٤، ٢٦٣، ٢٦٤

سام ١١٤

سجاح ٢٠٦

سحبان ٩٣

سحبان وائل ٣٦، ٤١، ٩١

سروجى ٢٨، ٦٢، ٩٠، ١٤١، ١٧٥

١٩٧، ٢٠٨، ٢١٣، ٢٣٩، ٢٦٧

سطيح ٩٨

سعاد ١٢٧

سعدى ١٩

سلمان ١٩٢

سليك سعدى ٦٠

سليمان ٧٨، ١٨٦

سمعون ١١٠

سموال ١٢٦

سيبويه ١٢٧، ٢٦٨

ش

شعبى ٢٠٧، ٢٦٥

شن ٢٠٧

كسعى ٦٠  
كميت ٢١

ل لقمان ٢٢٧، ٢٦٧

مادر ٢٠٧  
محمد (ص) ٧٠، ١٣١، ١٤٣، ١٤٩،  
١٥٥، ١٥٥

موسى (ع) ٣٨، ١٧١، ١٩٥  
ميه ١٣٩

ن نايغه ١٤١  
نوار ٦٠  
نوح (ع) ٢٠١

ه همام ٣١  
هود ١٠٢

ي يافت ١١٤  
يعقوب (ع) ٦٢، ٨٢، ١٤١، ٢٦٣،  
٢٧٥

يوسف (ع) ١٧٨، ١٨٠، ١٨٢

### فهرست اماكن

ا اسكندريه ٥٥، ٥٩

الف اهواز ١٣٣

ب

شيث ٢٦٣  
شيرين ٢٠٧

ص صخرجنى ٧٨

ط طبقة ٢٠٧

ع عبدالحميد ٢٠٧  
عبدالمدان ٢٥٣  
عبدمناف ٢٥٣  
عرقوب ٨٢  
عصام ١٣١  
عمروبن عبید ١١٤  
عمرو عاص ٢٦٥  
عيسى بن هشام ١٨

ف فرزدق ٦٠  
فرعون ٩٩، ١٧١  
فزارى ٢٣٠  
فضيل عياض ١٤٦

ق قاشر ٢٠٧  
قدامة ١٩  
قس بن ساعدة ١٣٧  
قس بن ساعدة ٢٠٧  
قصير ١٠٤  
قعقاع بن شور ١١٤

ك كسرى ١٠٥، ١٤٦، ١٧٧

سروج ٢٩، ٤٥، ٤٩، ٥٦، ٨٢، ١٢٩،  
 ١٤٧، ١٥٦، ١٥٧، ٢١٩، ٢٣٩،  
 ٢٦٠، ٢٦٩، ٢٧١  
 سمرقند ١٤٢  
 سنجار ٩٧

## ش

شام ٩٦، ١٥٨، ١٧٢، ٢١٩، ٢٦٩  
 شوش ١٣٤  
 شیراز ١٨٢

## ص

صحار ٢٠٠  
 صعدة ١٩٢، ١٩٦  
 صفأ ١٥٩  
 صنعاء يمن ٢١  
 صور ١٥٣

## ط

طوبى ١٧٠  
 طور ١٤٩  
 طوس ١٣٤، ١٣٥  
 طيب ١٥٣  
 طيبة ١٦٢

## ع

عانة ٧١  
 عراق ٢٥، ٦٨، ٧٢، ١٠٢، ١٧٢  
 عمان ٢٠٤

## غ

غانة ٥٥  
 غور ٢٠٠  
 غوطلة ٦٨

## ف

فرات ١١٤  
 فرغانة ٥٥  
 فید ٣٩

## ق

بابل ٩٨

برقمید ٤٦

بصره ٢٥٧، ٢٦٧، ٢٧١

بطیحة ١٥١

بغداد ٧٤، ٧٨، ٩٦، ١٢٥

## ت

تبریز ٢٠٥، ٢٠٩، ٢١٠  
 تفلیس ١٧٢  
 تنیس ٢١١، ٢١٣  
 تهامة ١٨٢، ٢٢٣، ٢٣٩، ٢٦٩

## ج

جهرالیمامة ٢٥١  
 حضرموت ٢٢١  
 حلب ٢٣١، ٢٣٦، ٢٤٣  
 حلوان ١٩، ٢٤  
 حمص ٢٤٣، ٢٤٤، ٢٥٠

## خ

خیف منا ١٥٩

## د

دجلة ٢٠٧  
 دمیاط ٣٢

## ر

رحبة ٦٠  
 رملة ١٥٨، ٢٣٩  
 روم ١٦٧، ٢٦٠، ٢٦٥  
 رها ١٢٥  
 ری ١١٠، ١١٤

## ز

زبید ١٧٦  
 زوراء ٧٤

## س

ساباط ٢٥٤  
 ساوه ٦٣  
 سبا ٩٦

الف

اوس و خزرج ۲۹

ب

بنی اصفر ۱۶۷

بنی حرام ۲۵۷

بنی حرب ۱۶۲

بنی ساسان ۲۶۷

بنی شیبیه ۱۶۲

بنی صفرة ۲۱۴

بنی عبس ۳۹

بنی عذرة ۲۱۴، ۲۴۱

بنی فرات ۱۱۴

ت

تیم ۱۹۲، ۱۹۵

ث

ثمود ۹۷

سی

ساسانیان ۲۶۲

ع

عاد ۱۰۲، ۱۴۳

غ

غسان ۳۹، ۵۶، ۱۲۹

ق

قیس ۱۹۵

ک

کلب ۱۰۴

ن

نمیر ۹۶

قطیعة الربیع ۱۲۶

کاظمه ۲۳۱

کرج ۱۹، ۱۳۰، ۱۳۲

کوفه ۳۶

م

ماوان ۳۹

مدینه ۱۳۲، ۱۵۳، ۱۶۲، ۱۷۲

مراغه ۴۱

مرو ۱۹۷

مزدلفة ۵۲، ۱۵۸

مصر ۱۵۳، ۱۵۷

معرة النعمان ۵۱

مغرب ۸۸

مكة ۱۵۸، ۱۶۲

ملطیه ۱۸۵

منا ۵۲، ۷۸، ۲۳۳

میافارقین ۱۰۶

ن

نجد ۲۰۰، ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۶۹

نجران ۲۱۴

نصبین ۱۰۳

و

واسط ۱۴۶

ی

یبرین ۲۲۲

یمامة ۲۰۶

یمن ۴۰، ۵۹، ۲۴۰، ۲۶۹

فهرست اقوام و قبائل

آ

آلساسان ۲۴